

شماره ۳۵۶۶
چهارشنبه ۱۹ تیر ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

والیبالیست‌ها کولاک کردند

۷ راه برای آرام شدن پس از مشاجره

گزارش آنان که در عکس نمی‌افتند

چه کسانی عمر کوتاه‌تری دارند؟

محل عبور فرشته‌ها



هاشم بیک‌زاده:
کروش عاشق من است

امیرحسین آرمان:
وقتی وارد سینما شدم فهمیدم تمام تصوراتم غلط بود

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۶۶ - چهارشنبه ۱۹ تیر ۱۳۹۲
۱ رمضان ۱۴۳۴ ۱۰ جولای ۲۰۱۳



در گردش ایام سال به سال به ماههای شریف و بزرگی برمی خوریم که می توانند کمک و یاری رسان بسیار مناسبی برای انسان شدن و انسانی زیستن ما باشند گرچه تمامی ایام گرانقدرند و تمام روزها محترمند اما از نگاه آگاهانه ماههای رجب، شعبان و خصوصاً رمضان قطعات بی‌مثالی از بهشتند. انسان وقتی می خواهد بهشتی شود ناچار باید تمام ایام خدا خصوصاً این ماههای گرانقدر و بالاخص رمضان ماه خداوند، ماه بهار قرآن، ماه شرافت و کرامت را درک کند. بهشت را در رمضان می بخشند و بهشتی ها همه رمضانی‌اند و رمضانی‌ها همه بهشتی. فرا رسیدن رمضان پس از گذشت سالی از عمر، انسان را کمی از افسار گسیختگی و بی‌قید و بندی دور می کند و به سمت صلاح و سعادت رهنمون می سازد.

فرا رسیدن ماه مبارک رمضان را به همه شما بزرگواران تبریک و تهنیت عرض می کنیم و آرزو داریم که خداوند توفیق طاعت و عبادت شایسته در این ماه به همه ما عنایت فرماید.

انتشار روزنامه اطلاعات

پرسابقه ترین روزنامه کشور، در ۱۹ تیر سال ۱۳۰۵ و همزمان با افتتاح ششمین دوره مجلس ملی، در حالی کار خود را به صورت جدی آغاز کرد که مسعودی مدیر آن از سال ۱۳۰۰ به جمع آوری اخبار از گوشه و کنار شهر تهران مشغول بود. ۸۶ سال پیش در چنین روزی، اولین شماره آن با عنوان «نامه اطلاعات» در یک برگ کاغذ و به قیمت چهار شاهی منتشر شد. و رفته رفته تشکیلات مطبوعاتی بزرگی پدید آمد. پس از درگذشت مرحوم عباس مسعودی، پسرش تا روزهای انقلاب مدیریت آن را بر عهده گرفت. در این دوران اطلاعات از خط مشی واحدی پیروی نمی کرد اما با نزدیک شدن به روزهای انقلاب سال ۵۷، روزنامه با چاپ تیتر درشت «شاه رفت» و «امام آمد» در جهت حرکت های مردمی قرار گرفت. پس از آن روزها و تا سال ۱۳۵۹ زیر نظر یک شورای سرپرستی از طرف بنیاد مستضعفان قرار گرفت تا اینکه به فرمان رهبر فقید انقلاب «حجت الاسلام والمسلمین سید محمود دعایی» به سرپرستی آن منصوب شد.

از سال ۷۰ با ایجاد یک مجموعه ساختمانی جدید و آبرومند و معظم در کنار بلوار حقانی، عملاً به صورت یکی از مهم‌ترین بنگاههای مطبوعاتی خاورمیانه در آمد.

این «خانه آرام و قرار» بسیاری از نویسندگان را در مکتب خود پرورش داده و با تداوم نسل روزنامه نگاران این سرزمین، ماموریت خویش را به فرجام می رساند. مدیریت‌های روزنامه اطلاعات همواره به اصول خود وفادار مانده‌اند و این راز ماندگاری همان است که جلال رفیع در هشتادمین سالگرد انتشار آن می نویسد: «رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود.»

قیام مسجد گوهر شاد

در ۲۱ تیر ماه ۱۳۱۴ شمسی قیام امت مسلمان ایران معروف به قیام مسجد گوهر شاد به وقوع پیوست. مردم مسلمان و مبارز ایران که پیشاپیش آنان روحانیون مبارز قرار داشتند، علیه ظلم رضاخانی و تهاجم فرهنگی غرب به پا خاستند. آنان با طرح‌های استعماری رضاخان آشکارا مخالفت ورزیده و در مقابل او ایستادگی کردند. این قیام در مسجد گوهر شاد مشهد به نقطه اوج خود رسید و رژیم رضاخان برای سرکوبی آن اقدام به ضرب و شتم و کشتار مردم در این مکان مقدس کرد. گفتنی است عده زیادی از روحانیون، وعاظ و مدرسان حوزه مشهد که در این قیام مشارکت داشتند، بازداشت شده و مدتی را در زندان به‌سر بردند.

صدیق سه نشان دارد: پوشاندن صدقه، پنهان کردن مصیبت و مخفی نمودن عبادت
•رسول اکرم (ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

فرصت درک مفهوم لذت

وقتی شــما در حال مطالعه این یادداشــت هستید، ۴شنبه است و ماه رمضان آغاز شده است. یک ماهی که در آن روزه می گیریم، بیشتر به مسجد می رویم، بیشتر دقت می کنیم که نمازمان را اول وقت بخوانیم، بیشــتر تلاش می کنیــم تا دروغ نگوییم و مرتکب فعل حرام و گناه نشــویم، اخلاقمان بهتر می شود، کمی بیشتر به یاد خدا می افتیم، کمتر ســعی می کنیم ســر همدیگر کلاه بگذاریم، حال همدیگر را بگیریم و برای مال دنیا حرص بزنیــم... اما از جمله تأثیرهایی که این ماه می گذارد این است که سعی می کنیم در لذت و تعریف لذت تغییراتی به وجود بیاوریم، یا اینکه این ماه باعث می شــود که در تعریف لذت بیشــتر دقت کنیم و همین به ما معرفت بیشــتری می دهد، چون لذت هم مثل خوشبختی یک تعریــف واحــد ندارد. مثلاً کســی فکر بکنــد اگر یک اتومبیل، یک خانه و یک حساب بانکی مناسب داشت، حتماً خوشــبخت اســت و خوشــبختی یعنی به دست آوردن امکانی برای انجام هر کار. اما ابزارهای مادی و امکانات و ثروت می توانند لازم باشند، اما کافی نیستند. گاه شــما در یک خانه کوچک ۵۰متری در پایین شــهر هر وقت برایتان میهمان می آید، غصه دار می شوید که کاش خانه بزرگتری داشتید که این همه در مضیقه جا نبودید، لذا چند ســال تــلاش می کنید خانه بزرگتری تهیــه می کنیــد، محله تان را عــوض می کنید که رفت و آمد بیشــتری داشته باشــید که وقتی ده نفر میهمان برایتــان می آید این همه در مضیقــه نیفتید، حالا خانه شــما گنجایش ۲۰ نفر میهمان را دارد، اما می بینید که رفت و آمد کمتری دارید، وحتی به اندازه نصف گذشته هم میهمان ندارید. و یک وقت احساس می کنید که در همان خانه کوچک چه شــادی و نشــاط و بگو و بخندی بود که حالا در این خانه بزرگ با اتاق های زیاد نیست. پس لوازم خوشبختی همیشه ضامن خوشبختی نیست. لذت هم همین طور است، گاهی وقت ها گمان می کنیم کــه غذای خوب، نوشــیدنی های متنوع و اســتفاده از لذت های مادی، شرکت در جشن و میهمانی و پایکوبی لذتبخش اســت. اما اگر تعریف درســت تری از لذت پیــدا کنیم می بینیم که چون تعریف محدودی از لذت داشته ایم، لذا لذت های دیگر را نچشیده ایم.

مثــلاً فردی را می شناســم ثروت زیــادی دارد، اما خانه اش معمولی است، اتومبیل شیکی هم سوار نمی شود، لذت را در این می بیند که چند خانواده را زیر پوشــش دارد. وقتی برای یک دختر دم بخت، گمنام و ناشــناس جهیزیــه تهیــه می کند و بر لبهای او و پدر و مادرش گل لبخند را می بیند، آنچنان غرق لذت می شــود که برای خیلی ها درک آن ســخت به نظر می رســد... و یا عالمی را می شناسم که از مطالعه کتاب چنان لذتی می برد که حاضر نیست آن را با هیچ میهمانی عوض کند یا لذتی را که یک عارف از دعا و نماز می برد تنها کسی درک می کند که این لذت را چشیده باشد. مولانا می گوید:

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر لذت نفس لذت نخوانی

این نشان می دهد که کافی است که ما معرفت خویش را نسبت به مفهوم لذت درست کنیم و ماه رمضان دقیقاً فرصتی اســت که خداوند در اختیار ما مســلمان ها قرار داده تا به فهم درستی از مفهوم واژه ها بپردازیم. از جمله لذت هــای دیگرمان را به اندازه یک ماه فراموش کنیم و به لذت های دیگر بیندیشیم. از جمله لذت بندگی خدا... یعنی انسان به خاطر خدا یک ماه روزه بگیرد، بخاطر خدا لب به خوردنی و نوشــیدنی نزند، از هر آنچه که روزه را باطل می کند پرهیز نماید، بیشــتر قرآن بخواند، نمازش طولانی تر باشد و خلوص بیشتری داشته باشد، از تعلقات دنیا کم کند و به معنویت بپردازد.

دل زنــگار گرفته با نماز و روزه پاک کند، آب و جارو کند، نگذارد این گرد و گبار تمام ســطح آیینه دل و جان را بپوشــاند تا در آن چیزی هویدا نشــود. هنر روزه و ماه رمضــان همین اســت. بندگی خدا کــردن، کمتر به دنیا اندیشیدن و بیشتر به یاد خدا بودن.

و چقدر فرصت گرانبهایی است این ماه رمضان.

امــا برخــی از ما لذت هــای این ماه را کمــی آلوده می کنیم، نمی گذاریم تا نوش جانمان شود. از جمله اینکه، یکی از فلسفه های روزه این اســت که به یاد گرسنگان باشــیم و لذا کمتر بخوریم و بیشــتر به یاد فقرا باشیم. در حالی که وقتی افطار ســر می رســد بیش از همیشــه در خوردن و آشــامیدن ناپرهیــزی می کنیم. اطعام خوب اســت، افطاری دادن هم سنت پسندیده ای است، اما در دادن افطاری زیاده روی می کنیم، تمام فلســفه رمضان این اســت که ما را از تفاخر، اســراف و گناه باز بدارد، اما متأسفانه برخی از ما اسراف می کنیم، سفره های اشرافی می اندازیم، با افطاری دادن هایمان فخر می فروشیم و به تعبیــر جوان های امروزی «رو» کــم می کنیم که معلوم اســت مفهوم روزه و رمضــان و فضیلت این ماه را خوب درک نکرده ایم.

این ماه فرصتی اســت تا همه ما اندکی از دنیا فاصله بگیریم و به فکر آخرت و قیامت بیفتیم.

نکته دیگر آن که بهترین فرصت را در اختیار داریم تا به عبادت بپردازیم. عبادت بهترین هدیه ای است که خداونــد نصیب ما کــرده تا با او حرف بزنیم در تنهایی و خلــوت، در اوج گرفتاری، در اوج درماندگی، در هنگامه بلا و مصیبت و گرفتاری و آنقدر آرامش بخش اســت و روحمان را جلا می دهد، ما را سبک می کند و گرفتاری را از ما دور می ســازد که تنها باید در این دریا غوطه ور شد تا لذت آن را دریافت و این راز و نیاز از جمله لذت هایی اســت که در ماه رمضان تعریف ما را از لذت دقیق تر و آسمانی تر می کند.

کوتــه ســخن آن که نگذاریم این ماه بیاید و برود و ما همانی باشــیم که بودیم. قدر این فرصت را بدانیم و هر لحظه اش را چون قطره ای از «کوثر بهشــتی» بنوشــیم و جان تشنه با آن سیراب کنیم.

نامه های بی واسطه

فرزند آخرت باشید

علی(ع) در خطبه ای در جمع یاران می فرمایند:
آنچه بیشتر از همه بر شما می ترسم دو چیز است.
هوی پرستی و آرزوی دراز

پیروی هوی ســد راه حق است و آرزوی دراز ما را از یاد آخرت غافل می کند، دنیا در طریق رفتن است و آخــرت در راه آمدن و فرزندان هر کدام بدنبالش در حرکتند. اگر بتوانید فرزند آخرت باشــید نه دنیا. شما امروز در ســرای عملید و حســابی در کار نیست. فردا برای حساب می روید و عملی نخواهد بود.

سخنان ۱۴ معصوم ـ مرحوم آیت الله مشکینی

به فکر ما هم باشید

شاید حرف هایی که می خواهم بزنم تکراری به نظر برسد اما شما را به خدا آن را منتشر کنید چون ما جای دیگری نداریم که در آنجا حرف خودمان را بزنیم.

ســی سال اســت که این مجله تنها مونس من بوده اســت و حال هم می خواهم که دل نوشته ام در همان جا به چاپ برسد. بر تن درد دارم و بر دل زخم / چه کنم اگر حرفی نزنم

اگــر ناراحت نمی شــوید می خواهم شــما را به اول انقــلاب ارجاع دهم، موقعی که امــام (ره) آمد و دل ما فقرا با دیدنش شاد شد. گفتیم دیگر فساد و بی بندوباری، تبعیض و بی عدالتی و فاصله های طبقاتی نخواهیم داشت. دیگر مستضعفان زیر پای ثروتمندان لگدمال نمی شود، اما گذشت و گذشت و آن روحیه ها کمرنگ شد.

در حال حاضر شاهدیم که هنوز همه چیز در اختیار ثروتمندان اســت. ما قشــر کارگر از سیاســت چیزی نمی دانیــم، اما مشــکلات و گرانی را لمس می کنیم، ما هم عضو کوچک این انقلاب بوده ایم، هنوز هم هستیم، اما حق ما این نیســت که در جامعه اسلامی تحقیرمان کنند، حق و حقوق ما را پرداخت نکنند.

من از شــما سوال می کنم، اگر شــما ۲۵ ماه حقوق دریافت نکرده باشــید و دریافتی نداشــته باشــید چه می کنید؟! آقای سردبیر! ما کارگران نساجی مازندران در شهرستان قائم شهر که زمانی افتخار ایران بود، ۲۵ ماه اســت که حقوق نگرفته ایم. پانصد نفر از کارگرانی که بازنشســته شــده اند، مطالبات خود را از قبیل حق ســنوات و حقوق و مزایای قبلــی دریافت نکرده اند. ۴ سال است که با این مشکلات مواجه هستیم، زندگی به کام ما تلخ شده، هیچ کسی به فریاد ما نمی رسد.

چرا به وصیت امام (ره) عمل نمی شــود؟ وقتی امام می گوید نگذارید انقلاب به دست نااهلان و نامحرمان بیفتد، آیا فقط منظور ایشــان نامحرم سیاسی بود؟! آیا منظــور ایشــان این نبود که نگذاریــد امور مملکت را کسانی که عقل و تجربه و تدبیر ندارند و نااهل مدیریتی به حساب می آیند مورد آسیب قرار دهند؟ شما را به خدا به طبقه محروم جامعه بیشتر توجه کنید.

عباس باقرزاده از قائم شهر

یـا علیُّ یا عظیم، یا غفـورُ یا رحیم، اَنتَ الـرّبُ العظیم، الّذی لیسَ کَمثله شی، وَهوَالسّمیعُ الْبَصیر، وَهَذا شهرُ عَظَّمْتَهُ و کرّمتَهُ و شَرَّفتَهُ وفَضّلته عَلی الشّهور، وهُوَالشّهرُ الّذی فَرَضْتَ صِیامهُ علیَّ و هوَشهرُ رَمضان، الّذی انْزلتَ فیهِ الْقرآن، هدیً للنّاسِ و بَیناتٍ مِنَ الْهُدی و الْفُرقان، وَجَعلْتَ فیه لیلـةَ الْقدر، وجَعلتَهاخیراًمِنْ الفِ شهر، فَیاذَا الْمـنِّ ولایُمَنُّ علیکْ، مُنَّ عَلَـی بِفَکاکِ رَقَبتی مِنَ النّار، فیمَنْ تَمُنُّ علیه، وادْخِلنی الْجَنـة، برحمتک یا اَرحمَ الرّاحمین

کتابخانه کوچک من

در شش سالگی طبقه کتاب‌هایم را بین طبقه‌های کتابخانه پدر انتخاب کردم؛ طبقه اول از پایین سمت راست! امروز داستان من و کتاب‌هایم است در چهل و پنج سالگی‌ام. امروز با نگاهی گذرا به کتاب‌ها، مثل وقتی که آدم‌ها دفتر خاطراتشان را ورق می‌زنند، من هم با دیدن پینوکیو (ترجمه صادق چوبک)، ماهی سیاه کوچولو (نوشته صمد بهرنگی) و بزبز قندی (نوشته برادران گریم)، چیزی که با آنها زندگی کرده‌ام و خوانده‌ام در ذهنم جرقه می‌زند.

امروز من «روزنامه نگار» هستم. این شغل آن قدر پولش کم است که باید در کنارش یک شغل تمام وقت پیدا کنم. کار من احوالپرسی از نویسندگان است. کار من این است که در بزنگاه به سراغ ناشران و نویسندگان بروم و از آنچه در دست و در دل دارند برای مخاطبان خبر و گزارش و گفتگو تهیه کنم. برای گلایه‌های آنها سنگ صبور باشم و برای امیدهایشان آمین گو. همیشه نگرانشان باشم که آخرین کتاب و اثرشان چه شد؟ همیشه مشتاق‌شان باشم که بگویند و بنویسند. این کار من است که برای هر نوشته‌یی نخستین خواننده باشم. بر خلاف آنچه برخی تصور می‌کنند این کار را نه از سر رفاقت و تعارف که از سر عمومی کردن و انتشار اثری که باید دیگران ببینند و بپسندند، انجام می‌دهم. امروز کتابخانه‌ام شاید به چشم یک غریبه گیج کننده به نظر بیاید، ولی به هم ریختگی‌اش برای من همه چیز است. همیشه از خودم می‌پرسم چرا باید وقتی به هم ریخته است، عاشق خواندن کتابم شوم!؟ امروز پدرم نیست که مرا بابت بی‌نظمی کتابخانه‌ام سرزنشم کند. ولی صدایش را در گوشم می‌شنوم: بهروز...!!؟؟

مثل موشک می‌پرم هوا و جلوی پایش سبز می‌شوم: بله پدر؟

چشم غره‌ای می‌رود و بعد می‌روم طبقه کتاب‌هایم را مرتب می‌کنم. الان هم همین کار را می‌کنم، درست همان طور که در کودکی‌ام انجام می‌دادم.

مصطفی بیان ـ نیشابور

روح تدبیر و امید در فوتبال

همزمان با ایجاد حماسه ۲۴ خرداد ماه و همسو شدن ملت عزیز در تعیین رئیس جمهور تدبیر و امید گوی آغاز موج فوق در حماسه‌ای دیگر توسط دلاورمردان عرصه فوتبال کشور در ۲۸ خرداد شادی، شور و نشاط را در روح جامعه پدید آورد که نشان از هدفمند شدن تدبیر مسئولین، دست‌اندرکاران مربیان، بازیکنان و آحاد جامعه ورزشی را داشته و حال که به صورت مستقیم و با اقتدار به عنوان نماینده اول گروه خود به جام جهانی صعود کردیم و بارقه‌ای از امیدواری در جامعه پدیدار گردید وظیفه مسئولین ـ مدیران باشگاهی و اصحاب رسانه را سنگین‌تر کرده تا هر یک با تدبیر و رفتار حرفه‌ای اعم از تمدید قرارداد سرمربی ـ برآورده کردن خواسته‌های به حق او از قبیل بازی‌های تدارکاتی با تیمهای بزرگ اروپایی و آمریکای جنوبی ـ تشکیل کمپین اردویی در کشورهای فوق ـ قرارداد با اسپانسرهای جام و برطرف کردن کاستی‌های کمپ اردوهای تیم ملی در داخل کشور و قرار دادن یک تیم روانشناس در کنار تیم جهت کاستن فشارهای روحی و روانی ناشی از جو حاکم بر مسابقات و ایجاد یک نگرش حرفه‌ای در بازیکنان توسط مدیران باشگاهی و بررسی و تحلیل و اعلام نکات ضعف فنی به صورت علمی توسط اصحاب رسانه و صدا و سیما راه موفقیت را در این آوردگاه مهم هموار نموده تا چراغ این امید با بازیهای زیبا در سرزمین قهوه همچنان در دل تمام هموطنانمان روشن باقی بماند.

اسماعیل سرخوش ـ تهران

حداقل تا آخر سال

حُسن مجله اطلاعات هفتگی این است که مطالب آن صرفاً یک دسته‌بندی یا درباره یک موضوع خاص نیست، مثلا من سالهاست که این مجله را مطالعه می‌کنم، به عنوان نمونه من آشپزی و فال می‌خوانم، دخترم قصه، شوهرم جدول و سرگرمی و خلاصه هر چیزی در مجله پیدا می‌شود. منتها نمی‌دانم چرا اینقدر قیمت آن را گران کردید؟! در عرض چند سال قیمت مجله از ۲۵۰ تومان حالا به ۱۵۰۰ تومان رسیده است. خسته نباشید. شما را به خدا حداقل تا آخر سال دیگر بیش از این گرانش نکنید.

الف ـ خشتمال از تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ماه مبارک رمضان و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** منیژه ابراهیمی ـ ساری**

نامه و مطالب جدید شما به دستم رسید. مطلب ارسالی شما را در نوبت چاپ قرار دادم. باز هم منتظر آثار بهترتان هستم. موفق باشید.

*** علی‌اکبر حیدری از گچساران**

نامه شما را خواندم. تأکید کرده بودید که نسبت به چاپ آن اقدام کنم. از جمله توضیحی را که در مورد گچساران داده بودید و اشاره کرده بودید که گچ به زبان ترکی قشقایی یعنی یورت یا یورد که معنای چراگاه و مرتع را می‌دهد و لرهای استان کهکیلویه و بویراحمر به چراگاه ورد می‌گویند. لذا گچساران یعنی جایی که پر از مرتع و مرغزار است... به هر حال فکر می‌کنم جان کلام مورد نظر شما در همین چند کلمه بوده باشد. با این همه تفصیل نامه شما را در بخش تراز و مورد استفاده قرار خواهیم داد. موفق باشید.

*** قنبر یوسفی از آمل**

نامبر شما به دستم رسید، مطلبی را که درباره استرس نوشته بودید، کاملاً درست است. از جمله گرفتاری‌های امروز جامعه ما انباشته شدن نگرانی‌ها و استرس‌ها است که خود عامل بسیاری از بیماری‌ها به حساب می‌آید. از استرس کنکور و امتحان گرفته تا استرس مسایل و مشکلات اقتصادی و اجتماعی، بخصوص توضیحاتی را که درباره اضطراب دانش آموزان نوشته بودید، کاملا درست است که امید است برای آن فکری شود. از همکاری خوبتان با مجله سپاسگزارم.

*** عباس سوری از تهران**

گلایه شما را به آقای مهدیزاده منتقل خواهم کرد. گمان نمی‌کنم ایشان با روحیه‌ای که دارند به خواننده‌ای بی‌احترامی کرده باشند، برای آن که حداقل از خودم رفع اتهام شده باشد، همین شعری را که در این نامبر برایم فرستاده بودید در زیر می‌آورم و قضاوتش را به شما و خوانندگان عزیز وا می‌گذارم:

برف‌های قله هیمالیا هم آب شد / فصل برداشت کلم از خطه میناب شد / راه و رسم لوطیان و عزت تار سبیل / مثل شعر بنده در آن مجله نایاب شد

سرافراز باشید

*** بهرام بوادی از یزد**

از اینکه مجدداً نامه‌ای از شما به دستم رسید خوشحال شدم، در همین جا برای تغییر ذائقه مطلبی را که در مورد پزشکان (که البته با پزشکان ما خیلی فرق دارند!) در برخی از سرزمین‌ها (که البته با ایران خیلی فاصله دارند!) ارسال کرده‌اید، به عنوان لطیفه و طنز می‌آورم: هرگز به دکتر نمی‌رفت، چون نمی‌خواست هم پول بدهد و هم قبل از موعد مقرر به دیدار عزرائیل برود... سرافراز باشید.

اگر مردم به راه‌های گوناگونی روند، من به راه کسی که تنها خدا را خالصانه می‌پرستد خواهم رفت

● امام هادی (ع)

رضا کیان

کودتا در انقلاب

اخوان المسلمین با اشتباهات خود عملاً قدرت را به حریف واگذار کرد

«کریـن برینتون» در کتاب «کالبدشـکافی چهار انقـلاب» می گویـد: دولت میانه‌روها کـه بعد از هر انقلاب بر سر کار می آید، قربانی تندروی‌ها و افزایش انتظارات انقلابیون می شود.

تجربه این روزهای مصر و سرنوشت دولت محمد مرسی فاصله چندانی از این نظریه ندارد.

مصـر بعـد از قیام ۲۰۱۱ یـک جامعه چندپاره و حداقل دو پاره بود. از یک سو طرفداران نظام پیشین رویاروی انقلابیون قرار گرفتند و از سوی دیگر شکافی بزرگ بین انقلابیون سکولار و اسلام گراها پدید آمد. گرچه اسلام گراها طی دو انتخابات پارلمانی و ریاست جمهوری جریان غالب شدند، اما لیبرالها و سکولارها به اعتراضات علنی و طرفداران مبارک به کارشکنی، ادامه دادند. نتیجه اینکه مصر دوسال است در آشوب و هرج و مرج خیابانی به سر می‌برد .

دفاع اجبـاری اخوانی‌ها از دولت محمد مرسـی در خیابانهـای مصر نیز در عمل به گسـترش دامنه اغتشاشات و زد و خوردهای خیابانی و تداوم درگیری و آشوب کمک کرد و چنین روند و نتیجه‌ای در تضاد با اهداف دولت مرسی بود که قصد داشت خود را نماد ثبات و امنیت در مصر بعد از مبارک، معرفی کند.

ازسـوی دیگر اعتراضـات خیابانـی جوانان، به سیاستمداران و گروه‌های مخالف مرسی برای تجدید قوا فرصت داد. این مخالفان ترکیبی بودند از نخبگان بـه جا مانده از دوران مبارک، بخش‌هایی از قضات و وکلا و احزاب لیبرال و سکولار که مهمترین آن «جبهه نجات ملی» به رهبری عمرو موسـی دبیر کل پیشین اتحادیـه عرب، محمـد البرادعی مدیر کل پیشـین آژانـس بین‌المللی انرژی اتمـی و حمدین صباحی سیاستمدار لیبرال بوده است.

در واقـع جوانـان معترض گرچه هسـته اصلی و موتور محرک تغییر در تحولات دو سـاله مصر بوده و هسـتند ولی جبهه نجات ملی تلاش کرده خود را به عنوان تشـکل اصلی مخالفان و نماد اعتراضات نشان دهد. تشـکلی که مذاکره با دولت مرسـی را رد کرده و خواهـان کناره گیـری او و برگـزاری انتخابات زود هنگام بود و سرانجام موفق به سرنگونی دولت مرسی شد. قرار گرفتن محمد البرادعی در کنار «ژنرال عبد الفتاح السیسی» وزیر دفاع و فرمانده ارتش در هنگام اعلام موضع ارتش و سپس برکناری دولت مرسی در روز چهارشنبه نشانی از این بازیگری موفق و زیرکانه جبهه نجات ملی است.

بخـش دیگری از مخالفان متنوع مرسـی، قضات و وکلای لیبرال و سـکولاری هسـتند کـه در دوران حکومت یک ساله مرسی تحت فشار بودند. مهمترین چالش آنها با دولت اسـلام گرای محمد مرسی بر سر اختیارات دادگاه قانون اساسی و نیز درباره مشروعیت عضویت شماری از اعضای پارلمان و نیز چالش قضات با مرسـی بر سر برکناری دادستان کل مصر سه نماد اصلـی رویارویی قضـات لیبرال و سـکولار با دولت اسـلام گرایان بود و اکنون آنها بخشی از دولت موقت و انتقالـی مصر، بعد از حذف اسـلام گرایان از قدرت هستند.

تجربه تشـکیل دولـت موقت و انتقالـی یک بار دیگر نیز هنگام کناره گیری مبارک از قدرت در سال ۲۰۱۱ وجود داشته است. کارگردان آن دولت موقت، شورای عالی نیروهای مسلح به ریاست مارشال محمد حسـین طنطاوی بود. اکنون نیز انتظار می رود ژنرال السیسـی وزیر دفاع در سـطح عالی و فراتر از دولت انتقالی چنین نقشی را ایفا کند. البته ارتش مصر با چنین تجربه‌ای ناآشنا نیست.

از شـش زمامدار مصر در فاصله سالهای ۱۹۵۲ تا کنون به جز دوره کوتاه محمد مرسـی، پنج زمامدار دیگر مصر در دوره‌ای ۶۰ سـاله همه ژنرالهای ارتش بوده‌اند. ژنرال محمد نجیب، ژنرال جمال عبد الناصر، ژنرال محمد انور سادات، ژنرال محمد حسنی مبارک و ژنرال محمد حسـین الطنطاوی که تنها وجه تشـابه آنها با محمد مرسـی تنهـا رئیس جمهور غیر نظامی مصر، محمد نام داشتن آنها بوده است.

ارتش همچنین در دو سـال گذشته در چارچوب این نقش تاریخی، ۷ اقدام محوری انجام داده است:

۱- بی طرفی اولیه در منازعه بین دولت مبارک و معترضان و مخالفان حکومت

۲- برعهده گرفتن وظیفه کفالت اداره کشـور بعد از کناره گیری مبارک

۳- تشـکیل دولت موقت و برگزاری انتخابات و تعیین رئیس جمهور

۴- تـلاش بـرای محـدود کـردن اختیـارات رئیس‌جمهور از طریق ارایه متمم قانون اساسی پیش از واگذاری قدرت به رئیس‌جمهور منتخب

۵- تمکیـن ظاهـری بـه عـزل و نصب‌هـای رئیس‌جمهـور در حوزه فرماندهان ارشـد نیروهای مسلح

۶-اعـلام بـی طرفـی در رویارویـی مخالفان و طرفداران مرسـی در خیابانها و رویکرد سیاست صبر و انتظار در برابر چالش‌های سیاستمداران با یکدیگر

۷-اعمال قدرت به عنوان نگهبان امنیت ملی مصر و تغییر دولت اسلام گرا به دولت انتقالی

نتیجـه این بازی تاریخی، افزایش اعتبار و قدرت ارتش بوده است. ارتش به خوبی توانسته است بعد از قیام ۲۰۱۱، توپ را به زمین سیاستمداران بیاندازد و آنها را به کشاندن کشور به هرج و مرج متهم کند.

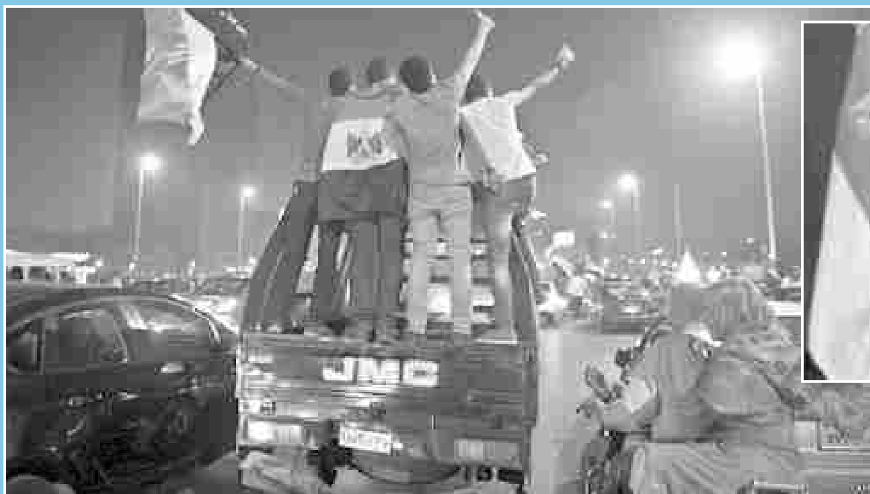
البتـه بـه نظـر می رسـد ارتـش ضمـن اینکه قدرتمندترین بازیگر در تحولات مصر بوده است ولی به دلیل فشـارهای دموکراسـی خواهان و انقلابیون، امکان محدودی برای قبضه مسـتقیم و علنی قدرت دارد. بـه همین دلیل در صورت حذف کامل اسـلام گرایان از قدرت اختیار امور به دولتی موقت سـپرده شـده و پیش‌بینی می‌شـود بعد از پایان دوره انتقالی، نیروهای مسـلح به لایه‌های زیرین قدرت باز گردند و نهایت اینکه مجمـوع تحولات اخیر مصر، پیروزی رادیکالیسـم خیابانـی بر دولت منتخـب را مصداق بخشـید، اگرچه در مشروعیت این روند اما و اگرهای بسیاری وجود دارد.

بازیگران اصلی صحنه سیاسی مصر

رخدادهـای اخیـر بار دیگر نشـان داد که ارتش همچنان قدرتمندترین نهاد در مصر و ژنرال عبدالفتاح السیسـی، بازیگر اصلی آن اسـت. هفته گذشـته، در آسـتانه برگـزاری تظاهرات گسـترده‌ای که برای روز یکشـنبه، ۳۰ ژوئن برنامه ریزی شده بود، ژنرال سیسـی هشدار داد که ارتش آماده است تا با دخالت خـود مانـع از «افتادن مصر در ورطـه تاریک جنگ و درگیری شـود». مخالفان دولت از اظهار نظر آقای سیسی و همچنین ضرب‌الاجل ارتش به محمد مرسی بـرای کناره گیـری از قدرت اسـتقبال کردند. وقتی رئیس‌جمهور بعد از ۴۸ سـاعت استعفا نکرد، ارتش او را برکنـار کـرد و در مکانی نامعلوم در بازداشـت خانگـی قرار داد. در روز سـوم ژوئیه، ژنرال سیسـی قانون اساسی مصر را تعلیق کرد و دستور به برگزاری انتخابات جدید داد. اقدام او با حمایت نیروهای چپگرا و لیبرال مخالف دولت و رهبران مذهبی از جمله شیخ الازهـر، بلند پایه‌ترین مقـام مذهبی در مصر و رهبر مسـیحیان قبطی روبه رو شـد. ۲۴ ساعت بعد عدلی منصـور، رئیس دادگاه قانون اساسـی مصر به عنوان رئیس‌جمهوری موقت سوگند یاد کرد .

اعتبار ارتش در فاصله سـقوط حکومت حسـنی مبارک تا انتخابات ریاست جمهوری در سال گذشته و در زمانی که اداره کشور را برعهده داشت، تا حدودی مخدوش شـده بود. نظامیان متهـم بودند که ناقض حقوق بشر و به دنبال اقتدارگرایی هستند. در ماه اوت سال گذشـته ژنرال سیسـی، جایگزین فیلد مارشال حسـین طنطاوی شـد که به مبارک نزدیک بود. این گمان وجود داشت که ژنرال سیسی به دلیل وفاداری به اخوان المسلمین از سوی محمد مرسی به بالاترین





مقام نظامی کشور منصوب شده است. اما اقدام اخیر او نشان داد که پیش از هر چیز، مدافع موقعیت ارتش و منافع آن است.

جبهه نجات ملی و محمد البرادعی

محمدالبرادعی، مدیر کل پیشین آژانس بین‌المللی اتمی اکنون یکی از گزینه‌های اصلی جایگزینی محمد مرسی محسوب می‌شود آقای البرادعی، هماهنگ کننده جبهه نجات ملی متشکل از تعدادی احزاب لیبرال و چپگرا است. این جبهه ائتلافی سال گذشته و در پی پیروزی آقای مرسی در انتخابات تشکیل شد. هنگامی که برکناری آقای مرسی در روز ۳ ژوئیه اعلام شد، آقای البرادعی، ۷۱ ساله در کنار ژنرال سیسی نشسته بود. محمد البرادعی که برنده جایزه صلح نوبل است، چهره شناخته شده‌ای در مجامع بین‌المللی و برای دیپلمات‌های غربی فردی قابل قبول محسوب می‌شود. دیپلمات‌های غربی از کودتا علیه رئیس‌جمهور مصر که در نخستین انتخابات آزاد و دمکراتیک انتخاب شد، ابراز نگرانی کرده اند. بازگشت آقای البرادعی به مصر در فوریه ۲۰۱۰، پس از بازنشستگی از مدیریت آژانس بین‌المللی اتمی با استقبال جوانان مصری رو به رو شد. با این حال، به زودی حمایت از محمد البرادعی به عنوان رهبر مخالفان تا حدودی کاهش یافت، زیرا بسیاری از مخالفان مبارک معتقد بودند که او به علت دوری از کشور از شرایط داخلی مصر آگاه نیست در جریان قیام در مصر در سال ۲۰۱۱ آقای البرادعی از خارج به مصر بازگشت و به میدان تحریر، محل تجمع مخالفان حسنی مبارک رفت گرچه او در ابتدا به نامزدی در انتخابات ریاست جمهوری اشاره کرده بود، اما بعد تغییر نظر داد. حزب دستور (قانون اساسی) به رهبری او در آوریل ۲۰۱۲ تشکیل شد.

تمرد

جنبش موسوم به (تمرد) در آستانه نخستین سالگرد ریاست جمهوری محمد مرسی، از مردم خواست که در خیابان‌ها دست به اعتراض بزنند و در پی آن صدها هزار نفر در قاهره و شهرهای دیگر به خیابان‌ها آمدند و خواهان استعفای آقای مرسی و برگزاری انتخابات جدید شدند. روز یکشنبه، ۳۰ ژوئن میلیون‌ها نفر در خیابان‌های مصر بودند و تمرد از آقای مرسی خواست که یا تا ساعت ۵ بعد از ظهر از سمت خود کناره گیری کند و یا کشور با یک نافرمانی مدنی نامحدود مواجه خواهد شد. پس از آن بود که ارتش در حمایت از معترضان وارد عمل شد و به ضرب الاجل برای کناره گیری آقای مرسی رسمیت بخشید. جنبش تمرد در اواخر ماه آوریل توسط اعضای گروه مخالف دولت موسوم به «کفایه» پایه گذاشته شد. این گروه در جریان انتخابات ریاست جمهوری در سال ۲۰۰۵ تظاهرات اعتراض آمیز موفقی را هماهنگ کرد. اما بعدها به دلیل اختلافات درونی و تغییر در رهبری قدرت خود را از دست دادند. زمانی که ژنرال سیسی حکم برکناری آقای مرسی را می‌خواند، دو نماینده تمرد هم در کنار او بودند. محمود بدر، یکی از این دو نفر از معترضان خواست «برای حفظ پیروزی به دست آمده» همچنان در خیابان‌ها بمانند .

عدلی منصور و دادگاه عالی قانون اساسی

روز چهارم ژوئیه ارتش مصر پس از انجام یک کودتای موفق علیه دولت محمد مرسی، عدلی محمود منصور را به عنوان رئیس‌جمهور موقت مصر تا زمان برگزاری انتخابات جدید منصوب کرد. این در حالی است که به موجب قانون اساسی مصر در صورت بروز حادثه برای رئیس‌جمهور، نخست وزیر باید اداره امور را در دست بگیرد. ارتش مصر روز چهارشنبه، همراه با برکناری رئیس‌جمهوری، قانون اساسی را تعلیق کرد و ژنرال عبدالفتاح السیسی، فرمانده کل نیروهای مسلح گفت که ارتش عدلی منصور را به ریاست جمهوری منصوب خواهد کرد. عدلی منصور از سال ۱۹۹۲ تا مه ۲۰۱۳ معاون دادگاه قانون اساسی مصر بود و از روز دوشنبه، اول ژوئیه ریاست این دادگاه را بر عهده گرفت. آقای منصور در سال ۱۹۴۵ در قاهره به دنیا آمد و در سال ۱۹۶۷ از دانشگاه قاهره لیسانس حقوق گرفت. او در سال ۱۹۷۰ وارد شورای دولتی شد و با طی مدارج ترقی نهایتا در ۱۹۹۲ به معاونت دادگاه قانون اساسی رسید. طبق سنت‌های قضایی مصر، با کناره گیری یا بازنشستگی رئیس دادگاه قانون اساسی، همیشه یکی از معاونان او با حکم رئیس‌جمهوری به این سمت منصوب می‌شود . عدلی منصور در سال گذشته میلادی (۲۰۱۲) با ابطال قانون «انزوای سیاسی» اجازه داد مقامات رژیم حسنی مبارک در انتخابات مصر نامزد شوند و بر آن اساس بود که احمد شفیق نخست وزیر دوره مبارک در انتخابات سال گذشته شرکت کرد.

محمد مرسی و اخوان المسلمین

روز سوم ژوئیه آخرین روزی بود که محمد مرسی، عنوان پنجمین رئیس جمهوری مصر را در اختیار داشت.. زمانی که آقای مرسی در ژوئن ۲۰۱۲ به قدرت رسید وعده داد که رئیس جمهور «همه مصری‌ها» خواهد بود، اما منتقدان او می گویند که او قدرت را محدود به اخوان المسلمین کرد که حامی اصلی او بود. اخوان المسلمین، مهمترین گروه مخالف حکومت تا پیش از سرنگونی حسنی مبارک، در سال ۱۹۲۸ تاسیس شد. هر چند فعالیت سیاسی این حزب در داخل کشور در بیشتر سال‌های پس از تاسیس ممنوع بود، اما فعالیت‌های اجتماعی، خیریه و تبلیغی این گروه توانست توجه بخش عمده‌ای از توده مردم را به آن جذب کند. اسلام گرایان به رهبری اخوان‌المسلمین با آغاز قیام علیه حسنی مبارک در سال ۲۰۱۱ صحنه سیاسی مصر را تحت سیطره خود قرار دادند و حزب آزادی و عدالت، شاخه سیاسی اخوان المسلمین به رهبری محمد مرسی توانست اکثریت آرا را در انتخابات پارلمانی و ریاست جمهوری از آن خود کند.

مخالفت با محمد مرسی که مورد حمایت اخوان المسلمین بود، زمانی شدت گرفت که او در قانون اساسی جدید قدرت نامحدودی به خود اعطا می کرد. او همچنین به سوء مدیریت اقتصادی نیز متهم بوده است. ارتش با برکناری آقای مرسی، نفوذ و قدرت اخوان المسلمین را نیز تحت کنترل خود در آورده است. حکم دستگیری رهبر و معاون این گروه صادر شده است. چندین عضو ارشد این گروه بازداشت شده‌اند و حکم بازداشت بیش از ۲۰۰ نفر دیگر نیز صادر شده است. همچنین فعالیت شبکه تلویزیونی مصر ۲۵، متعلق به اخوان‌المسلمین ممنوع شده است. ■

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

لذت یک دولت فوق لیسانس:

در ایام رقابتهای انتخاباتی، دو نامه با امضای بیش از ۱۵۰ نفر از نمایندگان مجلس شورای اسلامی منتشر شد که از نامزدهای رقیب دکتر روحانی حمایت کرده بودند، کسانی که تا چند روز دیگر باید به کابینه ایشان رای اعتماد دهند

یک ماه مانده به شروع رسمی کار دولت جدید با هدایت **دکتر روحانی**، یکی از مهمترین سوالات این روزها ترکیب کابینه جدید است و اینکه چه کسانی در دولت جدید به سمت وزارت خواهند رسید. کابینه‌ای که احتمال داده می‌شود بر خلاف دولت قبل افرادی آشنا برای فضای سیاسی جامعه باشند و سابقه فعالیت بیشتری نسبت به وزرای دولت نهم و دهم داشته باشند. گام اول برای این اعضای هیات دولت گرفتن رای اعتماد از مجلس شورای اسلامی خواهد بود. مجلسی که نمایندگانش چندین نامه در حمایت از کاندیداهای انتخابات ریاست جمهوری امضا کردند. یکی از این نامه‌ها حاوی حدود ۱۸۰ امضا و دیگری حاوی ۱۳۰ امضا بود و هر دو نامه از ۲ نفر از نامزدهایی حمایت می‌کرد که رقیب دکتر روحانی موفق به جلب نظر اکثریت موکلین همین نمایندگان مجلس شورای اسلامی نشدند.

البته نامه کوتاهی هم توسط تعداد اندکی از نمایندگان در حمایت از دکتر روحانی در ایام انتخابات و رقابتها نوشته شد که چندان در رسانه‌ها انعکاس نداشت.

تا چند هفته دیگر این امضاکنندگان نامه در حمایت از دیگر نامزدها باید صلاحیت و توانایی اعضای کابینه رئیس جمهوری را بررسی کنند که دست کم مطابق آنچه در این دو نامه نوشته شده، مایل به پیروزی و انتخاب وی نبوده‌اند.

همزمان با این اتفاقات، کمیسیون آیین نامه مجلس هم، خبر می‌دهد که قصد دارد با جلب نظر اکثریت مجلس، طی چند روز آینده تغییرات جدیدی در قانون ایجاد کند تا بر اساس آن اعضای کابینه و نامزدهای پست وزارت، ناچار باشند برخی ویژگی‌های خاص را به دست آورند و پس از کسب این ویژگیها، توانا ییهایشان در صحن علنی به رأی گذاشته شود.

البته مجلس این هفته هم در تعطیلات تابستانی به سر می‌برد ولی اعلام کرده یکی از اولین اولویتهای مجلس پس از برگشتن نمایندگان از دو هفته تعطیلات تابستانی، بررسی همین پیشنهاد خواهد بود. پیشنهادی که بر اساس آن نامزدهای وزارت باید دست کم مدرک تحصیلی فوق لیسانس و ۱۰ سال سابقه کاری مرتبط با آن وزارتخانه داشته باشند. شروطی که با توجه به اینکه تنها چند روز تا معرفی دولت جدید مانده و آن دو نامه نمایندگان در حمایت از دیگران،



اندکی عجیب به نظر می‌رسد و شاید این تردید را ایجاد کند که شاید برخی نمایندگان مجلس قصد دارند با ایجاد این شروط از ورود برخی افراد خاص به کابینه جلوگیری کنند، چرا که در بررسی این دو شرط جدید برای وزارت، باید گفت، شرط داشتن ده سال سابقه مرتبط آنچنان کلی و دامنه‌دار است که به هر حال برای بسیاری افراد می‌توان چنین سابقه‌ای دست و پا کرد به ویژه اینکه عبارت «مرتبط» را می‌توان به گونه‌ای تفسیر کرد که بسیاری از سوابق کاری افراد به بسیاری از وزارتخانه‌ها، نزدیک و مرتبط باشد! اما شرط داشتن مدرک تحصیلی کارشناسی ارشد هم از جمله شرایطی است که در حال و هوای امروز ایران چندان منطقی به نظر نمی‌رسد. همین شرط برای نمایندگی مجلس هم گذاشته شد ولی بلافاصله تبصره‌هایی به آن اضافه شد که مطابق آنها یک دوره نمایندگی مجلس هم معادل مدرک تحصیلی فوق لیسانس برای کسانی که لیسانس داشته‌اند محاسبه گردید و برخی سوابق دیگر هم معادل این مدرک تحصیلی قرار داده شد. به این معنی که نمایندگان محترم مجلس برای قرار دادن همین شرط برای همکاران خود هم با تردید و شک

چیزی بیش از گدایی:

پیشنهاد جریمه نقدی شاید آخرین راه حل برای منصرف کردن سردسته‌های باندهای تکدی‌گری از ادامه این راه باشد.

مدیر عامل سازمان رفاه، خدمات و مشارکتهای اجتماعی، نتایج یک تحقیق انجام شده در مورد متکدیان را در اختیار رسانه‌ها قرار داد که بر اساس آن نزدیک به ۶۰ درصد کسانی که به کار تکدی‌گری در خیابانها مشغولند گرفتار اعتیاد هستند و از مواردی هم گفت که گاه پس از وارسی برخی متکدیان از آنها میلیونها تومان پول نقد به دست آمده!

شهرداری و نیروی انتظامی و ارگانهای مرتبط با سلامت هم در یک دایره ادامه‌دار قرار گرفته‌اند و پس از اینکه نیروی انتظامی آمادگی خود برای جمع‌آوری این افراد را بارها اعلام کرده، این را هم اضافه کرده که هیچ ارگانی متولی حفظ و نگهداری این افراد پس از جمع‌آوری توسط نیروی انتظامی نیست. از سوی دیگر می‌توان اطمینان داشت که بخش بزرگی از متکدیان در باندهایی عضویت دارند که به طور سازمان یافته اقدام به استخدام این عده کرده و آنها را در سطح شهرها به ویژه تهران پخش کرده پس از اتمام روز آنها را به محلهای خواب و اسکان



برمی‌گردانند و این را شیوه‌ای برای یک سبک درآمد کاملاً حرفه‌ای کرده‌اند. بارها اجرای طرح جمع‌آوری هم نتیجه قابل لمسی نداشته، شاید پیشنهاد یکی از

گروه حقیقت یاب:

در طی کمتر از یک ماه اعدادی از سوی دکتر محمود احمدی‌نژاد از یکسو و برخی نامزدهای ریاست جمهوری از سوی دیگر به مردم ارائه شد که هیچ همخوانی با یکدیگر ندارند!

آقای **محمود احمدی‌نژاد**، بر اساس یک برنامه‌ریزی با صدا و سیما قرار است تا در چندین برنامه رادیو و تلویزیونی در این آخرین روزهای ریاست جمهوری، دستاوردهای ۸ ساله خویش و دولت را برای مردم بازگو نمایند که اولین جلسه آن هفته گذشته انجام شد. اعداد و آماری در این برنامه از سوی ایشان ارائه شد که از سوی نامزدهای انتخابات در ایام رقابتها، کاملاً مورد تردید قرار گرفته بود و گاه اعداد و آماری کاملاً مخالف آن به مردم ارائه می‌شد و این دوگانگی می‌تواند مخاطبین را دچار این تردید کند که کدام اعداد واقعیت دارند؟ که اگر پاسخی برایش نیابند، بدگمانی و سوءظن به هر دو طرف ایجاد شده و خدای ناکرده به اعتماد ملی



در کشور ضربه خواهد زد. صدا و سیما که تا این اندازه

فراوان عمل کردند تا راههای فراوانی برای عبور از این شرط در دسترس باشد واصولاً این تردید همیشه باقی است اما مدیری با مدرک تحصیلی مهندسی که سالها سابقه کار اجرایی داشته، حال با گرفتن مدرک تحصیلی فوق لیسانس، به یکباره سطح تواناییها و دانش او به اندازه‌ای جابه‌جا می‌شود که قبل از داشتن مدرک ارشد، صلاحیت اداره وزارتخانه را نداشته و پس از آن پیدا می‌کند؟ و آیا این چنین تصمیماتی مصداق واضحی از آنچه تحت عنوان مدرک گرایی، نکوهش می‌شود، نیست؟

به نظر می‌رسد در شرایطی که دکتر روحانی از اعتدال می‌گوید و پس از انتخاب ایشان هم، تعداد قابل توجهی از نمایندگان مجلس نسبت به حضور ایشان ابراز تمایل کردند، شایسته است در شرایط سخت این روزهای کشور که مشکلات اقتصادی گریبان مردم را می‌فشارد، مجلس جهت ساماندهی هر چه سریعتر امور، همراهی بیشتر و نزدیکتری با رئیس جمهور منتخب داشته باشد و به سلیقه رئیس جمهوری که اکثریت مطلق آرای ۳۶ میلیون رای دهنده را با خود دارد، احترام بیشتری گذارد. ■

اعضای شورای شهر که این متکدیان مورد جریمه نقدی قرار گیرند بهترین راه حل در شرایط کنونی باشد. به این ترتیب پس از مدتی که نیروی انتظامی و شهرداری بدون آن که سعی در دستگیری و جمع آوری این افراد داشته باشند، تمام آنچه به‌دست آورده‌اند را به‌عنوان جریمه از آنها گرفتند، سردسته‌های باندهای تکدی گری انگیزه بسیار کمتری برای ادامه این مسیر حرفه‌ای خواهند داشت و کودکان و زنان بسیاری از قربانی شدن در این گروهها رها می‌شوند. ■

خود را متعهد به ارائه نظرات کاندیداها و نیز دکتر محمود احمدی نژاد می‌داند، برای رفع این سوء تفاهم هم باید چاره‌ای بیاندیشد و در جلسه‌ای دوستانه و در فضای اعتدال، مقدمات برپایی جلسات کارشناسی را فراهم نماید تا دست کم کارشناسان بی طرف، میان این اعداد و ارقام متناقض داوری کنند و میلیونها تماشاگر این برنامه‌ها را از آنچه در حقیقت در کشور روی داده مطلع نمایند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

عشق در ترانه‌های فارسیِ معاصر

در این قطره و شاید قطره‌های بعدی برای شما ترانه فارسی می‌خوانم تا پس از چندی قلمفرسایی به این نتیجه اخلاقی و غیر اخلاقی برسم که چه شد که ترانه ما «از مرغ سحر ناله سر کن / داغ مرا تازه‌تر کن»، به ترانه‌هایی مانند این رسید: «تو چشام زُل بزن ببین بغضو / تا حالا اینجوری دیده بودی مِن تُخسو؟». این بررسی زبانشناختانه قلمی نیز در قلمروهای روانشناسی و جامعه شناسی می‌فرساید تا ثواب بیشتری داشته باشد. برای مثال: بیشتر بزرگترها و پدرمادرها و مربی‌ها به هزار و یک دلیل نمی‌توانند وارد بزمها و «دورهمی»های جوانان معاصر شوند و شاید هم هرگز به این مقام نرسند که بفهمند آنها در خلوت خود، در رابطه‌های دختری و پسری، در مهمانی‌ها و غیره و ذلک چطورند. به گمانم یکی از راه‌هایی که می‌شود آنها را شناخت، گوش کردن به ترانه‌های جوانان است. اخم نکنید و نگویید «تا شجریان و شهرام ناظری و اینها هستند، مگر آدم رپ فارسی گوش می‌کند؟ نه آقا! وقاهت بس است! اینها عربده می‌کشند و ناسزا می‌گویند به محبوب خودشان!» نه! این طور فکر نکنید. هر چه هم که مخالف باشید، همین که بچه‌ها چشم شما را دور می‌بینند، چنین چیزهایی می‌شنوند:

«ازت رکب خورده بودم ولی نه این مدلی / آخه دست خودت که نیست یه کم عقده‌ای شدی / خدایی اگه من نمی‌خواستم این قد گنده می‌شدی؟» چه بخواهید چه نخواهید، این چیزها را گوش می‌کنند. شما هم گوش کنید تا بفهمید با هم چطور حرف می‌زنند. بعد این را تصور کنید: پسره که بادی بیلدر و هیکلی هم هست، موهایش را مثل قاتل‌های فراری زده، دست‌هایش را تا زیر بغل خالکوبی کرده و به دختری دلبند با فریادی بلند می‌گوید:

«بااین که صُبا با عشق تلفن تو پامیشم / دیگه نمی‌خوام یه لحظه هم با تو قاطی شم / چیه فکر می کنی تو خماریشم؟»

حالا بگذارید توی ترازوی آقای مهدوی راوی و ببینید بی‌احترامی کردن به ساحت شجریان زیانبارتر است یا درک نکردن زبان جوانان، و در نتیجه ناتوانی به کمک کردن به آنها؟ کدام بدتر است؟ ساحت موسیقی سنتی از ساحت دختر یا پسر ما مهم‌تر است؟ می‌دانم که می‌دانید که فرزند مهم‌تر است پس لج نکنید و روزی سه بار، هر هشت ساعت یک بار رپ فارسی گوش کنید. شاید هم خوشتان آمد و پسرتان نامه نوشت که آقا ما می‌خواهیم شجریان گوش کنیم بابایمان نمی‌گذارد و هی می‌گوید: «ازت رَکَب خورده بودم نه این مدلی». خب این از این. حالا به اصل قضیه بپردازم.

ایران از خیلی خیلی قدیم موسیقی داشته. همه جا داشته‌اند اما موسیقی ایران پیشرفته و گسترده بوده. دربارها به رامشگران ارج می‌گذاشتند و به همین دلیل بود که جنابانی مانند رودکی، ترانه می‌ساختند و چنگ و عود و بربط می‌نواختند و برای درباریان می‌خواندند و کیسه کیسه طلا می‌گرفتند. اگر به کسی چون رودکی بها نمی‌دادند، مقام هنریش بالاتر از این حرفها بود که به خودش زحمت رامشگری و خنیاگری بدهد. آن روزها و خیلی قرن بعد ترش، روال ترانه سرایی همان بود. شاعران بلندپایه ترانه می‌ساختند و رامشگران می‌خواندند و ترانه هیچ مشکلی نداشت. از روزگار صفوی و قاجار ترانه سرایی افول کرد. شاه عباس و شاه سلطان حسین و ناصرالدین شاه با آن چشم‌های رستم صولت و سبیل‌های از بناگوش در رفته علاقه‌ای به رامشگری نداشتند ناچار ترانه بین مردم رفت و «مطرب‌ها» و «رقاص‌ها» جای «رامشگران» و «خنیاگران» را گرفتند و کسانی که نیمچه ذوقی داشتند، جای شاعران ترانه‌سرایی مانند جناب رودکی را گرفتند و ترانه‌های فارسی به ابتذال و روحوضی کشیده شد. «به کلمات توجه کنید: قبلاً شاعر و رامشگر و خنیاگر و دربار بود بعدش شد مطرب و رقاص و روحوضی. همین کلماتند که بهای مفاهیم را نشان می‌دهند» بعدش کم کم علی‌اکبر شیداها و عارف‌ها و بهار و دهخدا و رهی معیری و دیگران، به داد ترانه‌های فارسی رسیدند و حالش کمی بهتر شد.

انقلاب که شد، ترانه تا مدت‌ها «تابو» و بود طوری که در رادیو تلویزیون حتی نمی‌توانستیم بگوییم ترانه چه برسد به این که ترانه بخوانیم و بگوییم «بابا کرم دوستِ دارم». آن روزها به جای ترانه می گفتیم «سرود».

انقلاب هنوز در مسیر خودش نیفتاده بود و تکلیف خیلی چیزها معلوم نبود. ماهی اوزون برون بخوریم یا حرام است؟ از کجا بفهمیم کدام موسیقی غنایی و حرام است، از کجا بدانیم کدام‌شان حلال است؟

گروه‌ها و سازمان‌هایی مکتبی هنری تشکیل شدند و کم کم محدودیت‌های موسیقی فارسی کاهش یافت. اولین چیزی که پخش شد و کمی غنایی و کاملاً عاشقانه بود، اجرای جدیدی از ترانه محلی خراسانی «نوایی نوایی» بود. در کلیپش مردی که جامه عارفانه خراسانی پوشید، به شکل سَماع، می‌رقصد. دختر زیبایی هم که جامه محلی خراسانی دارد، در کجاوه نشسته و دور می‌شود. این کلیپ، نقطه عطف ترانه‌های فارسیِ پس از انقلاب شد. اما هنوز نامش «سرود» بود. «دگر سرود مخوان! ما ترانه می‌خواهیم.»

مدت‌ها طول کشید تا بار دیگر ترانه فارسی سری بین سرها در آورد و خواننده‌ها ترانه خواندند و از عشق و شوریدگی و دلدادگی گفتند. اما دیگر نمی‌شد با همان مفاهیم و نمادهای زمان رهی معیری برای عشق معاصر ترانه ساخت. عاشق‌ها و معشوق‌ها عوض شده بودند. در دهه شصت اتفاق بدی افتاد: تعداد نوزادهای دختر، بیشتر از نوزادهای کاکل زری شد. دخترهای دهه شصت خواستند در دهه هشتاد ازدواج کنند. دیدند یک مویز است و چل قلندر. یک کاکل زری است و پنج دختر دم بخت. فرض کنیم یکی از آن پنج نفر به حجله بخت رفت. آن چهار نفر به دهه نود رسیدند. دخترهای دهه هفتاد هم وارد گود شده بودند و شوهر می‌خواستند. و ناگهان دیدیم چقدر دختر مجرد داریم که خواهان ازدواجند و چقدر پسر مجرد داریم که به هر دلیلی از ازدواج گریزانند. خب... در چنین جامعه‌ای آیا عشق عوض نخواهد شد؟ آیا هنوز مثل قدیم‌ها عاشق به معشوق می‌گوید «گوشه چشاتو نشون بده تا جون بدم» یا چون «شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش طرف»

ادامه دارد

همت آن است که هیچ حادثه و عارضه‌ای، مانع آن نگردد.
●ابن عطا

محل عبور فرشته ها

زیر نظر: محمود صفادار





درفک بی شک از زیباترین کوهستانهای ایران و از زیستگاههای گیاهی و حیوانی مهم کشور است. این کوه در شهرستان رودبار قرار دارد.

قله درفک بام استان گیلان و آتشفشان خاموشی است که بین دو شهرستان رودبار و سیاهکل بر بالای منطقه دیلمان، عمارلو و خرگام قرار دارد.

می گویند زلزله سال ۱۳۶۹ بخشهایی از این قله را در هم فرو ریخت و بعد از آن هر سال بر شدت فرسایش قله افزوده شد؛ قله‌ای که اهالی معتقدند اسرار سالیان سال اقوام گیل و دیلمی را در خود نهفته دارد، رازهایی که هنوز در دل غارها و جنگلهای انبوه، سر به مهر باقی مانده اند.

ارتفاع قله درفک ۲۷۰۰ متر است و از سمت جنوب به کوههای منجیل متصل و از مشرق و جنوب شرقی تا کوههای پیشکوه و رشته کوههای عظیم تخت سلیمان و تا دره سه هزار تنکابن ادامه می یابد.

۲۰ کلبه سنگی پایین تر از قله قرار دارند که در فصلهای بهار و تابستان مورد استفاده اهالی محلی و دامها قرار می گیرد. دشتهای سرسبز و کوهپایه های جنگلی پوشیده از انبوه درختان چشم هر بیننده ای را نوازش می دهد. یک غار یخی به طول ۱۰۰ متر هم در این منطقه وجود دارد که آب شرب هم تامین می کند. این غار روی قله قرار دارد و عشایر در داخل کاسه قله با سنگ خانه ساخته اند و از داخل این غار که بر اثر جمع شدن برف در زمستان تبدیل به یخچال می شود یخ بیرون می آورند و برای سیراب کردن احشام خود از آن استفاده می کنند. البته اهالی می گویند این غار در تمام سال برف را در خود نگه می دارد و به همین دلیل منبع تأمین آب چوپانان منطقه است. دهانه این غار بسیار تنگ است و وارد شدن به آن بدون تجهیزات یخ نوردی شدنی نیست، بنابراین سعی نکنید وارد آن شوید.

بهترین زمان برای رفتن به جنگلهای زیبای درفک پاییز است. در این فصل از سال می شود در برگهای پاییزی غرق شد و شگفت زده از رنگارنگی برگها در جنگل قدم و زیباترین خاطره زندگی خود را رقم زد. چادر زدن در جنگل درفک و سر کردن شب با صدای پارس سگ ها و گوسفندان و دیدار با چوپانان مهربان محلی زیباترین سفر زندگیتان را با به پا کردن آتشی کوچک رقم می زند. البته مه غلیظ و ابرهایی که در ارتفاعات به زیر پایتان می رسند سفرتان را رویایی تر می کنند.

برای رفتن به درفک از تهران باید در اتوبان قزوین - رشت، بعد از عبور از رودبار از محلی به نام رستم آباد که در مقابل راهدارخانه رستم آباد قرار دارد، به سمت راست تغیر مسیر بدهید. پس از عبور از تنکابن و پل سپید رود، به سمت روستای شیر کوه حرکت کنید. بعد از حرکت از شیر کوه وارد جنگلهای زیبای درفک می شوید و تا چشمتان کار می کند جنگل است و جنگل.

ناگفته نماند که کوهنوردان زمان صعود به درفک با تابلوی چوبی مواجه می شوند که روی آن نوشته شده است: اینجا محل عبور فرشتگان است، زمین را آلوده نکنید! و بعد روی تابلو جهت فلشی به سوی قله نمایان است.

گردشگاه بابا امان



چشمه باباامان در کیلومتر ۱۰ جاده بجنورد - مشهد، به فاصله تقریبی ۳۰۰ متر از جاده، واقع شده است. آب این چشمه، جزو دسته آبهای سولفاته کلسیک و سدیک است و مصرف آن صفرا آور و ملین و تسهیل کننده اعمال گوارشی و دافع سموم است.

این پارک دارای استخرهای متعدد و پارک جنگلی است و حدود ۴۰ هکتار وسعت دارد. در این تفرجگاه امامزاده‌ای وجود دارد که به باباامان مشهور است. این تفرجگاه به دلیل قرار داشتن در کنار جاده اصلی در فصول مسافرتی یکی از محلهای اصلی اتراق مسافرین و زایرین است. مجموعه تفریحی باباامان در منطقه جنگلی حاشیه جاده ارتباطی بجنورد به مشهد با هشت استخر و آبشار و بیش از ۲۰۰ هکتار جنگل، توقفگاهی جذاب برای مسافران و زایران در این خطه است.

بیش از ۴۰۰ هزار اصله درخت از قبیل چنار بعضا ۴۰۰ ساله به همراه درختان زبان گنجشک، اقاقیا، زالزالک، زردآلو و بید در این مجموعه وجود دارد. چشمه این مجموعه تفریحی که از نوع آبهای معدنی محسوب می شود ۳۵ تا ۴۰ متر مکعب در ثانیه آبدهی دارد. آب «باباامان» از چهار نقطه درون تپه‌ای می جوشد و به درون استخرهایی می ریزد که با اختلاف سطح ساخته شده است. از میان درختان چنار کهنسال، بر فراز تپه‌ای که چشمه در مجاورت آن قرار دارد، بنای امامزاده‌ای معروف به شاهزاده اسماعیل قرار دارد. در آغوش تپه ها، درختان انبوه و مناظر تماشایی باباامان تاسیساتی نظیر متل، رستوران، پارک کودک و محل استراحت خانواده ها جای گرفته است. هوای لطیف و شبهای دل انگیز و زیبای باباامان هر گردشگری را به خود جذب می کند.

کشف بقایای دو کاخ هخامنشی در رامهرمز

محمدعلی یوسفی



پس از شش سال پایه ستونهای کاخ هخامنشی در رامهرمز کشف شد. بقایای این دو کاخ متعلق به امپراتوری هخامنشی با تلاش یکی از باستانشناسان رامهرمزی و انجمن دوستداران میراث فرهنگی تاشار رامهرمز کشف شده است.

مجتبی گهستونی سخنگوی انجمن دوستداران میراث فرهنگی تاریانای خوزستان اظهار داشت: با کشف بقایای دو کاخ متعلق به امپراتوری هخامنشی در رامهرمز به فاصله ۴۰ کیلومتری از یکدیگر در شرق و غرب رودخانه اعلا در امتداد ارتفاعات مشرف بر دشت باتر کیبی صفحه مانند و دارای زیرستونهایی با شال ستونی دایره ای ساده باعث شد تا از این به بعد با اطمینان گفته شود، جاده شاهی که دو پایتخت مهم امپراتوری هخامنشی را در تخت جمشید و آپادانای شوش به هم وصل می کرد از رامهرمز می گذشته است.

وی با اشاره به تخریب بخشی از این محوطه باستانی از سوی اداره راه و ترابری ادامه داد: جاده آسفالت از میان این کاخ عظیم گذشته و در حال حاضر در طرفین جاده تنها چهار پایه ستون تخریب شده از دهها ستون برجای مانده که امیدواریم عملیات نجات بخشی آن طی روزهای آینده آغاز شود. این در حالی است که به گفته بعضی از اهالی این منطقه، در این محوطه تا پیش از احداث جاده، آثار ۱۸ پایه ستون مشخص بوده است.

وی خاطرنشان کرد: در سال ۱۳۸۱ **مجید سروش** یکی از باستانشناسان رامهرمزی و **منصور معتمدی** رئیس انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز با عنایت به گزارش یکی از روستاییان در خصوص وجود یک قطعه سنگ باستانی در منزل مسکونی آنان در روستایی در شرق رودخانه اعلا با قطعه سنگی که در زیر آبگرمکن قرار داشت مواجه شدند که به سرعت متوجه پایه ستون متعلق به دوره هخامنشی شده که سالیان قبل از تپه ای باستانی با چهار پاحمل و به یک روستا انتقال داده شده است.

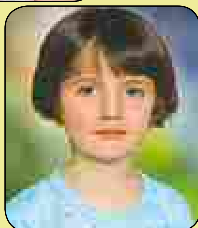
گهستونی افزود: مدتی بعد این شیء ارزشمند که بالغ بر ۶۰۰ پوند وزن دارد به اداره میراث فرهنگی رامهرمز انتقال داده شد و در حال حاضر در حیاط موزه تاریخی رامهرمز نگهداری می شود.

مجتبی گهستونی گفت: با توجه به اعتقاد داریوش بزرگ به سامان دادن اوضاع اقتصادی که منجر به ساخت جاده شاهی به طول دو هزار و ۵۰۰ کیلومتر شد در بین این راهها بیش از ۱۰۰ کاخ و کاروانسرا ایجاد شده که در زمان جنگ به کاروانهای نظامی تعلق داشت و در مواقع آرامش کار آنها حمایت از کاروانیان و مال التجاره و دادن آذوقه به آنها بوده که در دشت رامهرمز کاروانسراهای مذکور این مهم را به انجام می رساندند.

شکوفه های زندگی



محمدامین نیّری



نرجس خاتون بک جانی



فاطمه غلامی نصرآبادی



فاطیما سادات شکرالهی



امیر مهدی آقایی



سجاد اکبریان



مهلا رستمی



محمدجواد مددی



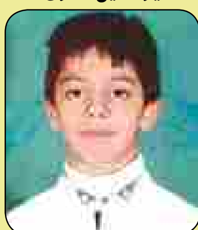
میلاد صومعه نشین



امیرحسین لنگری



برانوش میرکی



امیرحسین سیردانی



علیرضا لنگری

انسان همانند رود است، هر چه عمیق تر باشد، آرام تر و متواضع تر است ●مونتسکیو

قهرمان ناشناس

محبوبه خلجی

شاید چهره قهرمان از دید افراد مختلف متفاوت باشد. برخی از مردم فردی را قهرمان می‌دانند که عمل شجاعانه‌ای انجام داده و جان خودش را برای نجات زندگی دیگران به خطر انداخته است. برخی دیگر نیز ورزشکاران موفق را قهرمان می‌دانند. اما در این میان قهرمانی وجود دارد که در هیچ یک از دسته بندیها نمی‌گنجد. قهرمانی ناشناخته که جان چند میلیون انسان را با تصمیمی درست نجات داد. فردی که باعث شد تا جنگ اتمی میان شوروی و آمریکا صورت نگیرد.

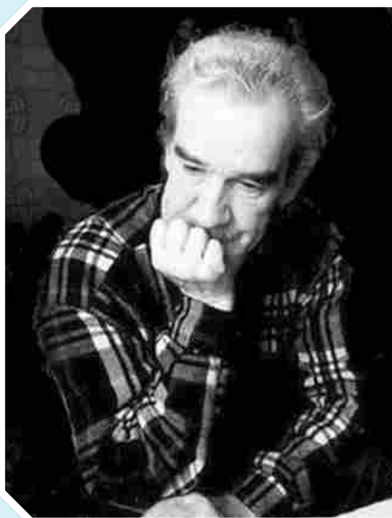
فاجعه در آسمان

در سال ۱۹۸۳ جنگ سرد بین ابرقدرت‌های جهان -شوروی و آمریکا- با شدت تمام دنبال می‌شد. اول سپتامبر همان سال فاجعه ای در آسمان اتفاق افتاد. یک هواپیمای خطوط هوایی کره از فرودگاه جان اف کندی نیویورک به مقصد سئول کره جنوبی حرکت می‌کرد. مسافران در آرامش دلچسب پروازشان مشغول استراحت بودند اما در نیمه راه، هواپیمای مسافری به اشتباه وارد حریم هوایی شوروی شد. چند لحظه بعد فرماندهی نیروی هوایی ارتش شوروی به جنگنده های نزدیک مرز دستور داد تا این هواپیما را که در رادارهایشان ناشناس بود تعقیب کنند. جت‌های روسی به این هواپیما نزدیک شدند. خلبانان جت‌های روسی نمی‌دانستند که هواپیما حامل مسافرهای عادی است و گمان می کردند این هواپیما به خاطر نیت شومی وارد حریم هوای شوروی شده است. آنها به هواپیما اخطار کردند که اگر خودش را معرفی نکند، به آن شلیک خواهند کرد ولی در نهایت پاسخی دریافت نکردند.

بعدها مشخص شد در واقع کادر پرواز هواپیمای مسافری اخطار جنگنده‌های روسی را دریافت نکرده بودند. البته تا به امروز تئوری‌های زیادی در این مورد وجود دارد. یک ساعت از تعقیب هواپیمای مسافری گذشت اما خبری از کادر پرواز هواپیما نشد و به اخطارهای جتهای شوروی پاسخی ندادند. جت‌ها همچنان، هواپیما را همراهی می‌کردند تا اینکه از مقامات روسی دستور رسید که هواپیما نابود شود. خلبانان شوروی در ابتدا مردد بودند اما سرانجام تصمیم گرفتند که به دستور مقامات بالا گوش دهند و به سمت هدف مورد نظر حمله کردند. فاجعه‌ای رخ داد و در نتیجه ۲۶۹ مسافر کشته شدند.

بعد از اینکه همه متوجه فاجعه شدند، مقامات روسی سعی کردند عمل خود را توجیه کنند و بگویند که این کار به خاطر دفاع از حریم هوایی روسیه بوده اما رونالد ریگان، رییس جمهور وقت آمریکا، روس‌ها را بربر دانست و کار آنها را «جنایتی علیه بشر که نباید فراموش شود» تلقی کرد. **(البته خوانندگان عزیز کاملاً می‌دانند که آمریکایی‌ها خود عین همین اقدام و حتی جنایتی بدتر و ضدانسانی‌تر و غیرقابل توجیه‌تر را در سرنگونی هواپیمای ایرباس ایرانی که به مرگ مظلومانه ۲۹۰ نفر مسافربیگناه در آب‌های خلیج‌همیشه فارس انجامید مرتکب شدند)**





تنش بین ابرقدرت‌های به حداکثر خود رسیده بود و نظامیان هر دو جبهه در حالت آماده‌باش قرار گرفته بودند.

این دو ابر قدرت دیگر هیچ اعتمادی به هم نداشتند و هر لحظه بر وخامت اوضاع میان آنها افزوده می‌شد. هر کدام از آنها صدها بمب اتمی آماده شلیک داشتند که به سمت اهداف استراتژیک یکدیگر نشانه رفته و تنها فشار یک دکمه کافی بود تا هم زمان تمامی موشکها به سمت کشور هدف شلیک شود. اگر این اتفاق می‌افتاد در کمتر از چند ساعت این دو کشور به همراه متحدانشان نابود می‌شدند و چندده میلیون نفر نیز بدون هیچ دلیلی جان خود را از دست می‌دادند.

هشدار موشک اتمی

در یک شب سرد در ۲۶سپتامبر سال ۱۹۸۳، استانیسلاو یوگرافوویچ پتروف، سرهنگ دوم نیروهای موشکی استراتژیک، سر کارش حاضر بود. او به جای همکارش که به علتی نتوانسته بود در محل کار حضور یابد، پست می‌داد و آسمان شوروی را پایش می کرد. او در یکی از مقرهای مخفی ارتش شوروی مشغول به فعالیت بود و کار اصلی اش توجه به کامپیوترها و هشدارهای آن بود. کامپیوترهایی که به ماهواره وصل بودند و هر گاه موشک اتمی به سمت شوروی شلیک می‌شد، هشداری از سمت کامپیوتر به اپراتورش می‌رسید.

کمی از نیمه‌شب گذشته بود که پتروف هشداری از یک کامپیوتر گرفت: یک موشک اتمی از سوی آمریکا شلیک شده و مقصدش مسکو است!

پروتکل نظامی از پیش تعریف شده روس‌ها در چنین شرایطی این بود که همه سلاح‌های اتمی برای انجام یک ضد حمله به صورت سریع و آنی فعال شوند و پس از آن به مقامات نظامی و سیاسی اطلاع داده شود.

صدای هشدارها در پناهگاهی که پتروف در آن بود به گوش می‌رسید و نورهای قرمز به نشانه شناسایی موشک اتمی آمریکایی‌ها به وسیله ماهواره‌های روسی همه جا روشن بودند. تمام پایگاه به حالت آماده باش در آمده بود و اکثر پرسنل وارد اتاقی شدند که پتروف در آنجا مشغول به کار بود. آن شب پتروف افسر ارشد آن پایگاه بود. کامپیوترها هر لحظه اخطار شلیک موشک را می‌دادند ولی پتروف حس می کرد هشدار کامپیوترها درست نباشد. او فکر کرد که اگر آمریکا واقعا قصد حمله به شوروی را داشته باشد از همه موشک‌هایش استفاده می کند و با پرتاب صرفا یک موشک، فرصت ضدحمله را به روس‌ها نمی‌دهد.

از سوی دیگر به دلیل اینکه این کامپیوتر به تازگی راه اندازی شده بود، پتروف با خودش می‌اندیشید که به احتمال زیاد خطای یکی از قطعات کامپیوتری یا ماهواره ای باعث شده تا هشدار شلیک موشک اتمی صادر شود. پتروف شنیده بود که دستگاههای کامپیوتری و ماهواره برخی مواقع مرتکب اشتباه می‌شوند و گزارشهایی از این اشتباهات را هم خوانده بود. وی مطمئن بود که این بار نیز اشتباهی رخ داده و ماهواره جسم ناشناسی را به عنوان موشک شناسایی کرده است.

وی اخطار کامپیوتر را نادیده گرفت اما لحظاتی بعد اوضاع وخیم شد و تمام مقر فرماندهی را استرس فرا گرفت. دستگاههای کامپیوتری موشک دیگری



پتروف دو راه پیش رو داشت. یا به غریزه‌اش اعتماد کند و همه اخطارهای کامپیوترها را ناشی از اشتباه آنها بداند و یا طبق پروتکل نظامی، سیستم موشکی شوروی را فعال کند و آغازگر جنگی نامعلوم شود





را نیز شناسایی کردند. چند لحظه بعد صدای اخطار دیگری آمد. موشک سوم، چهارم و پنجم هم در راه بود. تشویش و اضطراب در چهره همه افسرهای پایگاه دیده می‌شد و صدای آژیر اخطار نیز گوش همه را کر کرده بود.

دوراهی سرنوشت

پتروف دو راه پیش رو داشت. یا به غریزه‌اش اعتماد کند و همه اخطارهای کامپیوترها را ناشی از اشتباه آنها بداند و یا طبق پروتکل نظامی، سیستم موشکی شوروی را فعال کند و آغازگر جنگی شود که بی‌شک موجب مرگ میلیون‌ها نفر می‌شود.

اما پتروف مطمئن بود که سیستم اشتباه می‌کند و متأسفانه هیچ راهی برای اثبات این موضوع نداشت.

تا به حال در این موقعیت سخت قرار نگرفته بود. از سوی دیگر رادارهای شوروی موشکها را در خاک شوروی شناسایی کرده بودند و چند ثانیه تاخیر در تصمیم گیری باعث می‌شد تا فاجعه ای اتفاق بیفتد. کمی فکر کرد و تصمیم خودش را گرفت. به غریزه‌اش اعتماد کرد و هشدارهای سیستم را نادیده گرفت. اگر تصمیمی که گرفته بود درست از آب در نمی‌آمد، تنها چند دقیقه بعد بخش اعظمی از اتحاد جماهیر شوروی با خاک یکسان می‌شد و مسوولیت این اتفاق تنها و تنها برعهده او بود.

او دستور داد تا هشدارها خاموش شوند. چند نفر از افسران زیر دستش با وی مخالفت کردند و معتقد بودند جنگ جهانی در راه است. دلیلشان نیز تهدیدهای ریگان پس از سرنگونی هواپیمای مسافربری بود اما پتروف به عنوان افسر ارشد دستور داد تا هشدارها خاموش شوند و مخالفت آن چند افسر نیز فایده ای نداشت.

دقایقی صبر کرد. ثانیه ها به کندی می گذشتند و تمام بدن پتروف خیس از عرق بود. ترس و نگرانی در چهره همه افراد حاضر در پایگاه به وضوح احساس می‌شد. چند دقیقه گذشت و اتفاقی نیفتاد.

همه چیز آرام بود. نه خبری از موشک بود و نه انفجار و نه تخریب. به نظر می‌رسید که او تصمیم درستی گرفته است. انتخاب درست و اعتماد به غریزه‌اش باعث شد تا یکی از بزرگترین جنگهای تاریخ بشریت اتفاق نیفتد. حال دیگر باید به او لقب قهرمان داد. همکارانش او را احاطه کردند و به خاطر این تصمیم به وی تبریک گفتند. هر کس به نوبه ای از او تشکر می کرد و یکی از افسران می‌گفت اگر من جای تو بودم در این چند دقیقه تمام موشکهای اتمی شوروی را به سمت آمریکا پرتاب می کردم، خدا را شکر که تو اینجا بودی!

پتروف از تصمیمی که گرفته بود خوشحال بود. سرانجام پس از چند دقیقه نفس گیر گوشی تلفن را برداشت و با مقامات ارشد ارتش تماس گرفت و گزارشی از اتفاقاتی که افتاده بود را صادر کرد. به یکی از تکنسینهای حاضر در پایگاه نیز دستور داد تا کامپیوترها را مجددا بررسی کند. پس از چند دقیقه مشخص شد یک قطعه چند دلاری در یکی از کامپیوترها دچار مشکل شده و به خاطر همین سیستم هشدار فعال شده است. بلافاصله آن قطعه عوض شد تا پس از این به خاطر چند دلار جنگ اتمی به راه نیفتد.

مسوولان ارتش از پتروف خواستند با اتمام شیفت کاری اش در پایگاه بماند تا گزارش کاملی ارائه دهد. پتروف کمی خوشحال شد. او توقع پاداش نداشت اما حداقل به یک ترفیع رتبه فکر می کرد **اما صبح آن روز اتفاقی برای پتروف افتاد که باور کردنش نه تنها برای او بلکه برای دوستانش نیز مشکل بود.** او از دستوراتی که درباره اخطارهای کامپیوتری صادر شده، سرپیچی کرده بود. از صبح آن روز بازجویی های سنگینی از وی به عمل آمد و مافوقهایش به شدت او را تحت فشار قرار دادند. به دلیل اینکه به اخطارهای دستگاه توجهی نکرده و آنها را نادیده گرفته بود، دیگر به عنوان یک افسر مورد اعتماد، در بین مقامات کرملین شناخته نمی‌شد. در قوانین ارتش به صراحت گفته شده که تمامی اوامر بدون چون و چرا باید اجرا شود و حتی سوالی نیز در کار نباشد. پتروف این اصل اساسی را زیر سوال برده بود.

شاید او جاسوس آمریکا بود!

این تخطی اساسی از قوانین برای مقامات کرملین ناخوشایند بود. ارتش شوروی نیز به خاطر این تصمیم منطقی و شجاعانه هیچگاه از وی تقدیر نکرد و به جایش او از ارتش اخراج شد! البته تا حدودی شانس با پتروف همراه بود چرا که اگر در موقعیت دیگری از قوانین تخطی می کرد، حداقل مجازاتش تبعید به سیبری بود. پتروف به بازنشستگی پیش از موعد رفت و به عنوان یک مستمری بگیر حقوقش ۲۰۰ دلار در ماه تعیین شد.

تا سال ۱۹۸۸ به خاطر حفظ اسرار نظامی کسی از تصمیم قهرمانانه پتروف آگاه نشد، در این زمان یکی از افسران حاضر در آن پناهگاه که به غرب پناهنده شده بود، کتابی در مورد واقعه نوشت و همه چیز را توضیح داد. این کتاب در آن زمان سروصدای فراوانی به راه انداخت و چهره مقامات کرملین را بیش از پیش مخدوش کرد. پس از این واقعه مقامات غربی متقاعد شدند که شوروی به دنبال راه انداختن جنگ اتمی است و برای این کار تنها دنبال بهانه می گردد!

هیچ کس نمی‌داند که اگر پتروف، آن افسر ۴۴ساله ،آن شب در آن پناهگاه نبود، چه اتفاقی می‌افتاد و باز کسی نمی‌تواند حدس بزند اگر همکار آقای پتروف آن روز در شیفت خودش حاضر می‌شد چه تصمیمی می‌گرفت ولی مسلم است که پتروف بیشتر از هر شخص دیگری باعث نجات جان انسان‌ها شده است.

البته خود پتروف نظر دیگری دارد. وی در یک مصاحبه تلویزیونی درباره این اقدام شجاعانه اش گفت:« همه اتفاقی که برای من افتاده است، هیچ اهمیتی ندارد. تنها کار خودم را انجام دادم. به وظیفه ام عمل کردم و به این موضوع ایمان دارم که آدمی‌مناسب در زمان مناسب بودم. فقط همین. زمانی که همسرم ده سال پس از آن واقعه، از جریان آن روز مطلع شد از من پرسید حالا چه کار می‌خواهی انجام دهی؟ من هم گفتم هیچ کاری. به زندگی ام ادامه خواهم داد.»

در فوریه سال ۲۰۱۳ جایزه درسدن آلمان به خاطر این حرکت شجاعانه به پتروف تعلق گرفت. جایزه ای به مبلغ ۳۲هزار دلار. در سال ۲۰۱۱ نیز جایزه رسانه آلمان به وی تعلق گرفت. در سال ۲۰۰۴ نیز بنیاد شهروند جهانی در سان فرانسیسکو جایزه ۱۰۰ دلاری اش را به خاطر نجات جان میلیونها نفر به پتروف تقدیم کرد.

او هم اکنون به همراه خانواده اش در آلمان اقامت دارد و ۷۳ سال از زندگی‌اش می گذرد.

■



گوشه‌ای از

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
بر اساس سرگذشت: پوران

پوران خانم توی تراس خانه ایستاده بود و غروب خورشید را نگاه می‌کرد که در تراس باز شد و خدمتکار خانه گفت: «خانم براتون چایی بیارم...؟»

پوران خانم اخم کرد و خواست چیزی بگوید که صدای شبنم، دختر کوچک خانواده از داخل اتاق که روی مبل لم داده بود به گوش رسید:

ـ مامان نصرت اگر دلت خواست کمی هم مارو تحویل بگیر و یک نسکافه واسه من بیار...

«مامان نصرت» لبخندی زد و «چشم» گفت و راه افتاد برود به آشپزخانه که پوران خانم دستش را گرفت و با لحنی جدی رو به دخترش گفت: «دقیقاً بیست قدم اگر برداری میرسی به آشپزخونه میتونی نسکافه، قهوه، آبمیوه و هر چی که دوست داشته باشی برای خودت بیاری» شبنم که سالها بود شبیه به این جملات را از زبان مادرش می‌شنید و هر بار هم از اینکه مادرش او را جلوی خدمتکار خانه ضایع می‌کند کفرش درمی‌آمد، سعی کرد با همان جوابی که کفر مادرش را درمی‌آورد، انتقامش را بگیرد؛ به سوی آشپزخانه که راه افتاد حرفش را به پشت سرش فرستاد: پس میخوای برم شونه‌های ایشون رو بمالم...؟ نکنه راستی راستی ایشان خانم خونه هستند و ما خدمتکار شونیم!»

ـ دهنت رو ببند دختره بی‌ادب... صد بار بهتون گفتم مامان نصرت خدمتکار نیست... اون دوست منه و برای کمک به...

شبنم بقیه حرفهای مادرش را نشنید و پیچید توی آشپزخانه و رفت طرف بساط آبجوش و نسکافه و... که خواهر بزرگترش «شادی» [که کنار گاز ایستاده بود و داشت برای پذیرایی از دوستش که در راه بود «چیپس» درست می‌کرد] پرسید: دوباره چی شد شبنم؟ تو هم حوصله داری به خدا...

شادی که با دیدن بسته «قهوه اسپرسو» نظرش برای خوردن نسکافه تغییر کرد، همانطور که قهوه را آماده می‌کرد «دندان قروچه‌ای» کرد و گفت: «تقصیر این مامانه که مدام به من گیر میده...»

شادی سیب‌زمینی‌های نازک شده را ریخت داخل ماهیتابه و پاسخ داد: «مامان کفرت رو درمیاره و بهت گیر میده... تو به مامان بیچاره چیکار داری؟» شبنم مثل همیشه مقابل حرف منطقی خواهر بزرگش سکوت کرد؛ این دو خواهر ـ برخلاف اکثر بچه‌هایی که پشت به پشت متولد می‌شوند ـ آنقدر صمیمی و یکرنگ بودند که بیشتر به دو رفیق یکدل شباهت داشتند! انگار شبنم هم دچار عذاب وجدان شده بود که تصمیم گرفت یک قهوه هم برای خدمتکار منزلشان بریزد تا تلخی حرفش را از دل او دربیاورد. تنها تفاوت دو خواهر همین بود؛ شادی بیشتر هوای مامان نصرت را داشت، شاید به این خاطر که خدمتکار خانه به شادی بیشتر از خواهر کوچکترش می‌رسید! در حالی که پوران خانم، علیرغم این بگو و مگوهای لحظه‌ای، شبنم را بیشتر از دختر دیگرش دوست داشت؛ شاید به این خاطر که شبنم «ته تغاری» بود! خواهر کوچکتر قبل از اینکه قهوه را برای «مامان نصرت» ببرد پرسید:

ـ راستی شادی گفتی کدام یک از دوستات داره میاد پیشت...؟

شادی که سال اول دانشگاه بود یک مشت چیپس برشته ریخت توی پیشدستی و گذاشت جلوی خواهر کوچکش و پاسخ داد:

ـ همان «فیروزه» که بهت گفتم انگلیسی‌اش خوبه و هوای منو داره؟ او داره میاد... یعنی خونه‌شون کرجه و امشب که بابا و مامانش آمدن تهران تا سری به یکی از دوستای خانواد گیشون بزنند، فیروزه میاد خونه ما و آخر شب با اونها برمی‌گرده کرج... فقط تو رو خدا جلوی فیروزه با مامان کل کل نکنی شبنم جان؟»

ـ پس باید چیپس بیشتری بهم بدی...!

این را شبنم گفت و شادی خندید، شبنم سپس قهوه را برای خدمتکارشان که داشت لباسها را اطو می‌کرد برد و گفت: «مامان نصرت من دیوونه و احمقم... تو رو خدا از من نرنجی‌ها؟» مامان نصرت او را بوسید و گفت: «من هرگز از تو نمی‌رنجم عزیز دلم...» شبنم خندید و دوباره گونه خدمتکارشان را بوسید و گفت:

ـ به خدا من تو رو خیلی دوست دارم مامان نصرت... درسته که به قول مامان «زبونم مثل عقرب، ناخودآگاه نیش میزنه...» اما به قول شادی فقط هارت و پورت زیادی دارم... خلاصه که ما خیلی نوکرتیم مامان نصرت!» مامان نصرت گونه دختر جوان را بوسید، اما مادرش غرولند کنان گفت: «این چه جور حرف زدنه که تازگیها یاد گرفتی شبنم؟ مگه تو لات چاله میدونی دختر؟

شبنم «چشمکی» به خدمتکارشان زد و گفت: «گیر دادن شروع شد...! آخه مگه من چی گفتم مامان که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای ترمز ماشین از جلوی منزلشان به گوش رسید، شادی نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت:

ـ فکر کنم فیروزه آمد... ببین چه دختر وقت‌شناسیه! گفته بود ۷ غروب میام... دقیقاً رأس ۷ پیداش شد...

شادی گفت و پاتند کرد طرف در ورودی. فیروزه هنوز زنگ نزده بود که شادی تصویر او را از داخل آیفون دید و گفت:

ـ من خودم گلم فیروزه خانم... چرا گل آوردی؟

«بچه کرج» هم کم نیاورد و پاسخ داد:

«چقدر از خودت مطمئنی دختر؟ من این گل رو واسه شبنم جون آوردم!

هر سه خندیدند، مهمان داخل حیاط شد و میزبانها به استقبالش شتافتند و سه تایی خندان داخل عمارت شدند. پوران خانم جلو آمد و «خوش آمدی دخترم» گفت و فیروزه هم حال واحوال کرد و اگر چه «پوران خانم» او را دعوت به نشستن در پذیرایی کرد، اما دخترها که دلشان می‌خواست در خلوت باشند راه افتادند به طرف اتاق شادی و... که فیروزه ناگهان ایستاد و خیره آن سوی اتاق شد. دخترها با مکث «فیروزه» ایستادند و رد نگاهش را دنبال کردند؛ تا بالاخره فیروزه با لحنی متعجب گفت:

ـ خانم اوجانی...؟

آنسوی اتاق مامان نصرت که لباس‌های اطو شده را جمع کرده بود و داشت می‌رفت طرف کمد لباس‌ها، با شنیدن «خانم اوجانی» سر جایش میخکوب شد... فقط یک لحظه ـ و بعد طوری بی‌تفاوت رفتار کرد که انگار نه انگار ثانیه‌ای قبل او بوده که وسط اتاق مجسمه شده بود! فیروزه اما، فارغ از واکنش مخاطبش ادامه داد:

ـ شما کجا و اینجا کجا خانم اوجانی... وای که نمی‌دونید چقدر خوشحالم که شما رو می‌بینم...

دختر جوان این را گفت و حلقه میزبانانش را پس زد و سینه کرد به آنسوی اتاق... فیروزه انگار بال می‌زد از خوشحالی و گویی هراس داشت آن کسی را که پیدا کرده از دستش بگریزد؛ و رفت «مامان نصرت» را در آغوش گرفت و چنان با صمیمت زن را میان بازوانش فشرد که انگار می‌خواست انرژی‌اش را از آن خود کند؛ و بعد قدمی به عقب برداشت و همه نگاهش را به چهره زن میانسال ریخت و در ادامه گفت: «وای خدا جون... انگار دارم خواب می‌بینم...

فیروزه که حرکاتش نشان از اوج خوشحالی‌اش می‌داد در حالی که انگشتانش را به انگشتان او گیر داده بود رو برگرداند و چشمانش شادی را جستجو کرد و گفت: « یادته شادی! همیشه بهت می‌گفتم توی دبیرستان یک دبیر ادبیات داشتیم که همه بچه‌ها عاشقش بودن؟ و همیشه غصه می‌خوردم که چطوری



این شهر...

میشه «خانم اوجانی» روپیدا کنم؟ حالا پیداش کردم ـ و دوباره رو به گمشده‌اش کرد و ادامه داد ـ اما نگفتین خانم اوجانی... شما اینجا چیکار می کنین؟

حرف دختر جوان که تمام شد، زن میانسال با لبخندی بر لب گفت:

ـ اشتباه میکنی دخترم... من تا حالا شما رو ندیدم... هرگز هم دبیر نبودم و... واصلاً من خانم اوجانی نیستم!...

آب یخ بود که انگار بر سر فیروزه ریخته شد؛ بهت‌زده و متحیر به دوستانش نگاه کرد.. انگشتانش به آرامی داشت انگشتان زن را رها می کرد و... اما ـ انگار ـ یقینی که داشت رهایش نمی کرد که دوباره انگشتان مامان نصرت را با صمیمیت فشار داد و با همان صمیمیت حرفش را تکرار کرد: تو رو خدا اذیت نکن خانم اوجانی.. من مطمئنم که...

شادی و شبنم همچنان خیره دوستشان بودند که مادرشان جلو رفت و با مهربانی دست فیروزه را گرفت: نه عزیز دلم... «مامان نصرت» که بهت گفت در اشتباه هستی [و خندا خند رو به دخترانش کرد و به فیروزه گفت] خیلی هم اشتباه می کنی فیروزه جان... من که بیست و چند ساله نصرت خانم رو می شناسم و می دونم فامیلیش کمالی است و امروز دارم از تو «اوجانی» رو میشنوم... اشتباه می کنی دخترم...

پوران خانم این «اشتباه می کنی» آخر را با چنان یقینی گفت که فیروزه سکوت کرد؛ نه به عنوان پذیرفتن حرفهای مادر شادی؛ که از سر خجالت در چانه زنی! و این بار دست زن را رها کرد و رو به آنها گفت: «شاید...؟ نمی دونم...؟ یعنی حتماً شما درست می گین!»

دو زن این سو تبسمی بر لب نشاندند، آن سو اما، شادی و شبنم پلک هم نمی زدند. نمی دانستند چه خبر شده؟ اما می دانستند خبری شده! اما آنها هم کوتاه آمدند! دقیقه‌ای بعد وقتی همراه فیروزه داخل اتاقشان شدند، پوران خانم که رخ به رخ خدمتکارش ایستاده بود، وقتی اضطراب را در نگاهش دید به آرامی گفت: «فکر کنم قبول کرد» اما انگار به حرف خودش مطمئن نبود که گفت: «الان معلوم میشه» و به آرامی و پاورچین، پله‌ها را بالا رفت و کاری را که همیشه از آن متنفر بود مرتکب شد؛ پشت در اتاق فرزندانش فالگوش ایستاد؛ دخترها در هم و بر هم حرف می زدند، اما پوران خانم این جمله فیروزه را لابه‌لای حرفهاشنید: «دیوونه که نیستم شادی... مطمئنم! ببینم مگه تکیه کلامش این نیست که؛ «واقعیتش اینه که...» دخترها که با تردید نگاهش کردند، فیروزه حرف آخر را زد: «اصلاً یک چیزی میگم که آخر حرفه؛ ناخن انگشت شست پای چپ‌اش سیاه شده؛ درست انگار لاک مشکی زده باشد! اینو یکبار که توی مدرسه داشت وضو می گرفت دیدم و موقعی که پرسیدم چی شده، خانم اوجانی گفت: «یک روز که هیچکس توی خونه نبود و داشتم یخچال را جابجا می کردم افتاد روپام و چون دو، سه دقیقه طول کشید تا همسایه‌ها آمدند کمکم... ناخنم سیاه شد!

فیروزه که این را گفت، شبنم و شادی با چشمان از حدقه بیرون زده همدیگر را نگاه کردند و یاد سالها قبل افتادند که پدر و مادرشان خانه نبودند و آن دو که شش و هفت سالشان بود با «خدمتکار خانه» در منزل تنها بودند که مامان نصرت ـ نزدیک عید ـ داشت خانه تکانی می کرد و یخچال افتاد روی انگشت پایش و... و تا شادی گریه کنان از خانه بیرون برود و همسایه‌ها را خبر کند، چند دقیقه‌ای طول کشید و همین تاخیر باعث شد که انگشت شست «مامان نصرت» سیاه شود و...

پشت در اتاق، پوران خانم که این جمله را شنید دیگر مکث نکرد و برگشت پائین و به سراغ خدمتکارش رفت و همین که مامان نصرت خواست حرفی بزند، پوران خانم ته قصه را گفت: «بهتر... مگه یادت رفته که خودمان هم می خواستیم بهشون بگیم..»

چهار سال قبل که پدرشون مرد قرار شد بهشون بگیم... اما هی عقب انداختیم و..

ـ ولی اینطوری درست نیست!

این را «مامان نصرت» گفت، پوران خانم با سکوتش حرف او را تائید کرد و سر تکان داد و گفت: «بالاخره کاریه که شده... حالا مگه کار دیگه‌ای میشه انجام داد؟»

زن خدمتکار هیچ نگفت و چند ثانیه سکوت بینشان نشست و سپس تصمیم آخر را گرفتند.

***

آخر شب بود و فیروزه رفته بود و خانه غرق در سکوت بود و دخترها کنار هم نشسته بودند و در حالی که مامان نصرت از نگاه کردنشان پرهیز می کرد، پوران خانم آمد و کنارش نشست و رو به فرزندانش کرد و گفت: «دخترها اگر می خواهید حقیقت را بشنوید، بنشینید و تا وقتی حرفهای من تمام نشده، هیچ اظهار نظری نباید بکنید.. قبوله؟»

شادی و شبنم که هنوز در بهت حرفهای فیروزه بودند قبول کردند و پوران خانم آهی از ته دل کشید و شروع به گفتن کرد:

موقعی که با پدرتون ازدواج کردم، خواستگار خیلی داشتم، اما فقط «فرخ» رو انتخاب کردم، نه برای اینکه وضع مالی خانواده‌اش خوب بود، و... حتی به خاطر اینکه پدرم با پدرش رفیق بودند؛ فقط واسه اینکه «فرخ» زبانی داشت که دل سنگ رو آب می کرد [مامان نصرت سر تکان داد، دخترها دیدند و پوران خانم ادامه داد] انصافاً هم پدرتون عروسی خوبی برگزار کرد که چشم همه خیره شد... منم واقعاً عاشقش بودم و با اینکه حرفهای زیادی پشت سرش میزدن، اما من قبول نکردم و... تا اینکه خیلی زود فهمیدم پدر خدابیامرزتون از آن دست مردهایی نیست که معنی «وفا به زن» رو بفهمه! هر شب دیر می آمد و چند مرتبه که داشت با تلفن با زنهای دیگه حرف میزد مچ‌اش را گرفتم و... اما هر بار یک بهانه‌ای می آورد و... تا اینکه شادی رو به دنیا آوردم و فرخ هم قول داد دیگه مرد زندگی بشه و وجداناً خیلی هم تغییر کرد... اما شادی ده ماهه بود که یک شب وقتی سه تایی سر میز شام بودیم زنگ خانه را زدند، در را که باز کردم دیدم یک زن جوون روستایی در حالی که باردار بود و میشد فهمید که «پا به ماهه» پشت در ایستاده! و تا منو دید سوال کرد: «آقا فرخ هستند؟» پدرتان را صدا کردم و آمد، اما همین که چشمش به آن زن افتاد رنگش پرید و شروع کرد به داد و فریاد و... اما آن زن گفت: «بیخودی دور برندار آقا... الان تنها آرزوی من مردنه... اما فقط دلم برای این طفل معصوم می سوزه! الانم اگر می بینی اینجا هستم، واسه اینه که مردم روستا از وقتی شکمم بالا آمد و شما هم پیدات نشد، منو یک زن بدکاره معرفی کردند... پدر و برادرم که یادشان بود تو منو صیغه کردی، هر روز منتظر آمدنت بودند و وقتی دیدند خبری ازت نشد، تصمیم گرفتند شبانه سرم رو زیر آب کنند تا از این ننگ خلاص بشن... مادرم که دلش نمی آمد تنها دخترش رو بکشند... چند شب قبل یک مشت اسکناس گذاشت تو مشتم و گفت: «اینجا بمونی می کشنت... برو دخترم»

منم راه افتادم آمدم تهران و چون می دانستم کدام اداره کار میکنی، امروز غروب رفتم دم اداره‌تون و برای اینکه آبروت نره... به نگهبانها گفتم که دختر خاله آقا فرخ هستم و از شهرستان آمدم و... و آنقدر گریه و زاری کردم تا دلشون سوخت و آدرس منزلت را بهم دادند... الان هم برام مهم نیست چه بلایی سرم بیاد..

پوران خانم آهی کشید و ادامه داد: «زن بیچاره نتوانست حرفهایش رو تمام کنه، چون از حال رفت و جلوی خونه ولو شد... پدر خدابیامرزتون هم مستاصل شده بود و نمی دانست چکار کنه؟ هم از من خجالت می کشید (و شاید هم می ترسید) هم دلش به حال اون زنی که بچه فرخ را در شکم داشت می سوخت! منم که دیدم اون زن حامله است، آوردمش داخل و بعد از یک

بقیه در صفحه ۲۴

بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد، نه در آنچه می‌نگری • آندره ژید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



قرار نبوده چنین آشفته و سردرگم شویم...

قرار نبوده تا نم باران زد، دستپاچه شویم و زود چتری از جنس پلاستیک روی سر بگیریم که مبادا مثل کلوخ آب شویم.

قرار نبوده همه از دم درس خوانده بشویم،

از دم، دکترا به دست بر روی زمین خدا راه برویم

بعید می‌دانم راه تعالی بشری از دانشگاه‌ها و مدرک های ما رد بشود.

باید کسی هم باشد که گوسفندها را هی کند، دراز بکشد و نی لبک بزند، با سوز هم بزند.

قرار نبوده این همه در محاصره سیمان و آهن،

طبقه روی طبقه بالا برویم.

تا به حال بیل زده‌اید؟ باغچه هرس کرده‌اید؟ آلبالو و انار چیده‌اید؟

کلاً، خسته از یک روز کار یَدی به رختخواب رفته‌اید؟

آخ که با هیچ خواب دیگری قابل مقایسه نیست.

این چشم‌ها برای نور مهتاب یا نور ستارگان کویر،

برای دیدن رنگ زرد گل آفتابگردان،

برای خیره شدن به جاری آب، شاید!!

اما برای ساعت پشت ساعت، روز پشت روز، شب پشت شب خیره ماندن به نور مهتابی مانیتورها آفریده نشده‌اند.

قرار نبوده خروس‌ها دیگر به هیچ کار نیایند و ساعت‌های دیجیتال به جایشان صبح خوانی کنند.

آواز جیرجیرک های شب نشین حکمتی داشته حتماً، که شاید لالایی طبیعت باشد برای به خواب رفتن ما تا قرص خواب لازم نشویم و این طور شب تا صبح پرپر زدن اپیدمی نشود.

من فکر می کنم قرار نبوده کار کردن، جز بر طرف کردن غم نان، بشود همه دار و ندار زندگی مان، همه دغدغه زنده بودنمان. قرار نبوده کنار هم بودن و زاد و ولد کردن، این همه قانون مدنی عجیب و غریب و دادگاه و مهر و حضانت و نفقه و زندان و گروکشی و ضعف اعصاب داشته باشد.

قرار نبوده این طور از آسمان دور باشیم و سی سال بگذرد از عمرمان و یک شب هم زیر طاق ستاره‌ها نخوابیده باشیم.

قرار نبوده کرم ضد آفتاب بسازیم تا بر علیه خورشید عالم تاب و گرما و محبتش، زره بگیریم و جنگ کنیم.

قرار نبوده چهل سال از زندگی رد کنیم اما کف پایمان یک بار هم بی‌واسطه کفش لاستیکی یا چرمی یک مسافت صدمتری را با زمین معاشرت نکرده باشد.

قرار نبوده من از اینجا و شما از آنجا، صورتک زرد به نشانه سفت بغل کردن و بوسیدن و دوست داشتن برای هم بفرستیم...

چیز زیادی از زندگی نمی‌دانم، اما همین قدر می‌دانم که این همه قرار نبوده‌ای که برخلافشان اتفاق افتاده، همگی‌مان را آشفته و سردرگم کرده!

آن‌قدر که فقط می‌دانیم خوب نیستیم، از هیچ چیز راضی نیستیم، اما سر در نمی‌آوریم چرا..

من روزه‌ام را از روی هوس نشکستم

ظهر یکی از روزهای رمضان بود ....حسین حلاج همیشه برای جذامی‌ها غذا می‌برده است و آن روز هم از خرابه ای که بیماران جذامی در آن زندگی می کردند؛ می گذشت ....جذامی‌ها ناهار می‌خوردند ...ناهار که چه؟ ته مانده ی غذاهای دیگران و و چیزهایی که در پس مانده‌ها پیدا کرده بودند و چند تکه نان...یکی از آنها بلند می‌شود و به حلاج می گوید: بفرما ناهار!

- مزاحم نیستم؟

- نه بفرمایید.

حسین حلاج پای سفره می‌نشیند ....یکی از جذامی‌ها رابه او می گوید:«تو چگونه است که از ما نمی ترسی ...دوست‌های تو حتی چندششان می‌شود که از کنار ما رد شوند ...ولی تو الان....»

حلاج می گوید:

خوب آن‌ها الان روزه هستند برای همین این جا نمی آیند تا دلشان هوس غذا نکند.

- پس تو که این همه عارف و خدا پرست هستی، چرا روزه نیستی؟

- نشد امروز را روزه بگیرم ...

حلاج دست به غذاها می‌برد و چند لقمه می‌خورد ...درست از همان غذاهایی که جذامی‌ها بهشان دست زده بودند ...

چند لقمه که می‌خورد؛ تشکر می کند و می‌رود....

هنگام افطار که منصور غذایی به دهانش می گذارد و می گوید: خدایا روزه من را بپذیر ...

یکی از دوستان حلاج می گوید: ولی ما تو را دیدیم که در حال ناهار خوردن با جذامی‌ها بودی

حسین حلاج در جوابش می گوید: آن خدا است ...روزه ی من برای خدا است ...او می‌داند که من آن چند لقمه غذا را از روی گرسنگی و هوس نخوردم ...دل بنده‌اش را می‌شکستم روزه‌ام باطل می‌شد، یا خوردن چند لقمه غذا؟؟؟

پادشاه نابینا



پادشاهی که یک چشمش کور بود، روزی از هنرمندان پایتخت دعوت نمود که بیایند و پرتره‌ای به رسم یادگار از چهره‌اش برداشته تا در تالار قصر بیاویزند.

اولین نقاش وارد شد و به سرعت تعظیمی کرد و دست به کار شد. پس از چند ساعت کار، تابلو آماده شد و آن را به شاه عرضه نمود. نقاش عکس او را درست آن‌چنان که بود، ترسیم نمود. پادشاه با دیدن تابلو، آن هم با یک چشم کور بسیار برآشفت و دستور داد که هنرمند را صد تازیانه بزنند.

نوبت به نقاش دوم رسید، او که از عقوبت پادشاه لرزه بر جانش افتاده بود، تابلوی پادشاه را در حالی که هر دو چشمش سالم بود، ترسیم نمود. این بار هم شاه با دیدن تابلو سخت برآشفت و دستور تادیب این نقاش را هم صادر کرد.

نوبت به سومی رسید، او فکری کرد و شروع به کار نمود. پرتره آماده بود و این بار شاه با دیدنش لبخند رضایتی بر لبانش نقش بر بست و دستور داد که او را پاداشی فاخر دهند. آری نقاش سوم، تصویر نیمرخ سالم او را ترسیم کرده بود.

امیر پرندک

افتتاح بخش آی سی یو بیمارستان امام حسین (ع) شاهرود

رییس دانشگاه علوم پزشکی شاهرود گفت: بخش ۳ ای سی یو بیمارستان امام حسین (ع) شاهرود افتتاح شد. محسن اعرابی با بیان اینکه این بخش با اعتبار چهار میلیون ریال و ۳۰۰ میلیون ریال از محل اعتبارات ملی به بهره برداری رسید افزود: این بخش شامل: شش تخت بستری و تجهیزات پیشرفته و به روز، دستگاه‌های تنیتورینگ، الکتروشوک، ای سی جی و سرنگ پمپ است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی مجید سیداسماعیلی ـ شاهرود

گرانی میوه از حد گذشته است

این روزها قیمت میوه و تره بار به شدت گران شده است. میوه فروش‌ها به سلیقه و میزان نیاز خود روی میوه‌ها قیمت می‌گذارند!

از قرار معلوم مبارزه با گرانفروشی به دست فراموشی سپرده شده است. هیچکس و هیچ نهادی یارای جلوگیری از گرانفروشی را ندارد. اینجاست که به قشر محروم و کم‌درآمد آسیب می‌رسد. آنها قادر نیستند حتی اندکی میوه برای فرزندان خود تدارک ببینند.

داوود خامنه ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

افتتاح راهی نیمه کاره

جاده در رام به خلخال بعد از ۲۱ سال به صورت نیمه کاره افتتاح شد. این جاده در لیست طرح‌های نیمه کاره دولت قرار گرفت!

این وضعیت موجب گلایه اهالی شاهرود خلخال شده است. پل‌های آن نیمه ساخته رها شده است. مسئولان محلی با خود چه فکر کرده‌اند که راهی نیمه کاره را افتتاح کرده‌اند.

غلامحسن اخوان

گلایه از استاندار

رئیس شورای شهر آبدان از توابع بوشهر از استاندار این استان گلایه دارد که چرا این دهستان به بخش ارتقاء نمی‌یابد. سیدعیسی حسینی می‌گوید: دهستان آبدان جمعیتی بالغ بر ۷ هزار نفر دارد و ۲۴ روستای تابعه با جمعیتی ۳ هزار نفره دارد. با توجه به این ظرفیتی که وجود دارد خوب است این دهستان به بخش ارتقاء یابد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

نان گران اما بی کیفیت

تاکنون سه بار قیمت نان افزایش یافته است. متاسفانه کیفیت آن همچنان پائین است. مسئولان تعزیراتی چرا در پی گران شدن نان، کیفیت آن را مورد توجه و بررسی قرار نمی‌دهند. آیا برای آنها این موضوع قابل پی گیری و اهمیت نیست؟!

داوود خامنه ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

حق فنی داروخانه یا پول زور

حق فنی در داروخانه وسیله‌ای شده است برای خالی کردن جیب بیمار!



قیمت دارو با دفترچه شده است ۷۰۰ تومان اما داروخانه ۱۵۰۰ تومان حق فنی می‌گیرد. یعنی حق فنی داروخانه گاهی برابر با قیمت داروست آیا این در حق بیمار کم درآمد و فقیر ظلم نیست! متأسفانه مجلس هم در حذف این پول زور و ظلم نتوانست کاری از پیش ببرد.

مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

نابسامانی در درمانگاه تامین اجتماعی شهرضا

درمانگاه تامین اجتماعی در شهرضا، متاسفانه از نظر خدمت دهی در امر دندانپزشکی و جراحی کمبود دارد این خود یکی از مشکلات این شهر است. بیماران مربوط به این بخش باید از صبح ساعت ۵ الی ۵/۳۰ دقیقه پشت درب بسته درمانگاه، دفترچه‌های بیمه خود را به صورت نوبت قرار دهند. ساعت ۷/۳۰ الی ۸ صبح، به محض باز شدن در درمانگاه و آمدن کارمندان و منشی قسمت دندانپزشکی، دفترچه‌ها به تعداد ۲۰ نفر برای کشیدن دندان، ۱۲ نفر ترمیم و پر کردن و ۳ نفر هم برای جرم گیری در نوبت گذاشته می‌شوند، مابقی هم به هر تعداد که باشند باید بروند و روز بعد بیایند. مشکل اینجاست وقتی پزشک به هر دلیلی نمی‌تواند در درمانگاه حاضر شود چرا پزشک جایگزین نمی‌گذارند؟

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ غلامعلی قاضی شهرضا

خدمات ضعیف همراه اول

سرویس دهی همراه اول بسیار ضعیف است. اغلب اوقات مکالمه قطع می‌شود و یا آنتن از دست می‌رود. ولی خدا نکند هزینه قبض تلفن همراهتان دو روز دیرتر پرداخت شود. پیامک تهدید آمیز می‌آید خط شما به زودی قطع می‌شود. یکی نیست به اینها بگوید با این سرویس دهی ضعیف چه انتظاری برای پرداخت به موقع هزینه‌ها دارید؟

بهرام نادمی ـ تهران

ایستگاه مسافران آبدان شب روشنایی ندارد

جمعی از اهالی شهر آبدان از وضعیت خاموشی ایستگاه مسافران به شدت گلایه دارند.

آنها به خبرنگار اطلاعات هفتگی گفتند: حدود یک سال است که ایستگاه مسافران در خاموشی به سر می‌برد و هیچ ارگانی پاسخگو نیست. خاموشی ایستگاه مسافران مشکلات مردم را دوچندان کرده است به طوری که حاضر نیستیم شبها به ایستگاه برویم. از طرفی این ایستگاه فاقد صندلی و تلفن است. سگ‌های ولگرد موجب وحشت مسافران می‌شوند. اهالی شهر از فرماندار و مسئولان اداره برق تقاضای رسیدگی دارند.

رضا محمدی

رئیس جمهور چرا جواب نداد!

دو سال پیش رئیس جمهور محترم طی سفرهای استانی خود به استان کهگیلویه و بویراحمد به شهر ما گچساران تشریف آورد. بنده که زنی بی‌سرپرستم و مسئولیت نگهداری خانواده‌ام را به عهده دارم در نامه‌ای شرح حالم را نوشته و از طریق اداره فرمانداری به ستاد ایشان تحویل دادم به امید آن که رسیدگی شود. اما تاکنون هیچ خبری نشده!

بدینوسیله از ریاست جمهور محبوب و مردمی عاجزانه خواهشمندم با همان سعه صدر و قلب رئوفی که دارند توجهی به ما داشته باشند.

خان بیگم ناصح‌نژاد ـ گچساران

وعده‌ها را جدی بگیرید

کسانی که می‌خواهند عضو شورای شهر و روستا شوند برای انتخاب شدن تبلیغات بسیاری می‌کنند. هزینه تبلیغات آنها سرسام‌آور است. متاسفانه وقتی رأی می‌آورند عمران و آبادی و وعده‌هایی که در این باره داده‌اند را فراموش می‌کنند. حالا که به انتخابات شورای شهر و روستا نزدیک می‌شویم نامزدهای عضویت در این شوراها بهتر است در انجام وعده‌ها جدی باشند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ قائم‌شهر

نوابغ بزرگ گاه زند گی نامه بسیار کوتاهی دارند.
●امرسون

محبوبه خلجی

سرگذشت یک عکس


در عکس صورت جوانی خوش‌سیما با ریش کم‌پشت و موی انبوه ژولیده دیده می‌شود. او کلاه باسک با ستاره پنج گوش بر سر دارد. کوردا به این عکس «چریک قهرمان» نام داد.

روز ۱۴ ژوئن، نزدیک به یک ماه پیش، مصادف بود با هشتاد و پنجمین سالروز تولد مردی که قصد داشت مبارزی فروتن و گمنام باشد، اما به زودی به یکی از بت‌وارهای قرن بیستم بدل شد. چه‌گوارا در زمانی که کنار چریک‌های انقلابی کوبا به رهبری فیدل کاسترو سرگرم مبارزه بود، با شخصیت گیرا و پرجذبه‌ی خود به شهرتی جهانگیر رسید، اما از فردای مرگش به شهیدی اسطوره‌ای بدل شد. امروزه سیمای او در همه جا، نه تصویری ساده، بلکه یادآور «آیین انقلاب» است. چهره معروفی که امروزه بر دیوارهای بیشمار و روی فنجان و تی‌شرت جوانان نقش بسته، بیشتر یک شمایل است و به سیمای واقعی چه‌گوارا ربط زیادی ندارد، هرچند که از تصویر او برداشته شده است.

عکسی که در سال ۱۹۶۰ از چه‌گوارا گرفته شده را «مشهورترین عکس جهان و نماد قرن بیستم» خوانده و گفته‌اند که «پرتیراژترین اثر تاریخ عکاسی» است. خالق این عکس آلبرتو کوردا عکاس نامی کوبایی است.

کوردا عکس را در جریان یک گردهمایی سیاسی گرفت: بیش از یک سال پس از پیروزی چریک‌های چپ‌گرا در کوبا، یک کشتی بلژیکی با بار اسلحه در بندر هاوانا منفجر شد. در انفجار ۱۳۷ کارگر جان خود را از دست دادند. مقامات کوبایی، سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سیا) را مسئول انفجار دانستند.

یک روز پس از انفجار، در پنجم مه ۱۹۶۰ فیدل کاسترو در گورستان بزرگ هاوانا برای بیش از ۱۰۰ هزار نفر از مردم کشورش سخنرانی کرد. ژان پل سارتر فیلسوف فرانسوی به همراه دوست و همکارش سیمون دوبووار که در همین زمان از کوبا دیدن می‌کردند، در مراسم کنار کاسترو ایستاده بودند.

در پایان مراسم چه‌گوارا لحظاتی کوتاه به روی سکو آمد، به انبوه جمعیت نگاهی کرد و دوباره عقب رفت. کوردا که در آن زمان عکاس روزنامه دولتی رووِلوسیون (انقلاب) بود، از همین فرصت کوتاه استفاده کرد و سیمای مبارز جوان را با دوربین ثبت کرد.

پرچم طغیان

کوردا عکس چه را منتشر نکرد. سال‌ها بعد و پس از مرگ چه بود که او عکس را از آرشیو خود بیرون آورد و آن را به یک ناشر چپ‌گرای ایتالیایی بخشید. ناشر از عکس چه‌گوارا پوستر ساخت و آن را در هزاران نسخه منتشر کرد.

عکس ظرف چند هفته به هر گوشه و کنار جهان رسید. به ویژه در جریان شورش‌های سال ۱۹۶۸ اروپا که میلیون‌ها جوان معترض به خیابان رفتند، عکس چه زینت‌بخش بسیاری از اکسیون‌های اعتراضی شد.

در سال‌های بعد که تصویر «چریک قهرمان» در شکل‌های گوناگون و نسخه‌های بیشمار منتشر شد، آلبرتو کوردا نه اعتراضی کرد و نه حق و حقوقی خواست. او به عنوان مارکسیستی معتقد، خوشحال بود که پخش عکس چه‌گوارا، به گسترش ایده‌های او کمک می‌کند.

کوردا تنها یک‌بار در سال ۲۰۰۰ علیه یک شرکت تبلیغاتی که از عکس یادشده برای فروش ودکای اسمیرنوف استفاده کرده بود، به دادگاه شکایت کرد. حرف او این بود که اگر چریک کمونیست زنده بود، هرگز با تبلیغ مشروبات الکلی موافقت نمی‌کرد.

کوردا از شرکت تبلیغاتی انگلیسی ۵۰ هزار دلار خسارت گرفت، و مبلغ را یکجا به «اداره بهداشت و درمان کودکان» بخشید. او به سال ۲۰۰۱ در ۷۲ سالگی در پاریس درگذشت.

سرگذشت یک تمثال

عکس معروف چه‌گوارا امروزه در ابعاد بسیار

اعتصاب عجیب

»وانو مرابیشویلی» یکی از سیاستمداران سرسخت گرجستان هر از چند گاه وقتی که در برنامه‌های میزگرد تلویزیونی شرکت می‌کرد چهره نرم‌تری از خود نشان می‌داد. حتی ماهها پس از آنکه نخست‌وزیری وی به سر آمده بود با شرکت در گفتگوهای تلویزیونی توجه فراوانی از سوی بینندگان به خود جلب می‌کرد.

وی در یکی از همین برنامه‌ها در واکنش به گزارشهای مربوط به شنود مکالمات تلفنی مردم توسط دولت وی به طنز گفت:

«دولت جدید به هیچ عنوان مکالمات تلفنی را کنترل نخواهد کرد و از این پس مردم می‌توانند هر چه که دل آنها می‌خواهد بگویند.»

شرکت وی در این برنامه‌ها و اظهارنظرهایش به حدی مورد توجه قرار گرفت که برخی می‌گفتند به وی پیشنهاد شده که برنامه تلویزیونی ویژه خود را میزبانی کند. اما ظاهرا آقای مرابیشویلی اکنون روی یک موضوع بسیار ساده‌تر تمرکز کرده است و آن سرگرمی و تفریح است.

«وانو مرابیشویلی» که از ماه پیش به اتهام سوء استفاده از قدرت در زمان عهده‌داری مقامهای حکومتی به زندان افتاده در روزهای جاری برای داشتن یک دستگاه تلویزیون در سلول خود دو روز اعتصاب غذا کرده است.

مقامات مسئول زندان روز نوزدهم ماه ژوئن اعلام کردند که آقای مرابیشویلی که خود زمانی جزو قدرتمندترین مردان حکومت میخائیل ساکاشویلی بود، پس از دریافت تضمین‌های لازم که به زودی تلویزیون در اختیار وی قرار داده خواهد شد به اعتصاب غذای خود پایان داده است. وزیر امور زندانها در دولت گرجستان گفت که آقای مرابیشویلی در محیط زندان به اخبار رسانه‌ها دسترسی دارد و در مورد تلویزیون نیز به مقامات زندان دستور داده شده که در روزهای آینده این خواست وی را تامین کنند.

از قرار معلوم مقامات دادستانی و زندان تاکنون با درخواست‌های مهم آقای مرابیشویلی مثل دادن وکالت مالی کامل از سوی وی به خانواده‌اش



بزرگ در میدان روولوسیون (انقلاب) هاوانا نصب شده و سراسر نمای وزارت کشور را پوشانده است. چه گوارا در همین عمارت کار کرده بود و همین جا بود که کاسترو در ۱۸ اکتبر ۱۹۶۷ در برابر بیش از یک میلیون نفر از شهروندان کوبا، با اشک و اندوه مرگ چه گوارا را اعلام کرد.

عکس چه در طول زمان به یک شمایل بدل شده است، یعنی بیش از آنکه بازنمایی صورت یک انسان باشد، حاوی پیام و معناست و به بیننده می گوید که نباید خاموش بنشیند. در هر گوشه‌ی دنیا هر وقت اعتراض و مبارزه به میان آید، این عکس هم به طرزی اسرارآمیز ظاهر می‌شود. در خطوط چهره و به ویژه در نگاه چه، آمیزه‌ای از خشم و اندوه دیده می‌شود. عکس که از زاویه‌ی پایین گرفته شده، نوعی وقار و متانت را نشان می‌دهد، که برتری معنوی و شکست ناپذیری قهرمان را القا می کند. عکس همچنین زیبایی و شکوه جوانی را بازتاب می‌دهد. چه گوارا در زمان گرفته شدن عکس ۳۱ سال داشت.

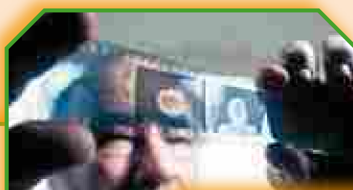
زندگی برای مبارزه

ارنستو چه گوارا دلاسرنا معروف به «چه» روز ۱۴ ژوئن ۱۹۲۸ در خانواده‌ای متوسط در شهر روساریو در آرژانتین به دنیا آمد. در دانشگاه بوئنس آیرس به تحصیل پزشکی پرداخت و در زمان دانشجویی به رشته‌ای از کشورهای آمریکای جنوبی و مرکزی سفر کرد. در بیشتر این کشورها دیکتاتورهای خون آشام حکومت می کردند و بیشتر آنها از حمایت ایالات متحده برخوردار بودند.

مشاهده فقر و محرومیت بی کران مردم او را سخت متأثر کرد. او به ایدئولوژی مارکسیسم گرایش یافت و به این اعتقاد رسید که تنها از راه انقلاب قهرآمیز است که می توان مشکلات جوامع عقبمانده را حل کرد .

چه در سال ۱۹۵۴ به مکزیک رفت و به چریک های چپ گرای پیرو کاسترو پیوست و در پیروزی مبارزان کوبایی علیه دیکتاتوری باتیستا نقش برجسته‌ای ایفا کرد.

در سال ۱۹۵۹ در کوبا پس از سرنگونی رژیم باتیستا حکومتی سوسیالیستی به رهبری کاسترو تشکیل شد. چه در دو سال اول مناصبی را در حکومت انقلابی کوبا به عهده گرفت. او به عنوان نماینده‌ی «کوبای انقلابی» سفرهای زیادی انجام داد. طراحان سیاست خارجی آمریکا چه گوارا را سرسخت ترین دشمن خود در میان سران کوبا می دانستند.







در تصویر اصلی، در طرف راست عکس یک شاخه نخل و در سمت چپ آن نیمرخ مردی ناشناس دیده می‌شود. عکس سیاه و سفید به حالت افقی و با دوربین لایکای M2 با لنز ۹۰ میلیمتری برداشته شده است.

اما چه یک انقلابی پرتلاش و بی تاب بود؛ او به صدور انقلاب و «کوبایی کردن» سراسر امریکای لاتین می اندیشید. در سال ۱۹۶۵ فیدل کاسترو در برابر خبرنگاران در هاوانا تائید کرد که چه گوارا برای انجام «وظایف انقلابی» کوبا را ترک کرده است.

چه گوارا چند ماهی در کنگو تلاش کرد شورشیان مسلح را در مبارزه با موبوتو، که دولت دموکراتیک پاتریس لومومبا را سرنگون کرده بود، متحد کند. تلاش های او در آفریقا با موفقیت قرین نبود. او در سال ۱۹۶۶ به کوبا برگشت.

چه گوارا در اوایل سال ۱۹۶۷ مخفیانه به بولیوی رفت، با این هدف که مبارزه‌ی چریک های چپ گرا را علیه دیکتاتوری نظامی زیر حمایت ایالات متحده سازماندهی کند. او در بولیوی با مشکلات فراوان و پیش بینی نشده روبرو شد. مهمترین مشکل جنبش انقلابی در بولیوی، ناتوانی چریک های مسلح در جلب اعتماد روستاییان فقیر بود.

ارتش بولیوی با حمایت سازمان سیا چریک های مسلح را به دام انداختند و «فرمانده» را دستگیر کردند.

چه گوارا در بامداد نهم اکتبر ۱۹۶۷ تیرباران شد. نظامیان جسد او را در گوری ناشناس دفن کردند. در سال ۱۹۹۷ با کشف گور چه گوارا، بقایای جسد او را به کوبا بردند و در آرامگاهی پرشکوه به خاک سپردند.

نه ترن، نه ریل ها، اصل نیستند، اصل حرکت است.

ژیلبر سیبرون

موافقت کرده‌اند. اما داشتن یک دستگاه تلویزیون ظاهرا برای وی اهمیت ویژه‌ای دارد که به خاطر آن اعتصاب غذا کرده است.

یک نماینده پارلمان اروپا که از این زندان و سلول آقای مرابیشویلی بازدید کرده است از فقدان تلویزیون در سلول وی انتقاد کرده و گفت که این زندانی به اخبار دسترسی ندارد.

در زندانهای گرجستان زندانیان تلویزیون ندارند و مقامات مسئول می گویند که زندانیان از طریق روزنامه‌ها به اخبار دسترسی دارند و آقای مرابیشویلی نیز به نسبت سایر زندانیان حق ویژه‌ای ندارد. پس از طرح این مسئله وزیر دادگستری گرجستان اعلام کرد که اگر آقای مرابیشویلی در محیط زندان خوش رفتاری کند ممکن است تلویزیون در اختیار وی قرار دهند.

سازمان ملل متحد در توصیه‌های خود می گوید که تمام زندانیان باید از امکانات حداقل از جمله دسترسی به کتاب، مطبوعات و روزنامه‌ها و رسانه‌های الکترونیکی برخوردار باشند. این مقررات که در سال ۱۹۵۵ میلادی تصویب شده است هیچ اشاره مشخصی به تلویزیون نمی کند. اما حداقل در یک مورد از احکام صادر شده توسط دادگاه اروپایی حقوق بشر به برخورداری از تلویزیون به عنوان یکی از حقوق شهروندان عادی اشاره شده است.

اعتصاباتی مشابه

آقای مرابیشویلی اولین زندانی نیست که برای برخورداری از وسایل تفریحی الکترونیکی از جمله تلویزیون و یا بهبود شرایط زندان دست به اعتصاب غذا زده است.

در استرالیا یک قاتل زنجیره‌ای در سال ۲۰۱۱ برای داشتن یک دستگاه بازیهای کامپیوتری Play Station مدت نه روز اعتصاب غذای ناموفق کرد تعدادی از زندانیان سعودی بخاطر نبودن play station دست به اعتصاب زدند. تعدادی از زندانیان زندان «لیث» در عربستان سعودی در اعتراض به نبودن دستگاه بازی play station، دست به اعتصاب زدند و اعتصاب آنان بیش از ۹ ساعت به طول انجامید. این زندانیان در مورد هدف خود از این اعتصاب گفتند: به دلیل نبودن وسایل سرگرمی در زندان، از زندانبانان درخواست دستگاه بازی play station کردیم اما آنان حاضر به تهیه آن برایمان نشدند از همین رو دست به اعتصاب غذایی زدیم.

سال گذشته نیز آندرس بریویک، فردی که در سال ۲۰۱۱ هفتاد و هفت نفر را قتل عام کرد با نوشتن یک نامه ۲۷ صفحه‌ای به مقامات زندان در مورد سرد بودن قهوه و عدم برخورداری از کرمهای نرم کننده پوست اعتراض کرد!

در برخی از موارد این نوع اعتراضها به نتیجه رسیده است. به عنوان مثال مقامات ایالت باواریا در جنوب آلمان خواست زندانیان برای نوشیدن آبجو را پذیرفتند. در بریتانیا نیز یک قاتل محکوم به حبس ابد در سال ۲۰۰۷ توانست از حق بارور کردن مصنوعی برای تشکیل خانواده برخوردار شود چون «زندگی خانوادگی» جزو حقوق پایه‌ای افراد محسوب می‌شود.

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

استحقاق کارگر از کار افتاده

سئوال:

چندین سال در یک کارگاه صنعتی مشغول به کار بودم. به سبب کارهای طاقت فرسایی که انجام می‌دادم به تدریج از ناحیه گردن و شانه‌ها دچار دردشدیدی شدم. بعداز مراجعه به یکی دو نفر از پزشکان و معاینه‌ای که به عمل آوردند مرا به علت دردهای مفصلی از کارافتاده کلی تشخیص دادند و گفتند که اصلاً نباید کار کنم. وقتی جهت برقراری مستمری به سازمان تأمین اجتماعی مراجعه کردم گفتند که میزان از کار افتادگی باید از طرف خود این سازمان تعیین شود. سپس مرا به کمیسیون پزشکی فرستادند که پزشکان آنجا بنده را از کار افتاده جزیی تشخیص دادند و میزان از کار افتادگی را ۴۸ درصد تعیین نمودند. اعتراض به این نظریه فایده‌ای نداشت و کمیسیون پزشکی تجدید نظر این سازمان هم نظریه پزشکان کمیسیون اول را تأیید کرد. وقتی با این نظریه به شعبه تأمین اجتماعی محل مراجعه کردم به من گفتند که چون از کار افتادگی من کلی نیست و کمتر از ۶۶ درصد است لذا هیچگونه مستمری به من تعلق نمی گیرد. می خواستم راهنمایی کنید که:

اولاً: می توان از آرای کمیسیون‌های پزشکی سازمان تأمین اجتماعی به دیوان عدالت اداری شکایت کرد؟

ثانیاً: واقعاً چون از کار افتاده کلی نیستم هیچگونه مستمری به من تعلق نمی گیرد؟ آیا این کار قانونی و شرعی است؟

ب. صادقی - تهران

مستمری قانونی با توجه به میزان از کار افتادگی

پاسخ:

چنانچه از کارافتادگی شما به علت حوادث یا بیماری های ناشی از کار باشد تحت حمایت قانون تأمین اجتماعی خواهید بود و به شما مستمری تعلق خواهد گرفت. در پاسخ به سئوالات شما اظهار می نمایم:

یک- به موجب رأی شماره ۶۱ مورخ ۷۷/۳/۲۳ هیأت عمومی دیوان عدالت اداری چون نظریه کمیسیون پزشکی در باب بیماری و نوع آن امری فنی و تخصصی است لذا بررسی قضایی در خصوص اعتبار آن نظریه وجه قانونی ندارد. به سخن دیگر، این کار در حیطه علم پزشکی است و رسیدگی به صحت و سقم آن در صلاحیت دیوان عدالت نیست.

دو- به موجب مواد ۷۰ و ۷۳ قانون تأمین اجتماعی از کارافتادگی جزیی به سبب بیماری یا حادثه ناشی از کار هم جزء موارد ایجاد حق مستمری برای از کار افتاده است. در ماده ۷۰ این قانون تشریح شده که اگر طبق نظر کمیسیون‌های پزشکی سازمان، کاهش قدرت کاری بیمه شده از ۶۶ درصد به بالا باشد از کار افتاده کلی شناخته می شود. اما اگر کاهش قدرت کاری بین ۳۳ درصد تا ۶۶ درصد باشد از کارافتاده جزیی محسوب می شود. در ماده ۷۳ هم تصریح شده که: «به بیمه شده‌ای که در اثر حادثه ناشی از کار بین سی و سه تا شصت و شش درصد توانایی کار خود را از دست داده باشد مستمری از کارافتادگی جزیی ناشی از کار پرداخت خواهد شد. میزان مستمری عبارت است از حاصل ضرب درصد از کارافتادگی در مبلغ مستمری از کارافتادگی کل استحقاقی که طبق ماده ۷۰ این قانون تعیین می گردد.» ■

آیا با تو خوشبخت می‌شوم؟!

تعداد زیادی از خوانندگان مجله با ذکر شرح حال خود و نکاتی از فرد مورد نظر خود خواهان قضاوت ما در مورد نتیجه ازدواج احتمالی با آن فرد هستند. در جواب این عزیزان باید گفت تنها با خواندن نکاتی که از نظر شما مهم است و یا برداشت شما و بدون مصاحبه با شما و فرد مورد نظر، نمی توان به سادگی در مورد آینده شما قضاوت کرد. اما همچنان به شما عزیزان توصیه می کنیم که ضمن مطالعه این مطلب در رابطه با ازدواج حتما قبل از ازدواج یک مشاوره با روانشناس و یا متخصص خانواده داشته باشید.

با این وجود به ذکر نکاتی که می تواند به شما در مورد قضاوت در رابطه با ازدواج کمک کند می‌پردازیم :

جفری اچ لارسن

کارشناس مسایل خانواده می نویسد: طی پنج سال گذشته به بررسی و مرور نتایج ۶۰ سال تحقیق درباره عواملی پرداخته‌ام که به تشکیل یک زندگی مشترک رضایت بخش و استوار می‌انجامد .

این بازخوانی نشان می دهد که ویژگی های شخصیتی خاصی وجود دارند که می توان آن‌ها را قبل از ازدواج شناسایی و از طریق آن ناموفق بودن یک ازدواج را پیش‌بینی کرد .

حالا باید ببینیم این خصوصیات چه هستند و چه افرادی در فهرست «کسانی که نباید با آن‌ها ازدواج کرد» قرار می‌گیرند .

تحقیقات نشان داده است که اگر شخصی بیش از حد افسرده، کمرو، مضطرب، متخاصم، تکانشی (کسی که بدون فکر کردن عمل می کند) و یا در برابر فشارهای روحی آسیب پذیر باشد، برای ازدواج شخص مناسبی به نظر نمی‌رسد، ضمن این که در چنین مواردی این فرد باید روان درمانی شود.

در فهرست زیر به چند موقعیت و چند نوع از افرادی که دارای ویژگی های نه چندان مثبت هستند، اشاره شده است و البته بهترین توصیه در چنین شرایطی، ازدواج نکردن است!

◀ اگر یکی از شما به طور خستگی ناپذیری چنین سوالاتی را مطرح می‌کند : «مطمئنی که دوستم داری؟» یا «واقعاً برایت اهمیت دارم؟» (تیپ تأیید خواه).

◀ اگر زمانی که با هم هستید بیشتر وقت شما به جر و بحث و مخالفت می‌گذرد. (رابطه عشق -تنفر)

◀ اگر با وجود این که زمان بسیاری را با هم می گذرانید، واقعاً یکدیگر را به عنوان یک فرد نمی شناسید یا با افکار یکدیگر ارتباط برقرار نمی‌کنید .

◀ اگر با پدر و مادر خود رابطه خوبی ندارید و همسر آینده شما «درست شبیه» این والدین نامطلوب شما است.

◀ اگر دلیل ازدواج شما، یافتن کسی است که برایتان «مادری» یا «پدری» کند.

◀ اگر احساس می کنید که تصمیم به ازدواج از طرف پدر یا مادر همسر آینده‌تان به شما تحمیل شده است.

◀ اگر مدام جملاتی مانند این در سرتان می چرخد: «شاید همه چیز بعد از ازدواج درست شود.»

◀ اگر فرد مورد نظرتان می خواهد که همه دوستان قدیمی خود را ترک کنید و یک زندگی اجتماعی تازه برپا کنید. (تیپ مالکیت طلب).

◀ اگر او همه تصمیم های مهم در رابطه با شما را به تنهایی اتخاذ می کند و شما از این کار او بسیار ناخشنودید. (تیپ فرمانده)

◀ اگر او بارها «از کوره در می‌رود» و در کنترل خلق و خوی خود ناموفق است.

◀ اگر احساس می کنید برای ازدواج، توسط فرد مورد نظرتان تحت فشار قرار گرفته اید.

◀ اگر این فرد شما را از نظر روحی و عاطفی آزار می‌دهد . ■

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸،
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چگونگی گفتگو پیرامون بلوغ با دختران

در طول زندگی یک فرد وقایعی رخ می‌دهد که از اهمیت خاصی برخوردار است و به عنوان نقطه عطفی در زندگی آنها یاد می‌شود. بلوغ یکی از این وقایع است. بلوغ دوره‌ای مابین کودکی و بزرگسالی است که در این دوره تغییرات دینامیک در مغز و غدد بدن، باعث تغییرات جسمانی، روانی و رفتاری در فرد می‌شود.

در واقع بچه‌ها خیلی زود بزرگ می‌شوند و صد البته شما به عنوان والدین دوست دارید بهترین‌ها را به آنها بدهید و تصمیمات درستی در مورد آنها اتخاذ کنید. اما گاهی اوقات این تصمیم گیری بسیار دشوار است و به نظر می‌رسد که دختر کوچک ما که با عروسکهایش بازی می‌کرده ناگهان امروز دختر خانم بزرگی شده که با تغییرات بسیاری مواجه شده است. گویی او به مرور به زنها شباهت بیشتری پیدا می‌کند و این تغییرات کاملاً در ظاهرش هویدا است اما آیا این تغییرات ناگهانی، همان بلوغ است؟ بله. اینها همان علایم بلوغ است که موجب پرسش جنسی و جسمی دختران شده و مسلماً دختران را بیش از پیش نیازمند والدین به خصوص مادر می‌کند. در ادامه این مطلب **پیشنهاداتی به شما مادران عزیز می‌دهیم تا بتوانید بهتر با دختر در آستانه بلوغ تان گفتگو کرده و رابطه‌ای دوستانه با او داشته باشید:**

۱ـ زمانهایی را برای گفتوگوی خصوصی و محرمانه با دخترتان ترتیب دهید. مراقب باشید که در زمان مذکور آشفته و یا عصبی نبوده و عجله برای انجام کاری نداشته باشید تا هر دویتان در کنار هم احساس آرامش کنید. حول و حوش ساعت نهار و یا زمان عصر، فرصت خوبی برای این گفتگو است.

۲ـ سعی کنید اطلاعات درست و منطقی در مورد بلوغ به دختر تان ارایه دهید. به او اطمینان دهید که هیچ اتفاق غیر منطقی و یا خارق‌العاده‌ای برای وی نیفتاده است. در ابتدای گفتگو امکان دارد که دختر تان بیمناک باشد بنابراین برای وی توضیح دهید که این یک گفتگوی کاملاً دخترانه است و دلیلی ندارد که دختر تان بخواهد تغییرات بدنی، احساسات و هراسهایش را از شما پنهان کرده و یا کتمان کند. سعی کنید در هنگام گفتگو از پرسشهای باز (به جای پرسشهای بسته) استفاده کنید تا این امکان فراهم شود که گفتگوی شما و دختر تان ادامه دار شده و نشاط و طراوت خود را حفظ کند.



۳ـ با دختر تان همدلی کنید و تجاربی را که خودتان در هنگام بلوغ تان پشت سر گذاشته‌اید با وی در میان بگذارید. برای وی علت تغییر و تحولات جسمانی و مکانیزم فیزیولوژیک آن را توضیح دهید تا متوجه شود که با اتفاقی خاص مواجه نیست. **ارائه این توضیحات کلی برای روشن ترشدن ذهن دختر تان در زمینه بلوغ کمک زیادی می‌کند.** چون آغاز بلوغ مصادف با شروع تغییر و تحولات طولانی مدت (چه از لحاظ روحی و چه جسمی) برای دختر نوجوانتان است لذا توجه و مراقبت پیوسته شما از وی بسیار مهم و تاثیر گذار خواهد بود. ■

مشاوره و روان درمانی
آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری باتعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط‌عمومی مجله

بیماری‌های روان‌تنی چیست؟

سوال از شما:

با سلام، پرستاری ۵۲ ساله هستم که به دلیل کار پراسترسی که دارم با مشکلات جسمی بسیاری از جمله سردردهای گاه و بیگاه و پرش پلک و گیجی و منگی روبرو هستم و در پی مراجعه‌های مکرر به پزشک بعد از مدتها ریشه بیماری‌های جسمی‌ام را روحی، روانی تشخیص داده‌اند و مرا با یک مشت دارو راهی خانه کرده‌اند، داروهایی که هر کدام عوارض و مشکلات خودش را دارد و حالا می‌خواستم مرا راهنمایی کنید که منظور از نارسایی‌های روحی، روانی چیست و چطور می‌شود بر آن غلبه کرد

زیبا ـ م از الیگودرز

پاسخ از ما:

روان یک فاکتور بسیار مهم است و تاثیرات آن بر جسم بر همگان اثبات شده است. به آن دسته از بیمای‌های جسمانی که منشأ روانی دارد. سایکوسوماتیک (روان‌تنی) می‌گویند. در این دسته از بیماری‌ها عامل روانی می‌تواند به تنهایی باعث به وجود آمدن بیماری‌های جسمانی یا باعث تشدید آن شود.

به طور مثال: افراد عصبی بیش از دیگران در معرض ابتلا به بیماری زخم معده قرار دارند و یا فردی که از ناراحتی قلبی رنج می‌برد در صورتی که تحت فشار روانی قرار گیرد مشکلش حادتر می‌شود. از جمله بیماری‌هایی که عوامل روانی باعث به وجود آمدن یا تشدید آن می‌شود: **سردردهای عصبی، میگرن، گرفتگی عضلانی، تپش قلب، فشار خون، آنژین‌های قفسه صدری ، تنگی نفس، زخم معده، زخم اثنی عشر، ناراحتی‌های پوستی، ریزش مو و...**

پژوهش‌ها نشان داده است افرادی که کمتر از دیگران در معرض استرس یا فشار روانی قرار دارند از جسم سالمتری برخوردارند و حتی طول عمر بیشتری دارند.

همیشه به خاطر داشته باشید که در هر بیماری جسمانی عامل روانی نقش بسزایی ایفا می‌کند. چه در شروع بیماری و چه در درمان.

یک روانشناس برجسته به نام اریکسون می‌گوید: آنچه که باعث ادامه یا خاتمه زندگی می‌شود عامل روانی است.

یکی از مهمترین عواملی که نقش بسزایی در بیماری‌های سایکوسوماتیک بازی می‌کند فاکتور «استرس» یا «فشار روانی» است.

استرس ترس از آینده است و هر گاه افراد دچار استرس می‌شوند باید به این نکته توجه کنند که برای خودشان پیش‌بینی خطر کرده‌اند. هر گاه زنگ خطر در گوش افراد به صدا درآید دچار استرس می‌شوند.

امروزه در دنیای روانشناسی برای کاهش استرس ده‌ها روش درمانی به وجود آمده که از میان آنها می‌توان به «ریلکسیشن» اشاره کرد.

در این پروسه درمانی فرد می‌آموزد در دقایقی از روز استرس و فشار روانی را از خود دور سازد و آرامش را جایگزین آن نماید. در زندگی پر از هیاهوی شهری، یافتن مکانی آرام جهت انجام «ریلکسیشن» به بهداشت روانی کمک شایانی می‌کند.

در این زمینه کارگاه‌های آموزشی بسیاری وجود دارد که افراد با مراجعه به آنها می‌توانند نحوه انجام ریلکسیشن را بیاموزند و در محیط آرام منزل از آن بهره گیرند. موفق باشید.

انسان هرگز حتی به مرگ هم تسلیم نمی‌شود مگر زمانی که اراده‌اش ضعیف باشد.
● ادگار آلن پو

این هفته: ندامتگاه اوین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

همان ای دل عبرت بین

اگر اسلحه پیدا کردید
یک توصیه طلایی به شما



اگرچه چند روزی از فصل گرم تابستان می‌گذشت، اما هوا هنوز لطافت روزهای آخر بهار را داشت. صبح وقتی از کنار محوطه گلکاری شده حیاط ندامتگاه می‌گذشتم، طراوت گلها و وزش نسیم خنک صبح تابستان باعث شد تا کمی قدمهایم را کندتر کنم تا آن همه لطافت و طراوت و سرزندگی را کمی بیشتر احساس کنم. اگرچه دیوارهای بلند و سیم‌های خاردار روی دیوار و حس اینکه در زندان هستی، کمی آزاردهنده بود و از لذت تماشای آن مناظر دلربا می‌کاست ولی گاه تلفیق زشت و زیبا، جذابیت‌های خاص می‌آفریند، جذبه‌ای که باعث می‌شود تحمل زشت راحت‌تر شود.

بگذریم، به سمت بالا حرکت کردم. اگرچه مسیر طولانی و سربالایی نفس گیر بود، اما استشمام هوایی تمیزتر از هوای سطح شهر باعث می‌شد تا خستگی را کمتر احساس کنم. به بند که رسیدم، اتاقی نزدیک دفتر بند در اختیارم قرار دادند تا در آنجا مستقر شوم و در فاصله‌ای که من مشغول آماده کردن وسایلم بودم، مسوول بند رفت تا اولین مددجو را برای مصاحبه بیاورد.

لحظاتی بعد او به همراه مددجویی جوان آمد و ما گفتگویمان را آغاز کردیم. در خلال مصاحبه، مددجوی دیگری پشت در آمد. از آنجا که در نیمه باز بود، نگاهی به داخل انداخت و وقتی مطمئن شد برای مصاحبه آمده‌ایم، مدتی همانجا ایستاد. گاهی به داخل سرک می‌کشید. می‌رفت و دوباره باز می‌گشت. کاملاً مشخص بود که تردید دارد. هر وقت هم نگاهمان به هم گره می‌خورد، لبخندی می‌زد و بعد نگاهش را از نگاه پرسوال من می‌دزدید!

بالاخره بعد از اینکه مصاحبه اولم تمام شد، به بهانه بدرقه مددجو و تقاضای آمدن نفر بعدی از اتاق خارج شدم، او هنوز همانجا ایستاده بود، با دیدن من لبخند زنان، سلام و علیکی کرد و دستش را به سمتم دراز کرد، دستش را گرفتم و فشردم و همانطور که صحبت می‌کرد آرام آرام او را به سمت اتاق آوردم و پرسیدم: تمایل داری با هم گفتگویی دوستانه داشته باشیم.

مرد جوان خندید و گفت: دوست دارم. اما...

گفتم: اجباری در کار نیست. فقط من احساس کردم می‌خواهی صحبت کنی و منتظر هستی من دعوتت کنم!

جوان سری تکان داد. و من با این شرط که سعی کند آنچه می‌گوید با واقعیت منطبق باشد. گفتگویم را آغاز کردم. او که گویا خیلی عجله داشت تا آنچه را باعث زندان آمدنش شده بود برایمان بازگو کند. قبل از هر چیز خواست آن را بگوید، ناچار شدم کلامش را قطع و او را به سکوت دعوت کنم و بعد برایش توضیح دهم که قبل از هر چیز کمی از گذشته‌اش بگوید و بعد قدم به قدم با جریانات زندگی‌اش پیش بیایم تا به ماجرای زندان برسم و او پذیرفت و به این ترتیب شروع کرد که:

ـ سی و هشت سال قبل در یک خانواده مذهبی در یکی از روستاهای اطراف یک منطقه مذهبی ورامین متولد شدم. پدر و مادرم اصالتاً ورامینی بودند و به قول معروف جد اندر جد ورامینی و کشاورز. خانواده ما، مثل اکثر خانواده‌های روستایی آن زمان، پرجمعیت بود. ما چهار خواهر و چهار برادر بودیم و من فرزند آخر خانواده بودم. آن زمان محیط ورامین مثل حالا اینقدر ناهنجار نبود. متاسفانه این روزها به خاطر تعدد روستاهای اطراف ورامین این منطقه مرکز پنهان شدن خلافکارها شده و خیلی خلافها در این منطقه انجام می‌شود، ولی آن زمان محیط امن و سالمی داشت. آن قدر امن و سالم بود که هیچ کدام از خواهر و برادرهای من در طول زندگی‌شان حتی یک کار خلاف نکردند

از آنجا که پدرم دوست داشت بچه‌هایش پیشرفت کنند، هیچ کدام را نزد خودش نگه نداشت. همین که بچه‌ها بزرگتر شدند و خوب و بد را از هم تشخیص دادند، آنها را به تهران فرستاد تا درس بخوانند و چون فاصله ورامین تا تهران کمتر از یک ساعت بود مرتب به آنها سر می‌زد و دورادور مراقب آنها بود. خواهرهایم هم تهران ازدواج کردند و خلاصه وقتی من سال سوم راهنمایی را تمام کردم، هیچ کدام از خواهر و برادرهایم ورامین نبودند. آن زمان دیگر کم کم محیط ورامین از آن پاکی و یکدستی‌اش، داشت خارج می‌شد. به همین خاطر برادرهایم مرا از آنجا دور کردند و گفتند بهتر است بقیه درسم را در تهران بخوانم به این ترتیب من هم روانه تهران شدم. اوایل هم دبیرستان می‌رفتم و هم نزد برادرم که در خیابان چراغ برق تهران مغازه لوازم یدکی اتومبیل داشت کار می‌کردم. من از بچگی علاقه شدیدی به کارهای فنی داشتم. حتی قبل از آمدنم به تهران دست به آچار بودم و از این کار هم بی‌نهایت لذت می‌بردم. وقتی به عنوان کار وارد مغازه برادرم شدم، از کار بیشتر از درس خواندن لذت می‌بردم. از آن جا که برادرم وارد کننده لوازم یدکی هم بود، همیشه با تکنولوژی روز دنیا سر و کار داشتم. خوب یادم هست آن زمان برادرم موتور کامل اتومبیل از ژاپن و کانادا وارد می‌کرد، در ایران موتور کامل خیلی مورد نیاز نبود، بلکه قطعات آن به عنوان لوازم یدکی مورد احتیاج بود که خب در بازار نبود. من خودم، بدون آن که مربی داشته باشم، موتورها را پیاده می‌کردم و قطعات آن را سالم و دست نخورده جدا می‌کردم و به این ترتیب تقاضای بازار را برطرف می‌کردم. مهارت من در این کار آنقدر بود که در راسته خیابان چراغ برق تهران، همه می‌دانستند که لوازم یدکی فلان ماشین را فقط ما داریم و چون به کارم ایمان داشتند یک «پروفسور» هم به اسمم اضافه کرده بودند.

تبحر و مهارت من به این کار و لذت و سوددهی که از کارم می‌بردم باعث شد تا قید درس خواندن را بزنم. البته کسی هم مخالفت نکرد، چون راهم را پیدا کرده بودم. همه می‌دانستند وقتی دارم ترک تحصیل می‌کنم نمی‌خواهم علاف بر گردم، بلکه شغل و آینده‌ام کاملاً مشخص است. کاری را هم که انتخاب کرده بودم، آنقدر درآمدزا بود که حتی اگر مهندس هم می‌شدم، آنقدر درآمد نداشتم!

کارم آنقدر مورد توجه برادرهایم بود که برادر

بزرگم می گفت: لازم نیست به خدمت بروم او می گفت خودش سربازی‌ام را می خرد. می گفت هزینه‌ای که برای این کار می کند مقابل درآمد دوران دو ساله خدمتم خیلی خیلی کمتر است. اما همان سالها، یعنی سالهای پرالتهاب نوجوانی و جوانی من عاشق شدم. از آنجا که این موضوع خیلی مرتبط با بحث‌مان نیست از کنارش رد می‌شوم! اما این را بگویم که این عشق و عاشقی باعث شد تا به خدمتم بروم. البته از خوش‌شانسی، خدمتم هم در یکی از پادگانهای سپاه در تهران بود و چون آدم منضبط و قانونمندی بودم، ۲۴ ماه تمام بدون کوچکترین مشکلی خدمت کردم. نه تنها مشکل نداشتم بلکه به خاطر حسن رفتارم مدام مرخصی می آمدم و به این ترتیب سربازی‌ام، مانع از کسبم نشد. البته خدمت این حسن را هم داشت که مساله عشق و عاشقی‌ام هم به خاطره‌ها پیوست!

بعد از اینکه از خدمت آمدم تصمیم گرفتم ازدواج کنم. همسرم را از قبل می‌شناختم. خانواده به خواستگاری رفتند و مراسم عقد و عروسی بدون هیچ مشکل و مساله‌ای برگزار شد و به این ترتیب من از سال ۷۱ متاهل شدم و خدا را شکر زندگی خیلی خوبی هم دارم. ثمره این ازدواج ما هم یک دختر است و تا امروز در زمینه خانوادگی هیچ وقت مشکل و مساله‌ای نداشتیم. اما چه شد که من امروز اینجا هستم.

همانطور که گفتم من در کار فروش لوازم یدکی اتومبیل بودم و مدتی بعد توانستم یک تعمیرگاه هم تأسیس کنم و به این ترتیب دو شغل مکمل را در کنار هم داشته باشم. در تعمیرگاهم دو-سه تا شاگرد داشتم و در فروشگاه لوازم یدکی‌ام هم دو تا از برادرهایم شریک و کمکم بودند. در زمینه شغلی خیلی خوب و موفق بودیم و بدون هیچ مساله‌ای کار می کردیم.

یک روز وقتی تعمیرگاه بودم نیاز شد برای تعمیر یک سر سیلندر به تراشکاری بروم. داخل تراشکاری بودم که یکی از شاگردهایم با موبایلم تماس گرفت و گفت:

ـ آقا لطفاً زودتر بیایید، اینجا دعوا شده!

تعجب کردم. در تعمیرگاه ما هیچ وقت خبری از دعوا و درگیری نبود. برای همین پرسیدم:

ـ دعوا؟ کی؟ برای چی؟ شاگردم برایم توضیح داد یک نفر وانتی را برای تعمیر آورده بود و منتظر بود تا کارش انجام شود که دو نفر دیگر که گویا از همکاران او بودند و با هم مشکل داشتند، او را اینجا دیدند و دست به یقه شدند. وقتی خیالم راحت شد که مشکل از طرف بچه‌های تعمیرگاه نیست خیالم راحت‌تر شد، اما معطل نکردم و به سمت تعمیرگاه حرکت کردم. وقتی رسیدم جلو تعمیرگاه دیدم بله، شاگردم راست می گفت. دو نفر ـ که از قضا از مشتری‌های دایم تعمیرگاه ما بودند ـ با یک نفر که صاحب وانت بود ـ درگیر شده‌اند. هر دو هم مسلح هستند. آن دو نفر قمه دارند و صاحب وانت اسلحه! مشتری‌های تعمیرگاه با دیدن من، شرمنده شدند و با عذرخواهی، سریع از آنجا رفتند. اما آن آقایی که اسلحه داشت، رفت انتهای تعمیرگاه، روی کاناپه‌ای که برای استراحت مشتری‌ها گذاشته بودم نشست. در حالی که یک کلت کوچک هم دستش بود. من که حسابی از کوره به در رفته بودم و اینجور درگیری‌ها را باعث بی‌اعتبار شدن محل کسبم میدانستم به شاگردم پریدم که چرا اجازه دادی مشتری داخل تعمیرگاه درگیری درست کند و اصلاً او را بیرون می کردی و از این جور صحبت‌ها و منتظر بودم طرف بلند شود یا چیزی بگوید یا برود. اما او انگار بر جا خشک شده باشد همینطور نشسته بود و ما را نگاه می کرد. من به سمتش رفتم و اسلحه را از او گرفتم و بعد هم او را از تعمیرگاه بیرون انداختم. همزمان، فکر کنم همسرم زنگ زد و خواست به خانه بروم، یا خودم از بس عصبی شده بودم ترجیح دادم بروم خانه. به هر حال از تعمیرگاه بیرون آمدم و به خانه رفتم. در همین فاصله همسایه‌ها هم گویا با پلیس ۱۱۰ تماس گرفته بودند و وقتی پلیس به تعمیرگاه می‌رسد، ماجرا فیصله یافته بود و آنها هم برمی گردند. وقتی من رسیدم خانه، شاگردم زنگ زد و گفت که پلیس آمد و رفت. من هم گفتم تا بعدازظهر می‌روم و اسلحه را تحویل کلانتری می‌دهم. بعدازظهر صاحب اسلحه با من تماس گرفت و کلی خواهش و تمنا و عذرخواهی که ـ به کی، به کی قسم اسلحه مال برادرم هست و سازمانی است. خواهش می کنم آن را تحویل ندهید. به او گفتم:

ـ اگر اسلحه را می‌خواهی برادرت، کارت شناسایی و مجوز اسلحه بیاورد و آن را تحویل بگیرد و گرنه من اسلحه را به نیروی انتظامی می‌دهم.

او هم قبول کرد قول داد تا قبل از غروب بیاید و اسلحه را ببرد. من تا شب منتظر شدم اما خبری از او نشد. ناچار خودم با تلفن همراهش تماس گرفتم و یادآوری کردم اگر نیاید اسلحه را تحویل می‌دهم. او دوباره قسم خورد که منتظر برادرش هست و حتماً خواهد آمد. من چون دیر شده بود گفتم بهتر است برای فردا قرار بگذاریم.

آن شب جرات نکردم اسلحه را داخل تعمیرگاه بگذارم. دو-سه تا شاگرد کم سن و سال داشتم و می‌ترسیدم آن را ببینند و وسوسه شوند که این چیست و چه کار می کند و خلاصه کار دست خودشان بدهند. بنابراین اسلحه را با خودم به خانه بردم و برای اینکه همسرم و بچه‌ام هم اسلحه را نبینند، آن را پشت ویدئو پنهان کردم. که این بزرگترین اشتباهم بود. من باید همان موقع که درگیری پایان یافت اسلحه را تحویل می‌دادم اما تصور می کردم چون همه دیدند که اسلحه مال اوست و من آن را از او گرفته‌ام مشکلی برایم پیش نمی آید!

صبح روز بعد وقتی خواستم از خانه خارج شوم اسلحه را باز کردم و نیمی از آن را در جیب شلوارم و نیم دیگر را درون جیب پیراهنم قرار دادم. طبق معمول صبح‌ها من دخترم را به مدرسه می‌رسانم. مقابل منزل ما یک فضای سبز است و نزدیک آن یک مدرسه دخترانه قرار دارد البته دختر من به مدرسه دیگری می‌رود اما به خاطر وجود مدرسه دخترانه گشت نیروی انتظامی مرتب در فضای سبز حضور دارد تا کسی مشکلی برای دانش آموزان ایجاد نکند آن روز هم مثل اکثر روزها ماشین گشت صبح از راه رسید و مأموران وارد محوطه شدند. همزمان من هم دست در دست دخترم از منزل بیرون آمدیم. درست در همان لحظه یکی از مأموران به سمت ما آمد و از من خواست تا اجازه دهم او مرا بازرسی بدنی کند. یک لحظه خشکم زد. تا آن روز با چنین مساله‌ای مواجه نشده بودم.

از خودم خیالم راحت بود، حتی هنوز هم بابت اسلحه نگرانی نداشتم، فقط نمی‌خواستم در حضور دخترم مرا بازرسی بدنی کنند. نمی‌خواستم این مساله باعث شود تا همیشه از پلیس بترسد! به همین خاطر ایستادم و سعی کردم او را از این کار منصرف کنم. غافل از اینکه این برخوردم باعث ایجاد شک و تردید برای او می‌شود. او به خاطر مواد قصد تفتیش مرا داشت و من می‌توانستم دخترم را داخل منزل بفرستم و بعد همه چیز، حتی موضوع اسلحه را برای او توضیح دهم، اما اشتباهم این بود که فکر کردم اگر برای او توضیح دهم که من حتی سیگار هم نمی کشم او می‌پذیرد و موضوع تمام می‌شود. به هر حال ادامه بحث ما منجر به درگیری شد و نهایتاً آنچه را که نمی‌خواستم دخترم ببیند، اتفاق افتاد و آنها به من دستبند زدند و مرا داخل اتومبیل نشاندند. بلافاصله که نشستم به آنها گفتم:

ـ من مشکلی ندارم. برویم کلانتری و شما مرا

بقیه در صفحه ۵۷

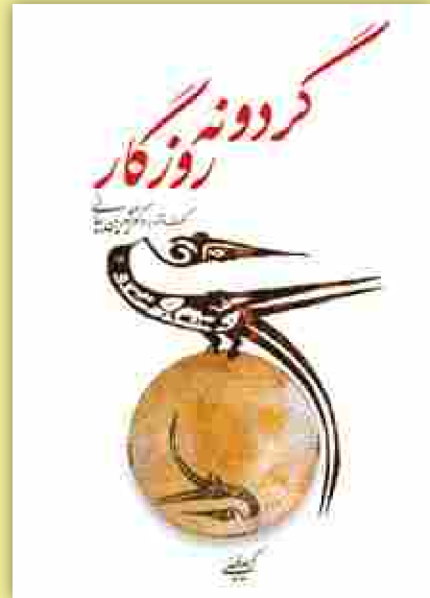
در پرانتز:

(قبلاً هم در همین قسمت از مطالبمان به این نکته اشاره داشته‌ایم که متأسفانه علت بسیاری از جرائمی که افراد گاه ناخواسته مرتکب آن می‌شوند، عدم اطلاع از قانون است. مثلاً فردی که چیزی از قانون چک نمی‌داند، اما سالهاست دسته چک دارد و با آن به اصطلاح کار می کند و وقتی به مشکل برمی‌خورد عنوان می کند که نمی‌دانسته این مساله جرم است. یا بسیاری از کسانی که مستأجر هستند چیزی از قوانین مالک و مستأجری نمی‌دانند و فقط برگه اجاره‌نامه را امضا می کنند و وقتی به مشکل برخورد می کنند تازه متوجه می‌شوند که قانون با کسانی که چیزی هم از آن نمی‌دانند، برخورد یکسان دارد.

همانطور که مددجوی جوان ما خود به این مساله اعتراف کرد که اگر می‌دانست بابت نگهداری و حمل اسلحه ولو برای چند ساعت قرار است نزدیک دو سال حبس بگیرد، هرگز به آن دست هم نمی‌زد.

حمل و نگهداری اسلحه شاید در بسیاری از کشورها آزاد باشد، اما در کشور ما حمل و نگهداری هر نوع سلاح ـ چه گرم، چه سرد ـ جرم محسوب شده و بابت آن مجازات‌هایی هم در نظر گرفته شده است. اگر همانگونه که او خود اشاره داشت در روز حادثه، موضوع را با مأموران نیروی انتظامی در میان گذاشته بود و از نگهداری اسلحه خودداری می کرد، هرگز به چنین مشکلاتی هم برنمی‌خورد. البته این هم جزء تجربیات او از زندگی است. تجربه‌ای که بهای سنگینی بابت آن پرداخت. اما خب... گاهی چنین است. جایی خواندم روزگار معلم عجیبی است اول تنبیه می کند و بعد می آموزد!)

کتابی که خواندنش لذتهای وافر دارد



اخیراً انتشارات اطلاعات کتابی را به بازار نشر فرستاده که در نظر اول چندان جذاب به نظر نمی‌رسد. نه رمان است و نه درباره یک چهره سیاسی و یا هنری و ورزشی، بلکه یک گفتگوست امّا...

کتاب «گردونه روزگار» از روی جلد و یا نام نویسنده و مصاحبه شونده شاید چندان شوق‌انگیز به نظر نرسد اما وقتی کتاب را باز کنید و با فرد مصاحبه شونده آشنا شوید و به مضمونها بیشتر توجه کنید درمی‌یابید که مطالعه آن چقدر جالب است. به ویژه آن که گفتگو چندساحتی است. یعنی تنها به خاطر پژوهشهای تاریخی و کتب تاریخی مصاحبه شونده، صرفاً از تاریخ صحبت نمی‌کند. شاید جالب باشد که از نکات شوهرداری گرفته تا تربیت فرزند و از راز موفقیت در زندگی گرفته تا چگونه شاد زیستن را می‌توان در این کتاب یافت. بیش از همه آن که خواننده درمی‌یابد که این مثل که همیشه پشت یک مرد موفق یک زن فداکار پنهان شده است... چه عبارت حکیمانه‌ای است آن هم زنی که خود هم از همراهی یک همسر فرهیخته برخوردار بوده است. شاید در نگاه نخست چنین به نظر برسد که علت این گفت و گوی مفصل با یک خانم نویسنده و مترجم و مورخ صرفاً از این جهت است که او همسر چهره آشنا و بلندآوازه‌ای است به نام «دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن» اما در حقیقت این چنین نیست و با دنبال کردن گفتگو که در قالب یک کتاب ۷۰۰ صفحه‌ای نکات آموزنده بسیاری دارد به خوبی درمی‌یابیم که دکتر «شیرین بیانی» زنی صرفاً در سایه همسرش نیست و خود تا چه شعاعی سایه افکن است.

کتاب چون در قالب گفتگوست و بحث چون وادی به وادی در حال سفر و گذر، چون اتومبیلی که در گذر از جاده‌های کوهستانی و جنگلی و با گذر از هر پیچ، منظره‌ای دلفریب را به دیده هدیه می‌دهد، خسته کننده نیست و مطالعه آن لذت‌های فراوان دارد. در جایی به خاطره می‌ماند در جایی دیگر به وادی فلسفه می‌رود، در جایی بحث مسایل خانوادگی است، و در منازل چندی ما را به گوشه‌های نیم روشن و گاه تاریک این سرزمین و تاریخ پرفراز و نشیب آن آشنا می‌کند و نباید فروگذاشت که در بسیاری فرازها هم درباره خود زندگی بحث می‌شود و چون زبان گفتگو و بیش از همه زبان پاسخ، متفرعن، سخت و خشک و شاید بهتر بگوییم متکلف نیست، خواندنش بسیار شیرین می‌شود. یکی دیگر از ویژگیهای کتاب این است که پس از اتمام گفت‌وگو که بیش از نیمی از کتاب را شامل می‌شود، نویسنده پس از گذر از نیمه صفحات اثر گویی یک کتاب دیگر را نیز به خواننده عرضه می‌کند. یعنی بخش دوم کتاب که «پیوست» نام گرفته و عنوان «یادبودهای شیرین» را بر پیشانی دارد ما را با آثار مختلف مصاحبه شونده در دوره‌های مختلف عمر آشنا می‌کند... از دفتر انشای مدرسه گرفته تا خاطرات دوران کودکی و نوجوانی، و شعرها و قطعات ادبی و سفرنامه و ترجمه‌هایش. که این بخش از اثر هم جذاب و خواندنی است و در این میان چند خبر و مصاحبه از دکتر بیانی نیز در این بخش گنجانده شده است که به عنوان نمونه به خبری که در صفحه ۶۰۰ کتاب به نقل از روزنامه جمهوری اسلامی سال ۷۸ آمده اشاره می‌کنیم: مسئول کتابخانه‌های عمومی اداره کل ارشاد یزد اعلام کرد که خانم دکتر شیرین بیانی، نویسنده کتاب «دین و دولت در عصر مغول» که سال گذشته به عنوان کتاب سال معرفی شد، ۱۵۰ سکه بهار آزادی، جایزه خود را به ساخت یک مرکز فرهنگی در ندوشن یزد اختصاص داد... کتاب «گردونه روزگار» که حاصل گفت و گوی مفصل همکار پژوهشگرمان کریم فیضی با دکتر شیرین بیانی، مورخ و نویسنده فرهیخته و همسر فاضل دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن است، همین هفته در ۶۸۰ صفحه و به بهای بیست هزار تومان توسط انتشارات اطلاعات روانه بازار کتاب شده است.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

دعوای مفصل با پدرتون، قرار گذاشتیم بعد از اینکه «زن صیغه‌ای پدرتون» وضع حمل کرد، بفرستیمش بره دنبال زندگیش... اما کدام زندگی؟ معلوم بود اگر برگرده روستا می‌کشنش، اگر توی شهر هم میماند که معلوم بود تکلیفش چیه! راستش رو بخواهید بچه‌ها من دلم برای آن زن خیلی می‌سوخت... یعنی تقصیری نداشت پدرتون عقدش کرده بود و حالا می‌خواست ولش کنه! ولی من از خدا می‌ترسیدم! ضمن اینکه آن زن هم خیلی «خداترس» بود و در آن یکی، دو ماه فهمیدم زن پاک و صادقیه! تا اینکه قرار شد پدرتون به یک ماموریت چندساله بره آذربایجان، همان موقع بود که فرخ پیشنهادی داد و من هم ـ شاید از سر ناچاری ـ قبول کردم؛ یعنی قرار شد آن زن را هم با خودمان ببریم و به شهرستان که رسیدیم، برای آن بچه هم ـ که فرزند فرخ بود ـ به نام خودش شناسنامه بگیریم، اما همه جا بگیم بچه دوم ماست! بعد از آن ماجرا پدرتان خیلی عوض شد و سعی کرد گذشته‌اش را جبران کند که انصافاً جبران کرد... تا اینکه چند سال قبل فوت کرد و زندگی ما دو تا هوو شکل دیگری پیدا کرد... همان موقع بود که من و آن زن قرار گذاشتیم بعد از چهلم فرخ، همه چیز رو به شما دو تا بگیم... اما نشد و...

پوران خانم داشت می‌گفت که شبنم ـ در حالی که بغض کرده بود ـ گفت: «اون زن «مامان نصرت» هست و اون بچه هم من هستم... درسته؟

پوران خانم سکوت کرد... مامان نصرت اشک ریخت و دیگر نتوانست بنشیند و رفت داخل اتاق کوچکی که متعلق به خودش بود. شبنم زد زیر گریه، شادی ـ که نمی‌دانست باید چه کند ـ به آرامی دست خواهرش را گرفت، و پوران خانم هم آمد و کنارشان نشست و رو به شبنم ادامه داد: «طی این سالها، همان زن روستایی دیپلمش را گرفت و لیسانسش را هم گرفت و رفت توی مدارس غیرانتفاعی تدریس کرد، اما برای اینکه شماها نفهمید، می‌رفت کرج، اما جلوی شماها می‌گفت «خدمتکار این خانه هستم...» فقط واسه اینکه کنار دخترش باشه... در این سالها تو بارها و بارها مثل یک خدمتکار باهاش رفتار کردی، اما «مامان نصرت» فقط دلخوشیش تو بودی! از آن موقع بود که من و نصرت ناخودآگاه یک قرار با هم گذاشتیم [بدون اینکه حرف بزنیم این قرارداد بینمان امضا شد] من به شبنم بیشتر می‌رسیدم که او فکر نکند بچه خودم را بیشتر دوست دارم... او هم شادی را بیشتر تحویل می‌گرفت که مثلاً کارمو جبران کنه! شبنم جون میخوای باور کن و نمی‌خوای باور نکن... اما در همه این سالها تو برای من اگر از شادی عزیزتر نبودی، کمتر هم نبودی...!»

شبنم سر بر شانه پوران خانم گذاشت و به سختی گریست. شادی هم خواهرش را در آغوش گرفت ... و سپس سه تایی به سراغ «مامان نصرت» رفتند و حرف اول را شبنم زد: «مامان... منو نمی‌بخشی؟»

مامان نصرت به هق هق افتاد و دخترش را در آغوش کشید، بعد شادی رفت و شبنم را بغل کرد و سپس پوران خانم دست مامان نصرت را بوسید و ...

***

در گوشه‌ای از این شهر... امروز دو دختر زندگی می‌کنند که هر کدامشان از یک پدر هستند و دو مادر دارند؛ و چه زندگی قشنگی!

■

کیانا نصرت‌زاده

تجربه به سنگ خوردن سرم هدیه به شما



برادرم تازه از زندان آزاد شده بود... مادر به همسایه‌های جدید گفته بود، پسرش از خارج می‌آید! زندان رفتن برادرم باعث شد، خانه را عوض کنیم. مادر می‌گفت یک جایی برویم که هیچکس ما را نشناسد که وقتی عماد از زندان آزاد شد بتواند سر بالا کند و زندگی را از نو شروع کند... این کار خانواده را متضرر کرد ولی چون خواست مادر بود، هیچکس اعتراضی نکرد... مادر حس می‌کرد، انگ زندان رفتن روی پیشانی عماد برای همه عمر خواهد ماند و اگر جایی باشیم که هیچکس از گذشته ما خبری نداشته باشد، شاید بتواند شانس دوباره‌ای به پسرش بدهد... به فکر یک کار خوب برای عماد بودیم. بعد از سه سال که آمده بود خانه، حسابی عوض شده بود. می‌گفت: حوصله کار کردن ندارم. می‌خواهم مدتی در خانه بمانم.

بهش گفتم: فکر مادر هم باش. هر روز صبح که همه ما به سر کار می‌رویم و تو کنج اتاق نشسته‌ای، مادر را عذاب می‌دهد، غصه می‌خورد. پیرزن بیچاره همین سه سال عمری را از سر گذراند.

تنها جوابش این بود: به وقتش... به وقتش...

پدرمان خیلی سال پیش فوت کرده بود و مادر مانده و پنج بچه قد و نیم قد که باید با اجاره مغازه پدر بزرگ‌شان می‌کرد... داداش محمودم تا کارمند بانک شد، همه حقوقش را داد به مادر که کمک خرج باشد ولی مادر فکر و ذکرش زن دادن محمود بود...

بعد لیلا رفت مدرسه و معلم شد... سودابه شانزده سالگی عروسی کرد... من دستی به مغازه پدرم کشیدم و لوازم تحریر فروشی‌اش کردم و کاسبی‌ام گرفت. عماد اما همان سال اول که کار کرد، به جرم کلاهبرداری راهی زندان شد. فقط ۲۳ سال داشت که رفت زندان... به همه می‌گفت گول رئیس کارش را خورده ولی عماد برادرم بود و من بهتر از خودم می‌شناختمش... می‌دانستم چقدر بلندپرواز است.

از بچگی فکرهای بزرگ بزرگ به سراغش می‌آمد... پس‌انداز و یک قدم یک قدم جلو رفتن توی کارش نبود. دست آخر هم راهی زندان شد. به مادر گفتم: بهش فرصت بده... بالاخره حتماً تو این سه سال سرش به سنگ خورده و کار و بار درست و درمانی راه می‌اندازد...

اما بعد از چند ماه، عماد که انگار جان تازه گرفته بود رفت سراغ دوستش سعید... از آن دوستانی که در زندان پیدا کرده بود. خواست با سعید تولیدی باز کند. مادر دلش هری ریخت. سعید کی بود؟ چه کاره بود؟ چه جور آدمی بود؟... عماد می‌گفت: با سعید می‌شود یک شبه پولدار شد...

آه از نهاد من بلند شد. گفتم: عماد، دوباره؟!!

گفت: نه این دفعه حواسم جمع است...

سعید بعد از پنج سال که مادر و پدرش رضایت طلبکارها را جلب کرده بودند، از زندان آزاد شد. تازه فهمیده بودم سعید پول و پله زیادی در دست و بالش هست... چک‌هایش را با نصف رقم‌هایش پاس کرده بود و پول اصلی را طلا و دلار خریده بود و در این کار حسابی سود کرده بود...

به عماد می‌گفتم: این پولش حلال نیست.

عماد می‌گفت: حرف‌ها می‌زنی داداش.

از عماد قول گرفتم که دسته چک نگیرد. آنقدر بهش التماس کردم که قبول کرد. بهش گفتم هر وقت به دسته چک احتیاج داشتی بگو من بیایم...

تولیدی راه افتاد. پارچه از ترکیه می‌آوردند و مانتو می‌فروختند و مارک ترکی به آن می‌چسباندند...

چند ماهی گذشت. عماد آمد سراغم و گفت: یک چک بکش، سر ماه بهت می‌دهم.

گفتم: چقدر؟

گفت: پنجاه میلیون.

چشمهایم گشاد شد. گفتم: برای کی؟!

گفت: سعید سفره... پارچه فروش‌ها پولشان را می‌خواهند. تو چک بده، سعید که آمد از او می‌گیرم و بهت می‌دهم... قبول نکردم. عماد خیلی ناراحت شد. رفت این بانک و آن بانک تا دسته چک بگیرد. به هر بانکی که آشنا داشتم سفارش کردم، کار عماد را چند روز عقب بیاندازند...

عماد حسابی از دست من شاکی شد. اما سه ماه که شد و از سعید خبری نشد، عماد ترسید... مادر و پدرش هم از او خبر نداشتند... انگار آب شده بود و رفته بود زیر خاک... به عماد گفتم: دیدی داداش؟!

عماد ترسیده بود... حس کردم ترسش بیش از آن چیزی است که من تصور می‌کردم. وقتی سر و کله همه طلبکارها پیدا شد و عماد فهمید سعید باز کلاهبرداری کرده و اتفاق خیلی بد این بود که سر عماد هم کلاه گذاشته بود. عماد خوش خیال پنجاه میلیون قرض کرده بود و حالا باید تا تومان آخرش را خودش می‌داد... با کلی ترس و لرز به من گفت دوباره باید راهی زندان شود... یک شب تا صبح خوابم نبرد. فقط فکر مادرم بودم که این بار حتماً طاقت نمی‌آورد...

صبح که شد، بهش گفتم: منو ببر پیش کسی که از او پول قرض گرفتی. رفتیم پیش آن مرد. بهش گفتم پول را بدون سودش همین الان پس می‌دهم.

قبول نکرد... گفتم: اگر قبول نکنید، برادرم می‌رود زندان و... مرد سریع چک را از من گرفت...

این دار و ندار پول من پولی که می‌خواستم با آن خانه‌ای اجاره کنم و زن تحصیلکرده‌ام را بیاورم.

عماد با حیرت به من نگاه می‌کرد. گفتم: از فردا صبح می‌آیی توی مغازه و پیش من کار می‌کنی. تا روزی که تا ریال آخر این پول را به من پس ندادی نمی‌توانی از پیش من بروی...

عماد قبول کرد. دستم را بوسید و به گریه افتاد...

موضوع را با همسرم هم در میان گذاشتم و همیشه از خدا شاکرم که همسری به من داد که در چنین وضعیت بحرانی با لبخندی پر مهر مرا پشتیبانی کرد...

حالا شانزده سال از آن اتفاق می‌گذرد... عماد برای خودش تاجر کوچکی شده... می‌رود چین و لوازم تحریر وارد می‌کند. دست از پا خطا نمی‌کند. حالا او عمده‌فروشی می‌کند و من خرده‌فروشی...

زندگی‌مان رو به راه است. ولی هنوز یکی دو میلیون از آن پول باقی مانده که هر وقت عماد می‌خواهد آن را به من بدهد، می‌گویم: صبر کن... نمی‌خواهم قرضم با تو صاف شود و تو بتوانی از پیش من بروی...

می‌خندد و می‌گوید: چشم داداش...

عماد درس زندگی را خوب یاد گرفت. حالا صاحب یک فرزند هم هست. بی‌چون و چرا حرف‌های مرا می‌پذیرد و چون طبق قرارمان آن پنجاه میلیون تمام نشده هنوز پیش من کار می‌کند و طبق دستور من...

مادرم خیلی پیر شده ولی هر وقت عماد را می‌بیند نفس عمیقی می‌کشد و خدا را شکر می‌کند و من حس می‌کنم هیچ چیز ارزش یک نفس راحت مادرم را ندارد... ■

تنها کلمه‌ای که خداوند بر جبین هر مردی نوشته، امید است

● هوگو

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خواستگاری از همبازی کودکی

من و سحر، همبازی‌های دوران کودکی بودیم... از آن دختر خاله، پسر خاله‌هایی که پا به پای هم بزرگ شدیم و هرگز تصور نمی‌کردم روزی از هم جدا می‌شویم.

مامان ملیحه و خاله شهین مثل دوقلوهای به هم چسبیده بودند. با هم خانه تکانی می‌کردند، رب درست می‌کردند، مسافرت می‌رفتند، خرید می‌کردند و حتی بچه‌داری‌هایشان هم با هم بود...

خانه‌هایمان چند کوچه با هم فاصله داشت. غروب‌ها مادر چادر سر می‌کرد و می‌گفت: وحید جان برو لباست رو عوض کن می‌خوایم بریم خونه خاله شهین...

خاله شهین را خیلی دوست داشتم. همیشه خوراکی و شیرینی‌های خوشمزه‌ای به ما می‌داد... من و سحر پنج سال اختلاف سن داشتیم. خوب یادم است وقتی سحر به دنیا آمد، من و مامان چند شب خانه آنها ماندیم، سحر شب‌ها تا صبح گریه می‌کرد و صبح‌ها تا شب می‌خوابید... همه‌اش دلم می‌خواست او زودتر بزرگ شود تا با او بازی کنم...

کمی بزرگ‌تر که شد، وقتی خاله شهین می‌خواست برود مدرسه، صبح به صبح بچه را می‌آورد خانه ما و تا ظهر سحر پیش ما بود... بزرگ‌تر که شد، من و سحر همبازی شدیم... خاله شهین، معلم بود و همه سال تحصیلی سحر پیش ما می‌ماند و ظهر که می‌شد وقتی از مدرسه برمی‌گشتم، خاله دستی به سر من می‌کشید و سحر را بغل می‌کرد و می‌رفت خانه‌شان...

سحر وقتی رفت مدرسه، صبح‌ها با هم می‌رفتیم. او را تا دم در مدرسه دخترانه بدرقه می‌کردم و بعد از ظهر مادرش می‌رفت دنبالش...

تا اینکه پدر به خاطر موقعیت کاری‌اش مجبور شد خانه را بفروشد و ما به تهران نقل مکان کردیم... دوری دو خواهر و دوری من و سحر خیلی سخت بود. ولی چقدر زود عادت کردیم!! دوستان جدید پیدا کردیم و کم کم آن دخترک کوچک و ریز نقش با چشم‌های گرد را فراموش کردم. چشم به هم زدم شدم دبیرستانی و غول بی‌شاخ و دم کنکور را جلوی روی خودم دیدم...

فکر و ذکرم شد دانشگاه و وقتی قبول شدم، دنیای تازه‌ای به روی من باز شد. سالی یک بار ما به شهرستان می‌رفتیم و سالی یک بار هم خاله شهین که حالا سه تا بچه داشت به تهران می‌آمد... سحر به نظرم هنوز همان دخترک کوچکی بود که دست‌های ریز و استخوانی‌اش در دستم گم می‌شد...

اما مادر و خاله جور دیگری فکر می‌کردند... پچ پچ‌ها و نگاه‌هایشان غریب بود... تا اینکه خبردار شدم سحر دانشگاه قبول شده ولی پدرش اجازه نمی‌دهد به تهران بیاید.

تنها زندگی کردن او در تهران برایش غیر قابل باور بود... من هم نمی‌توانستم تحمل کنم و ببینم بچه‌ای به این باهوشی و درسخوانی فقط به خاطر خواست پدرش از درس محروم شود...

به مادرم اصرار کردم، خاله را راضی کند سحر بیاید خانه ما... مادر چشمی نازک کرد و گفت: حرف‌ها می‌زنی! من یک پسر مجرد دارم، اصلاً کار درستی نیست دختر نامحرم تو بیاید اینجا! میخکوب شدم. تا آن لحظه تصور نمی‌کردم مامان و خاله به این چیزها فکر کنند. من و سحر با هم بزرگ شده بودیم!

مادر من منی کرد ریسمان به آسمان چسباند و دست آخر گفت: تو اصلاً به فکر زن گرفتن نیستی؟!

جا خوردم. سریع متوجه منظورش شدم. گفتم: حرف‌ها می‌زنی... سحر مثل... مثل خواهر من است...

مادر آهی کشید: این حرف‌ها مال دوران بچگی است. اما حالا چی؟!... باور کن هیچکس بهتر از سحر

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

بالاخره نتوانستم همسرم را خوشبخت کنم

مادر می‌گفت: خدا خیرت بده. اگر این کار را بکنی، دعای این دنیا و آن دنیایم پشت سرت است.

پدرم می‌گفت: نامردی است... جواب مردم را چه بدهم... هر کس به من می‌رسد می‌گوید تکلیف این دختر بیچاره را روشن کنید... حالا چه زنی بهتر از مینا... امتحانش را هم پس داده و می‌دانیم عروس خوبی است.

این حرف‌ها را مثل نوار پشت سر هم می‌گفتند و انگار گوش‌هایمان با تلی از پنبه پر بود و حاضر نبودند حرف مرا گوش بدهند. اما واقعیت این بود که دلم نمی‌خواست با مینا ازدواج کنم. وقتی این را می‌گفتم، مادرم اخمی می‌کرد و می‌گفت:

ـ چیه؟ دختر دیگری را زیر سر داری؟ گفته باشم من هیچ عروسی جز مینا نمی‌خواهم. پدرم هم که سریع مردانگی و جوانمردی و غیرت و آبرو و ناموس را می‌کشید جلو و کاری می‌کرد که سرشار از احساس گناه شوم و فکر کنم این کار باید انجام شود...

بالاخره یک روز من و مینا به محضر رفتیم و به عقد هم درآمدیم. زن بیچاره سر بلند نکرد. می‌دانست با دل و خواست خودم راهی محضر نشده‌ام. ولی انگار او هم به همین شوهر نیم‌بند و رابطه عاری از مهر و عشق راضی بود! وقتی مادر برای اولین بار مینا را دید، به برادرم بهروز گفت: همان عروسی است که یک عمر آرزویش را داشتم. محجوب، خانه‌دار، سر به زیر، خانواده‌دار، محجبه، هنرمند...

بهروز گفت: مطمئنی؟! نکند فردا پشیمان شوی و مدام به من غر بزنی که زنت اینجوری است، زنت آن جوری است...

خدا بیامرزتش، همیشه می‌گفت تنها ملاکش برای ازدواج این است که مادر رابطه خوبی با همسرش داشته باشد. تجربه زندگی داداش بهرامман حسابی او را ترسانده بود. بهرام بیچاره سال به سال به مادرم سر نمی‌زد. نه مادر چشم دیدن زن او را داشت و نه زنش حاضر بود یک ساعت مادر را تحمل کند.

بهروز و مینا به عقد هم درآمدند. قرار بود سه ماه بعد وقتی خانه بهروز تمام شد عروسی کنند، اما فوت آقاجان در سن ۹۲ سالگی عروسی را چند ماه عقب انداخت. بعد هم محرم و صفر آمد و تا خواستند تدارک عروسی را ببینند، آن اتفاق افتاد و بهروز در یک حادثه رانندگی جا به جا فوت کرد. فوت برادرم، همه زندگی ما را ویران کرد. تا شب سالش هیچکدام از ما لباس سیاهمان را در نیاوردیم. بیچاره مینا هم مثل ما سیاه‌پوش بود. اما بعد از شب سال بهروز، زمزمه‌های ازدواج من با مینا مطرح شد... نه اینکه مینا دختر بدی بود، من احساس خاصی به او نداشتم. همیشه به چشم زن برادرم به او نگاه می‌کردم. اما حالا همه هجوم آورده بودند و به من فشار می‌آوردند که با مینا ازدواج کنم. دست آخر دستم را بالا بردم و گفتم تسلیم...

مراسم عقد و عروسی خیلی ساده برگزار شد و زندگی مشترکمان به همان سردی آغاز شد. خیلی سخت بود که به مینا نزدیک شوم. خودش هم هیچ تلاشی نمی‌کرد. با گذشت زمان تازه فهمیدم چقدر من با مینا فرق می‌کنم. کم حرف بود، گاهی حس می‌کردم کنار او چقدر حوصله‌ام سر می‌رود. مدام درگیر کارهای خانه بود. تمیزکاری، شستشو، میهمانی دادن و میهمانی رفتن... اما هیچ حرف مشترکی با من نداشت. نه اهل کتاب و روزنامه و اخبار بود و نه هیچ اطلاعات عمومی در حافظه داشت... یک روز داشتم با حرارت از نلسون ماندلا حرف می‌زدم که ناگهان مینا

پیدا نمی کنی...

خلاصه چک و چانه زدن‌های مادر چند هفته ادامه پیدا کرد. سحر هم با کلی اشک و گریه توانسته بود پدرش را راضی کند که در یک خوابگاه اقامت کند...

اما صحبت ازدواج من و سحر دیگر موضوع جدی خانواده شده بود. سحر آخر هفته‌ها می آمد خانه ما و مادر چپ و راست به او می گفت «عروس گلم»

تا اینکه یک روز تصمیم گرفتم به این ماجرا خاتمه بدهم. یک روز به سحر گفتم: می‌دانی که مادرهایمان خیلی دلشان می‌خواهد که... سحر خنده معناداری کرد و گفت: ولی تصمیم گیرنده ما هستیم و من اصلاً تصمیم به ازدواج ندارم...

حیرت کردم. برخلاف تصورم، سحر پخته تر، روراست تر و صادق تر از من بود... دیگر حرف ازدواج مازده نشد.. سحر می آمد و می رفت و من حس می کردم چقدر به همسری مثل او احتیاج دارم. نجابت و خانه داری‌اش از جنس مادرهایمان بود، سخت کوشی و درس خوانی‌اش مثل دخترهای این دوره و زمانه بود و اراده و اعتماد به نفسش چیزی بود که منحصر به فرد به نظر می رسید و هیچکس مثل او نبود...

سال‌ها گذشت. می‌شنیدم خواستگارهایی برایش می آید. من هم همراه مادرم به خواستگاری دخترهایی رفتم ولی هیچ کدام به ازدواج ختم نشد. تا اینکه سحر بعد از فارغ التحصیلی به شرکت من آمد و در آنجا مشغول به کار شد...

همان ماه اول از او خواستگاری کردم، او بی مقدمه، بی آنکه تأملی کند، گفت: نه...

گفتم: چرا؟ گفت: نمی خواهم انتخاب مادرت یا کس دیگری باشم. با کسی می‌خواهم ازدواج کنم که خودش مرا انتخاب کند...

گفتم: ولی من...

گفت: نه...

یک سال بعد خبردار شدم سحر قرار است به یکی از خواستگارهایش جواب بله بدهد... ترس همه وجودم را در بر گرفته بود... گفتم، نمی گذارم...

شب بی‌وقت رفتم دم در خوابگاهش. آمد بیرون.... با تعجب گفت: چرا این موقع شب؟

گفتم: آمده‌ام دوباره از تو خواستگاری کنم...

خندید: این موقع شب؟

گفتم: دیر که نشده... هنوز که به آن پسر جواب مثبت ندادی؟

گفت: قرار است مامانم فردا به آنها زنگ بزند و...

گفتم: نه... عجله نکن. جواب مثبت را به من بده...

سحر نگاهم کرد... حال کسی را داشتم که در مقابل یک زن زانو زده و به التماس افتاده....

گفتم: بیشتر از این مرا عذاب نده...

سحر خیره نگاهم کرد و گفت: برو خانه.. فردا



مفصل راجع بهش با هم صحبت می کنیم...

روز بعد مادر به خاله شهین تلفن کرد... بالاخره، جواب بله را از سحر گرفتیم...

حالا ده سال است که با هم ازدواج کردیم، هر وقت می‌خواهم اذیتش کنم می گویم: خب نمی‌شد روی حرف مادرم حرف زد... برای همین با تو ازدواج کردم! داغ می کند، عصبانی می‌شود، جیغ می کشد و من قهقهه می‌زنم و به صورت برافروخته او می خندم...

■



گفت: این یارو کی هست؟

جا خوردم... شاید تصور من غلط بود که فکر می کردم ماندلا را باید همه بشناسند... در عوض مادر می گفت: قلاب دوزی‌اش حرف ندارد.. آشپزی‌اش تک است... با سلیقه، خوش لباس... چه می‌دانم هزار حسن برایش می‌شمردند و من نمی‌دانستم چه بگویم. دریغ از یک وجه مشترک بین من و او...

یک وقت‌هایی دلم می‌خواست موضوعی پیدا کنم و با او صحبت کنم. پیدا نمی‌شد... خودش هم اصراری به یافتن راهی برای نزدیک شدن به من نداشت. همین که خانه داری‌اش حرف نداشت و لباس‌های من بی اتو نمی‌ماند، برایش کافی بود.

سردی رابطه‌مان به جایی رسید که کم کم از او بدم آمد... بی آن که بخواهم، یک وقتهایی تحقیرش می کردم... بی‌سوادی‌اش را به رخش می کشیدم و با طعنه می گفتم: تو واقعاً دوازده سال سر کلاس نشسته‌ای؟!...

گله و شکایت‌هایش را به مادرم می گفت و او هم با من دعوا می کرد که چرا قدر چنین زن نازنینی را نمی‌دانم. من هم عصبانی می‌شدم و سرشان داد می کشیدم و می گفتم: تقصیر شما بود... شما مجبورم کردید با زنی ازدواج کنم که دوستش نداشتم و ندارم... کارم به جایی رسید که ساعت کارم را طولانی می کردم تا دیر وقت به خانه بیایم و از فرط خستگی غش کنم و کمتر با مینا صحبت کنم.

او هم از این وضع راضی نبود. دلش می‌خواست شوهرش هنر و سلیقه او را تحسین کند و من هیچ تحسینی در آن کارها نمی‌دیدم.

اهل سفر نبود. می گفت، هتل‌ها تمیز نیستند... خدا می‌داند غذاهایشان را چطور می‌پزند... از این اداها و اطوارها بدم می آمد... تا اینکه بعد از دو سال کار به جایی رسید که دیگر توان حتی دیدن مینا را هم نداشتم. بهش گفتم بهتر است طلاق بگیریم. خیلی مخالفت کرد. تا اینکه یک روز پدرش به دیدنم آمد و از من خواست حرف دلم را بزنم. سعی کردم در کمال احترام خالص ترین احساساتم را بیان کنم. بهش گفتم، هیچ، هیچ حرف مشترکی بین ما نیست... گفتم دنیاهایمان آنقدر از هم دور است که انگار با یک غریبه دارم زندگی می کنم. پدرش خوب به حرف‌های من گوش داد و گفت: حق با توست... این زندگی اگر سی سال هم ادامه پیدا کند، بی ثمر است چون آرامش و عشق در آن نیست...

پدرش برایم توضیح داد که رفتار سرد و بی روح مادر در جمع‌های خانوادگی کاملاً مشهود است و این وصلت یک اشتباه محض بوده...

مینا مثل ابر بهار اشک می‌ریخت... مادرم نفرینم می کرد. ولی پدر مینا اطمینان داشت که دخترش می‌تواند همسر مورد علاقه‌اش را پیدا کند... پدرش کمک کرد که امروز کار طلاق بی دردسر انجام شود. شرمنده‌ام... شرمنده‌ام از اینکه نتوانستم مینا را خوشبخت کنم. ولی تقصیری نداشتم. ما دو تا برای هم ساخته نشده بودیم. کاش از روز اول تن به این ازدواج اجباری نمی‌دادم...

■

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

بازار داغ پیشنهادهای کلیدی

خود رئیس جمهور منتخب ملت، کلیددار این ماجراست. کدام ماجرا؟... قضیه طرح کلید به عنوان نماد و نشان دولت «تدبیر و امید» که شعار تبلیغاتی و انتخاباتی ایشان باشد. فلذا هیچ استبعادی ندارد اگر که در اولین نشست حضوری آقای دکتر روحانی با خبرنگاران مطبوعات و رسانه‌های جمعی که چند روز پیش برگزار شد؛ شاهد طرح پرسش‌های کلیدی و متقابلاً پاسخ‌های کلیدی باشیم. تا حدی که یک خواهر خبرنگاری پرسید: «اولین قفلی که شما باز خواهید کرد، چیست؟!» و آقای روحانی با لبخند پاسخ داد: «اولین قفل را خود ملت با حضور انبوهش باز کرد.»

شایعه کذب محض: طرف هراسان آمده می‌گوید بدبخت شدیم رفت. می‌گویم مگر چی شده؟... می‌گوید مثل این که در شلوغی‌های شنبه شب که به خاطر حضور مردم در خیابان‌ها و ابراز شادمانی بود، آقای روحانی کلیدش را گم کرده!.... خیالش را راحت می‌کنم که این قدر زودباور و ساده نباشد. مردم خوشند، لطیفه درست می‌کنند دیگر. همین! حالا هی تو جدی بگیر، دل ما را هرّی بریز پایین!

پیشنهادهای کلیدی: الآن هر جا می‌رویم، صحبت از کلید آقای روحانی است. حتی همین دیروز، جمعی از کارشناسان اقتصادی کشور، از همین الآن چهار پیشنهاد «کلیدی» دارای اولویت به دولت آینده دادند که عبارت است از:

کلید اول: احیای سازمان مدیریت و برنامه ریزی (که سابقاً چون بعضی‌ها احساس کردند نیازی به «مدیریت» و «برنامه ریزی» نیست؛ آن را به جای آن که حل کنند، منحل کردند.)

کلید دوم: اصلاح قانون هدفمندی به نفع تولید (که سابقاً عده‌ای همچین خیال می‌کردند که هدفمند کردن یارانه‌ها یعنی این که خود اسکناس را برویم صاف بگذاریم کف دست خرد و کلان ملت که خودشان بروند یک چیزی تولید کنند. مثل تولید نقدینگی!)

کلید سوم: رفع مشکلات ارزی (که سابقاً ملت و مردم کلاً گیج و ویج شده بودند که بالاخره ارز تک نرخی چی هست و ارز شناور چه کار می‌کند و ارز مرجع چی می‌گوید و ارز مبادله‌ای یعنی چی و ارز بازار آزاد چه غلطی می‌کند و.......الی ماشاءالله! و چرا هیچ جا عرض معذرت نیست؟!)

کلید چهارم: برقراری انضباط پولی (که سابقاً ما اصلاً نمی‌فهمیدیم که نمره انضباط پولی ما چند است؟ و اگر بیست است، پس چرا ارزش پولی‌مان نیست است؟.... و اگر انضباطی بود، پس اختلاس چی بود؟)

یک پیشنهاد کلیدی: از آنجا که در این چند سال اخیر ـ به شهادت آنچه گفته‌ایم و نوشته‌ایم؛ در تلویزیون و در همین نشریه ـ دادن و پیچاندن «بسته پیشنهادی»، برای جبران وجه انتقادی عرایض معقولی که می‌فرماییم؛ در بست در تخصص ما بوده است و می‌باشد؛ فلذا چون یک پا برای خودمان کارشناس همه فن شده‌ایم، برای این که از قافله ارائه دهندگان پیشنهادهای کلیدی عقب نمانیم؛ همین اول کاری دولت منتخبی که بنده خدا هنوز روی کار نیامده است، به کمک همکار سابق‌مان «ابن یمین فریومدی» شاعر، یک پیشنهاد کلیدی تقدیم می‌کنیم:

گر در خُلد را «کلید»ی هست
بیش بخشیدن و کم آزاری است

باز کردن قفل شعر: اگر می‌خواهیم در قبال خلق این حماسه بزرگ و پیام دار ملت شریف ایران در انتخابات ریاست جمهوری یازدهم، آخر کار، سرفراز و خشنود باشیم و کلید بهشت رضایت خداوند را دریافت کنیم؛ باید که جمیع سیاست‌های دولت آینده، به سمت ایجاد رفاه بیشتر برای این مردم عزیز، به خصوص اقشار متوسط و ضعیف، و ایضاً برطرف کردن تمامی چیزهایی باشد که موجب آزار و اذیت روح و روان و جسم و جان آنها می‌شود. از ترافیک و آلودگی هوا بگیر بیا تا تورم و گرانی و بیکاری و مسکن و......غیره، که همه‌اش در اینجا جا نمی‌شود. مگر به زور جا کنیم که کار ما نیست. اشاره می‌کنند که جا هم نیست.

تبریک یک طنزنویس به آقای روحانی

خوشحالیم که در آرامش کامل و در بهترین وضع ممکن و با کامل‌ترین پوشش انتخاباتی و تبلیغاتی صداوسیما (به خصوص مناظراتش که خیلی هیجان‌انگیز و پرمخاطب بود و خودم نفهمیدم چقدر تخمه خوردم!)، بالاخره یازدهمین رئیس جمهور ایران با خلق حماسه‌ای دیگر از سوی ملت، نامش از صندوق‌های رأی درآمد؛ جناب آقای دکتر حسن روحانی. آقا مبارک باشد!

ـ شیرینی ما یادتان نرود!...(این مطلب را یکی از رأی دهندگان ناخواسته بر زبان آورد که می‌گفت در ظلّ آفتاب، دو سه بار رفته است رأی بدهد، اما چون صف شلوغ بوده، برگشته و بالاخره دم دمای غروب موفق به انداختن رأی خود در صندوق یکی از شعب شده که البته نخواست نامش فاش شود!) شور و شوق مردم، پس از اعلام نتایج، واقعاً تماشایی بود. حق هم داشتند. حماسه جوشان و خروشانی بود که خودشان آفریده بودند. کار نیکو کردن از پر کردن است. هر چقدر پول بدهی، همان قدر آش میل می‌کنی! (ببخشید که ضرب المثلی دم دست‌تر از این پیدا نکردم با این عجله‌ای که برای نوشتن و رساندن مطلب دارم!)

بسیاری آمده بودند. حتی یکی از آشنایان ما که دودل بود؛ برای قرص شدن دلش، نرسیده به پای صندوق، با موبایلش تفألی زد به دیوان حضرت لسان الغیب و این آمد که برق سه فاز از چشمانش پرید:

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

سخنی با رئیس جمهور تازه: جناب آقای روحانی عزیز!...حتماً مستحضرید که طنزپردازان موجودات زنده‌ای هستند که لزوماً سرزنده هم نیستند، اما موجبات سرزندگی دیگران را فراهم می‌کنند. از دیگر سو نیز، امورات آنها با انتقاد سازنده از مسؤولان و مدیران اجرایی کشور می‌گذرد. کم بیاورند، از خود مردم کوچه و بازار و در و همسایه انتقاد می‌کنند. با این امید که در اصلاح فرد و جامعه نخودی در آش انداخته باشند. دولت شما هم که الحمدلله، طوری که شنیدیم، قرار است «دولت تدبیر و امید» باشد. طنز هم که دعوت به تدبیر درست و ایجاد امید به آینده، در سرلوحه اهدافش قرار دارد. فلذا دست شما را به گرمی می‌فشاریم و به عنوان یکی از اهل طنز ـ خالی بسته‌ام اگر از طرف تمامی اهل طنز سخن بگویم! ـ نکاتی چند را همین ابتدای کار که هنوز یک ماه مانده تا کار خود را رسماً شروع کنید؛ در میان می‌گذارم تا شاهد عکس العمل شما و پیش بینی آینده خودم باشم! جسارت است ولی عنایت بفرمایید:

۱ـ باز گذاشتن دست: دولت شما نیز کماکان دست اهل طنز را باز بگذارد که هر جا انتقادی را وارد دانستند، به زبان شیرین طنز آن را بیان کنند؛ نوعی شیرین بیان! این طوری نه تنها شما از نقایص احتمالی کارها مطلع تر می‌شوید که در کنارش لبخند هم می‌زنید. لبخند هم حتماً مستحضر هستید که چقدر برای سلامت مردم و مسؤولان خوب و مفید می‌باشد.

۲ـ تقسیم وظایف: بگذارید همین اول کاری، سنگ‌هایمان را از هم وابکنیم. قرار بگذاریم که هر کس کار خودش را بکند. دولت پیشین گاهی این اصل اساسی را رعایت نمی‌کرد. کارهایی می‌کرد که گاهی داشت کم کم کاسبی ما کساد می‌شد. در صورتی که برای یک بار هم ما در کارهای رئیس جمهور، وزیران و مدیرانش دخالت نکردیم؛ چون معتقد بودیم نکرده کار، نباید برود سر کار؛ و گرنه کل ملت می‌روند سر کار! (گفتم کار؛ یاد آمار اشتغال افتادم. خدا و کیلی خود شما وقتی می‌شنیدید، با توجه به آنچه در جامعه می‌دیدید، یواشکی خنده‌تان نمی‌گرفت؟!)

۳ـ نشان دادن روی خوش: باور بفرمایید که یک طنزپرداز منصف و معتدل، اگر نجیبانه و ادیبانه بنویسد و بگوید؛ اولین و صمیمی ترین دوست لازم شماست. بنده که این صفات و ویژگی‌ها را ندارم و استادی بیش نیستم؛ اما قول مردانه می‌دهم که با نوشتن طنز بیشتر و حتی گرفتن امتیاز نشریه طنز، گام به گام، دولت شما را در ساختن فردایی بهتر و امیدبخش‌تر یاری رسانم. نماد سمبلیک دولت تدبیر و امید شما یک عدد «کلید» بود. ما طنزپردازان همیشه در صحنه نیز چون شما معتقد بودیم که مدتی است: «کلید گم گشته و در وا نمیشه»!...پس در باز کردن قفل‌ها، روی اهل طنز هم حساب کنید. حالا کوچکترینشان ما هستیم که تمام قد در خدمت هستیم. فقط برای پا توی کفش شما کردن، سایز کفشتان را نمی‌دانم! (از اتاق سردبیری اشاره می‌کنند که کم کم دستتان می‌آید!)



خر، بی خر یعنی این



یارانه ها رو ریختن



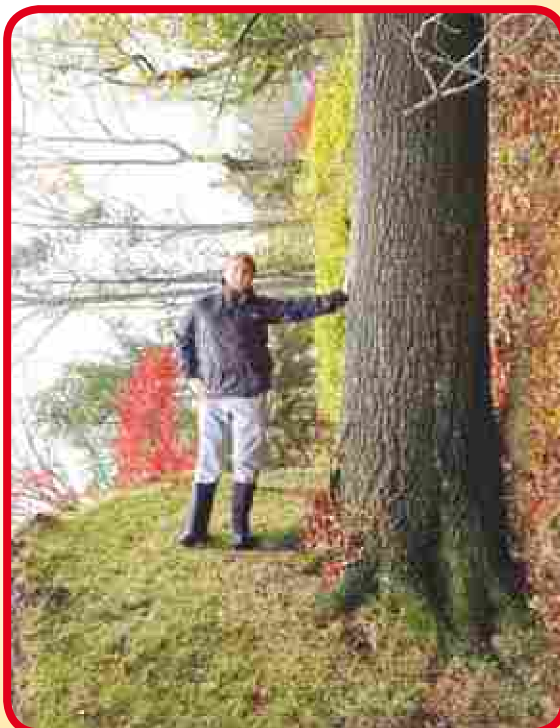
وجدانی ما به هم
شبیه نیستم



آخرین تصویر برای شرکت بیمه عمر



خدا کنه با مخ نیام زمین



این درخت رو بی خیال درخت های پشتی رو ببین



آقا بگیر نره تو آب

خانه پدری...

محمد رضائیان ـ شاهرود

«خانه پدری...» نوشته «محمد رضائیان»

با زبان داستانی قابل تحسین و ساختاری ساده و لحنی گیرا و شیرین و طعنه‌آمیز بر قلم آمده است. خط و ربط و نوع نگاه و دیدگاه این نویسنده خوش ذوق و باقریحه، نشان از گستردگی و عمق تجربه او در زندگی و کار به هر تقدیر دشوار «داستان‌نویسی» دارد. روح طنز پنهان و آشکاری که در داستان «خانه پدری...» خواننده و مخاطب را جذب می‌کند و به تفکر برمی‌انگیزد، بازمی‌گردد به سرشت طنزپرداز «محمد رضائیان» که با پشتوانه این ویژگی و موهبت، می‌تواند دهها داستان طنزآمیز به مراتب قوی‌تر و چند سویه‌تر از «خانه پدری...» بنویسد.

ظهر وقتی له‌له‌زنان وخسته سربالایی کوچه را طی کردم و به خانه رسیدم، کمی روی پله قدیمی خانه‌ام نشستم تا نفسم سرجایش بیاید وبعد وارد شوم تا باز بهانه به اهل خانه ندهم که این خانه پدری را بکوبند تو سر من که خسته شدیم از بس سرپائینی را بدو بدو رفتیم وسربالایی نفس زنان آمدیم. پسرم می‌گفت من اگر اهل ورزش بودم حتماً در یکی از رشته‌های دوومیدانی در المپیک یا سنگ نوردی مدال می‌آوردم وزنم هم می‌گفت: حداقل برو به شهرداری بگو پائین کوچه یک مانع ایجاد کنند تا وقتی ما با آن سرعت به پائین می‌رسیم یک دفعه وسط خیابان ولو نشویم!

من ۴۶سال دارم ونویسنده مطبوعات هستم. در چند روزنامه وهفته نامه ومجله که دیگر حسابش هم از دست خودم خارج شده، مطلب می‌نویسم. زن ودو فرزند دارم. پسرم پس از پایان تحصیلاتش قرار بود برود سربازی اما خودش ومادرش آن‌قدر رفتند وآمدند که بالاخره معافی گرفت ودخترم هم سال اول دبیرستان است. راستش را بخواهید از این که پسرم معاف شد مدتها دلخور بودم، چرا که با یک حساب سرانگشتی متوجه شده بودم اگر سربازی می‌رفت با حذف خرج خورد وخوراک وایاب وذهابش ونصف شدن هزینه خرید لباس وکفش در دوسال خدمتش از لحاظ ریالی کلی استفاده می‌کردم ولی نشد که نشد.

از آنجا که نویسندگی به قول زنم برای ما نان وآب نشده یا اگر هم شده فقط در حد همان نان وآب بوده، نتوانستم خانه‌ای بخرم ولذا تصمیم گرفتم برای آن که خاطرات دوران کودکی را فراموش نکنم در همان خانه پدری به زندگی ادامه دهم. منزل مادر انتهای یک کوچه با سربالایی نفس گیری قرار داشت وما تنها ساکن این کوچه بودیم. راستش را بخواهید من تا به امروز هم نفهمیدم چرا پدرم در چنین جایی خانه ساخت. نه این که نخواستم، برعکس در تمام سالهایی که پدرم زنده بود با ترفندهای مختلفی سعی کردم تا این موضوع را بفهمم، اما پدرم حتی در لحظه مرگ هم حاضر به فاش کردن این راز نشد ولذا من را که تک فرزند هم بودم با یک سوال بی‌پاسخ وخانه‌ای که موقع خارج شدن از آن وتا زمان رسیدن به نبش خیابان باید به خدا توکل می‌کردی وموقع عزیمت به سمتش باید از تلقین روحی و روانی مدد می‌گرفتی، تنها گذاشت.

به هر حال آن روز پس از آن که نفسم سرجا آمد کلید را انداختم و وارد خانه شدم. پس از رد شدن از حیاط طبق معمول برای این که ثابت کنم خسته نشده‌ام، سوت زنان از کنار باغچه به سمت اتاق رفتم. گوشم را تیز کردم تا غرولند همیشگی همسرم را که می‌گفت: «چیه، نمردی رسیدی اینجا؟» را بشنوم. به در ورودی رسیدم اما با کمال تعجب همسرم چیزی نگفت. با خودم گفتم نکند خدای نکرده مریض شده یا اتفاقی برایش افتاده است برای همین بلند صدا زدم: «مرضیه، مرضیه!» منتظر جواب نشدم و کیفم را روی زمین پرت کردم و به سمت اتاق شیرجه زدم. وارد اتاق که شدم دیگر مطمئن شدم یک اتفاقی افتاده، چرا که همسرم با یک سینی که دو استکان چای روی آن بود از آشپزخانه بیرون آمد وبا لبخندی گفت: «چی شده عزیزم؟» این «عزیزم» را که گفت یک هو دلم پایین ریخت. عزیزم کلمه‌ای بود که مرضیه سالی یک بار آن هم یکی دو روز مانده به روز زن به کار می‌برد و پس از آن تا سال دیگر از آن خبری نبود.

اول فکر کردم روز زن نزدیک شده، اما یادم آمد که دوماه پیش روز زن بود؛ برای همین مطمئن شدم یک اتفاقی افتاده ومی‌خواهد خبر بدی به من بدهد ودر حال آماده کردن زمینه است. به سرعت تمام اتفاقات بدی را که ممکن بود روی داده باشد مرور کردم: پدر ومادرم که مرده بودند، خواهر وبرادری هم که نداشتم، بچه‌ها هم که اگر چیزیشان شده بود خود مرضیه الان حال وروزش به هم پیچیده شده بود. کار خانه‌ای هم نداشتم که آتش گرفته باشد. لذا در عرض چند ثانیه به این نتیجه رسیدم که نکند مرضیه یادش رفته روز زن دوماه پیش بوده است.

با حالت شک وتردید از اتاق بیرون رفتم وکفش‌هایم را درآوردم وبه داخل برگشتم. مرضیه با سینی چای کنار من نشست ویکی از استکان‌های چای را جلو من گذاشت. دوباره مشکوک شدم. با خودم فکر کردم نکند نقشه‌ای برای من ریخته است. اما هرچه فکر کردم دیدم جز ۵ تا دفترچه قسط واین خانه که چماق شده بود بر سر من، چیز دیگری ندارم.

چند دقیقه‌ای گذشت ومرضیه گفت: «جعفر، فکر می‌کنی ما می‌توانیم با وضعیت مالی تو در یک نقطه دیگه شهر زمین یا خانه بخریم؟»

آماده حمله شدم تا همین اول کار جلوی چنین تصورات محالی را بگیرم تا باز مثل همیشه کار به دعوا نکشد. اما قبل از این که من جوابی بدهم زنم نگاه مهربانی به من کرد و گفت: «خب، معلومه که نمی‌شود.»

باور کنید کاملاً منگ شده بودم چرا که هر دفعه که این سوال مطرح می‌شد ما تا چند روز با هم قهر می‌کردیم ولی حالا او هم با من هم عقیده شده بود! دوباره ذهنم مشغول شد. با خودم گفتم یا امروز سرش به جایی خورده یا این که کار خیری کرده‌ام وخدا مهر من را تمام و کمال به دل مرضیه انداخته است.

زنم ادامه داد: «نمی‌شود، ولی اگر کسی پیدا بشه که حاضر باشه این خانه را به چند برابر قیمت اصلی از ما بخره آن وقت ما می‌توانیم صاحب یک خانه واقعی در یک جای خوب بشویم.»

خیالم راحت شد چرا که قبلاً ما چنین تصمیمی گرفته بودیم اما به هر بنگاهی که مراجعه می‌کردیم تا آدرس خانه را می‌دادیم تقریباً ما را به اتهام توقف بیجا بیرون می‌کردند. حالا این که مرضیه دوباره چنین تصمیمی گرفته بود آن هم با تصور فروش به چند برابر قیمت، به خودش مربوط می‌شد. برای همین گفتم: «باشه عزیزم، شما دنبال مشتری بگردید؛ اگر با این شرایط پیدا شد بفروشید!» و بعد چایی را با یک ضرب بالا رفتم.

مرضیه خندید و گفت: «فکرش را کرده‌ام ویک نقشه خیلی جالب کشیده‌ام. تو فکر کن اگر این بنگاهها فکر کنند که توی خانه قدیمی پدرت گنج وجود دارد چه کار می‌کنند؟!»

به مرضیه گفتم: «دیوانه شده‌ای؟ گنج کجا بود؟ اگر پدرم گنج داشت که اینجا خانه نمی‌ساخت!»

زنم خندید و گفت: «آره، این را من وتو می‌دانیم؛ بقیه که نمی‌دانند!»

گفتم: «راستش را بگو، چه فکری تو سرت است؟ می‌خواهی بروی جلو بنگاه و بگویی کف زیرزمین خانه



ما گنج است و حالا می خواهیم به همین خاطر آن را بفروشیم.»

مرضیه خندید و گفت: «من نه، اما دایی محسن می تواند این کار را کند. فکرش را بکن... فقط کافی است چند روزی به بنگاههای اطراف سر بزند و با یک نقشه قدیمی که تو کیفش می گذاریم دنبال خانه‌ای با مشخصات خانه ما بگردد. خانه ما هم که شکر خدا تو این شهر مشهور است! آن وقت است که خود بنگاه دارها زرنگی می کنند و برای خرید خانه می آیند و بعد کار تمام است...»

باور کنید حتی یک لحظه هم به این که این کلک کودکانه را عملی کنیم فکر نکردم اما از آنجا که می دانستم این کار چند وقتی ذهن آنها را مشغول می کند و بعد خسته می شوند، قبول کردم چرا که مطمئن بودم حتی یک نفر هم مراجعه نمی کند.

طبق نقشه مرضیه، دایی محسن که فقط سالهای اول ازدواجمان یکی دو بار به منزل ما آمده بود و بعد به خاطر سربالایی مسیر منزلمان دیگر آن طرف ها آفتابی نشده بود، با یک نقشه رنگ و رو رفته داخل کیف دستی اش راهی بنگاهها شد و با این حرف که دنبال یک خانه قدیمی می گردد، سر صحبت را با بنگاه دارها باز کرد. وقتی آنها مشخصات کامل تر می خواستند دایی محسن یواشکی نگاهی به نقشه می انداخت و مشخصات خانه ما را به همراه یک سری پرت و پلا تحویل آنها می داد. دیدن همین نقشه توی دست دایی محسن و اینکه حاضر است در صورت وجود چنین خانه‌ای پول خوبی بدهد، کم کم بنگاه دارهای اطراف را به این فکر انداخت که حتماً یک خبرهایی است. دایی محسن هم وقتی از بنگاه بیرون می آمد طوری که طرف بشنود با تلفن همراهش صحبت می کرد و می گفت: «این خانه این طرف ها نیست، اگر هم بوده تا به حال صد دفعه خراب شده و گنج را در آورده‌اند!»

از آنجا که خانه ما از سالهای قبل حتی در چند محله پائین تر هم مشهور بود، بر خلاف تصور من، روزی دو سه تا بنگاه دار به منزل ما می آمدند و هر کدام به بهانه‌ای به گوشه و کنار خانه نگاهی می کردند تا شاید بتوانند تشخیص دهند گنج کجا مدفون شده است.

یکی می گفت: دنبال یک خانه قدیمی برای میراث فرهنگی می گردند تا موزه شود. دیگری می گفت: «نه این که خانه شما آخر این کوچه و تقریباً سر تپه است، می خواهند یک کمپ ترک اعتیاد اینجا بزنند تا معتادها با دو سه بار بالا و پائین رفتن از این کوچه روحیه ورزشکاری پیدا کنند و اعتیاد را کنار بگذارند!»

اما عباس آقا بنگاهی سر کوچه دیگر آخر همه مشاور املاکی ها بود. او که در محل به عنوان کسی که همیشه دنبال زیر خاکی است شناخته می شد و هر کسی کوزه شکسته‌ای پیدا می کرد سراغ او می رفت، وقتی داخل حیاط آمد با بی میلی کامل دوری اطراف باغچه زد و در حالی که دست هایش را پشت کمرش روی هم گذاشته بود، گفت: «به جان شما از این که می بینم خودت و خانواده ات روزها با چه مشقتی این مسیر

بقیه در صفحه ۵۵

پیام و پاسخ

ارسال جایزه برای نویسندگان برتر و برگزیده

پس از مطالعه دقیق و بررسی چند سویه و نقد چندین باره و فنی بیش از ۶۰ داستان کوتاه که با پشتوانه توانایی و قریحه و شایستگی های هنری و اندیشگی نویسندگان شان در دوره هفتم این مسابقه، از میان صدها داستان ارسالی انتخاب و به مرور و نوبت طی یک سال - ۱۳۹۱ - چاپ شده‌اند، سه داستان برتر و شاخص به مرحله نهایی رقابت رسیده‌اند. نویسندگان برتر این سه داستان، میترا فولادوند (مریسا) از الیگودرز - حسام جنابی از ملایر و احسان مرادی از ساوه، به ترتیب با نوشتن داستان های «پاییز جاودانه» - «چهار راه» و «قمری گمشده»، بر اساس رای داوران رتبه های اول تا سوم را کسب کرده‌اند.

داستان های برتر و برندگان شاخص دوره هفتم:

داستان های برتر و شاخص دوره هفتم «مسابقه بزرگ داستان نویسی» که نویسندگانش برنده جایزه نقدی، دیپلم افتخار و هدیه فرهنگی شده‌اند، به ترتیب با به دست آوردن رتبه های اول تا سوم، عبارتند از:

۱- «پاییز جاودانه...» نوشته «**میترا فولادوند (مریسا) از الیگودرز**»

- چاپ شده در شماره ۳۵۳۶، چهارشنبه ۱۷ آبان ۱۳۹۱

درباره این داستان نوشته شده است:

«میترا فولادوند (مریسا)» شاعر و نویسنده‌ای است که قریحه سرشتی و نیرومندش، پس از یک دوره سکون و خاموشی چهار، پنج ساله با نوشتن داستان «پاییز جاودانه...» پیله شکسته است. «پاییز جاودانه...» یکی از لطیف ترین داستان هایی است که در هفت دوره این مسابقات به زیور طبع آراسته می شود. «میترا فولادوند (مریسا)» به لطف قدرت شاعرانگی ذهن خلاقش توانسته است مضمون دیرین و در عین حال همواره زنده و گیرای «عشق» حقیقی را در قالب موضوعی تازه و بکر و گیرا، به شیوه‌ای نو درخشان، زندگی و طراوتی غمناک ببخشد. از این نویسنده جوان و ۲۳ ساله داستان ها و داستانک هایی همه خواندنی در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است. «میترا فولادوند (مریسا)» اگر رنج و تلاطم های راه دشوار نویسندگی را تاب آورد، بدون تردید در کسوت یک داستان نویس حرفه‌ای و تمام عیار، آینده را تسخیر خواهد کرد.

۲- «چهار راه» نوشته «**حسام جنابی» از ملایر** - چاپ شده در شمار ۳۵۴۹ - چهارشنبه ۲۵ بهمن ۱۳۹۱

درباره این داستان نوشته شده است:

«چهار راه» نوشته «حسام جنابی» مضمون چند سویه‌ای از دغدغه ها و دلمشغولی های به ظاهر ساده و عادی اما در عمق، تفکر برانگیز را در شکل و ساختاری نو، گیرا و «آشنایی زدایی» شده، پرورانده و عرضه کرده است. این داستان کوتاه، نشان از قریحه نیرومند، قدرت مشاهده و شناخت هستی و توانایی ها و محدودیت های انسانی در جهان داستانی «حسام جنابی» دارد.



۳- «قمری گمشده» نوشته «**احسان مرادی» از ساوه** - چاپ شده در شماره ۳۵۴۵ - چهارشنبه ۲۷ دی ۱۳۹۱

درباره این داستان نوشته شده است:

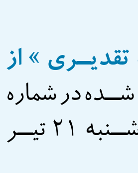
«قمری گمشده...» نوشته «احسان مرادی» با ساختار و شکل ساده‌اش، به دلیل پرهیز آگاهانه و هنرمندانه این نویسنده جوان و نوقلم از پرگویی و احساساتی گرایی، جاذبه و لطفی خاص و تفکر برانگیز دارد. مضمون و موضوع این داستان که ظاهری واقع گرا دارد، تازه است. اگر از لایه و سطح اول داستان بتوانیم عبور کنیم، در لایه دوم و زیرین، به عمق پنهان «قمری گمشده...» می رسیم که شقاوت و حماقت مستدام انسانی را در برهه‌ای از زمان و مکان و موقعیت های به ظاهر عادی و متعارف، عریان می کند.

سه داستان برگزیده و تحسین برانگیز:

۳ داستان خواندنی و گیرای دیگر که بیش و کم در یک رده قرار می گیرند و درخششی تحسین برانگیز دارند و به عنوان داستان های برگزیده شناخته و معرفی شده اند، عبارتند از:



۱- «روی خوش تقدیر» نوشته «**مریم وریشتی» از تهران** - چاپ شده در شماره ۳۵۴۷ - چهارشنبه ۱۱ بهمن ۱۳۹۱



۲- «زیر باران» نوشته «**فرزانه تقدیری» از کازرون** - چاپ شده در شماره ۳۵۲۱ - چهارشنبه ۲۱ تیر ۱۳۹۱



۳- «طلا، خون و خاکستر» نوشته «**فاطمه حفار» از تهران** - چاپ شده در شماره ۳۵۱۹ - چهارشنبه ۷ تیر ماه ۱۳۹۱

یک درخواست

از نویسنده برتر آقای حسام جنابی و نویسنده برگزیده خانم مریم وریشتی درخواست می شود نشانی دقیق و کد پستی و شماره تلفن خود را به اطلاع خانم «گردان» در روابط عمومی اطلاعات هفتگی برسانند تا جوایز در نظر گرفته شده، دیپلم افتخار و لوح تقدیر تعلق گرفته به این عزیزان هر چه زودتر برایشان ارسال شود. ■

همانا زندگی چیزی جز عقیده و جهاد نیست. ●امام حسین (ع)



۸۶

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

آنان که در عکس نمی‌افتند!

در این جهان اسرارآمیز، افرادی زندگی می‌کنند که از نیروهای فراوانی شگفت‌انگیز برخوردارند. تعداد این افراد در کشور ما نیز اندک نیست، اما شوربختانه چون هیچ گاه سیستماتیک عمل نشده و هیچ کوششی برای شناسایی و جمع آوری این افراد به عمل نیامده و یا کتابهایی در این زمینه منتشر نشده، احتمالاً به اشتباه این گمان را در میان پاره‌ای از مردم، قوت بخشیده که اینگونه قدرت‌ها فقط نزد خارجیان است و بس، که مرتب در این باره تحقیق می‌کنند و تاکنون هزاران کتاب مستند از نیروهای خارق‌العاده این گونه افراد ـ که اصطلاحاً «سایکیک» نامیده می‌شوند ـ در سراسر جهان چاپ و منتشر شده است! و این موضوع، همیشه مایه حسرت و تاسف من به عنوان یک ایرانی پژوهشگر بوده و هست! حتی زمانی که سعی داشتم کتابی درباره این گونه افراد در سرزمین خودمان تألیف کنم، در آخرین لحظه، همگی آنها به بهانه‌های گوناگون از همکاری شانه خالی کردند!!

بنابراین، برای شروع مطلب این شماره، اجازه بدهید خاطره‌ای را که یادم افتاد برایتان تعریف کنم:

در سالهای جوانی، روزی همراه چند تن از دوستان با اتومبیل رهسپار شمال ایران شدیم تا از آن طریق به مشهد برویم. بین راه، در جای باصفایی اتومبیل را متوقف ساختیم تا چند عکس یادگاری بگیریم. در این هنگام، چشمم به بچه چوپانی افتاد که گوسفندانش در اطراف او به چرا مشغول بودند.

این پسر جوان، به فاصله‌ای دور از ما ایستاد و به ما جوانان شهری که دست در گردن هم انداخته بودیم و مقابل دوربین شکلک درمی‌آوردیم چشم دوخت!

چون می‌دانستم روستاییان معمولاً در برابر دوربین عکاسی واکنش اشتیاق‌آمیزی از خود نشان می‌دهند و با آن که می‌دانند شاید هرگز عکس خود را نبینند، دوست دارند از آنان نیز عکس گرفته شود، نظرم به او جلب شد. اما برخلاف انتظار، این چوپان محجوب و کوچولو که بیش از ۱۰ـ۱۲ سال از عمرش نمی‌گذشت علاقه‌ای به این کار نشان نداد!

ترکه نازکی به دست گرفته بود و بی آن که جلو بیاید، همان طور ما را تماشا می‌کرد و گاهی هم با صدای مخصوص، با گوسفندانش ارتباط برقرار می‌ساخت.

از او پرسیدم:

ـ اسمت چیست؟

پاسخ داد: سهراب.

ـ چند سال داری؟

ـ ۱۱ سال!

پرسیدم: با کسی زندگی می‌کنی؟

گفت: با پدر و مادرم.

ـ مدرسه هم می‌روی؟

ـ بله آقا، چهارم را تمام کرده‌ام می‌روم کلاس پنجم!

گفتم: آفرین بر تو که هم درس می‌خوانی و هم کار می‌کنی!

حالا بگو این گوسفندها مال کیست؟

گفت: گوسفندها مال خودمان است!

رو به دوستم کردم و خطاب به او گفتم:

ـ یک عکس یادگاری هم از این آقا سهراب بگیر. جوری بگیر که گوسفندانش هم در عکس بیفتند!

پسرک خنده‌ای کرد و گفت:

ـ آقا، بی‌خود زحمت نکش. من توی عکس نمی‌افتم! ما متوجه منظور او نشدیم و دوستم یک عکس از او گرفت.

پس از بازگشت به تهران، دوستم فیلم را برای ظهور به عکاسی داد. چند روز بعد، تلفنی از او پرسیدم:

ـ آیا عکس‌ها خوب از آب درآمده؟

گفت: آره، عکسهای ما همه‌اش خوب افتاده، اما فقط عکس آن بچه چوپان خراب شده است. بد نیست خودت ببینی!

فردای آن روز، هنگام تماشای عکس‌ها، همین که به عکس آن پسرک چوپان رسیدم سخت یکه خوردم! عکس عجیب و غریبی بود. از صورت بچه چوپان، انگار که فلاش زده باشند برق خیره کننده‌ای ساطع بود که صورتش را کاملاً محو ساخته بود. اما گوسفندانش در عکس دیده می‌شدند!

سخنان این پسر، برایم تداعی شد که گفت: «زحمت نکشید، من در عکس نمی‌افتم!»

البته در آن زمان، این موضوع چندان توجه مرا به خود جلب نکرد، پنداشتم ایراد از دوربین است! اما بعدها که برای مطالعه درباره پدیده‌های فراسویی و مافوق طبیعی به کشورهای گوناگون سفر کردم، با نام کسانی آشنا شدم که آنها نیز عکسشان در فیلم نمی‌افتاد! یکی از این افراد، یک خانم «سوئیسی» بود به نام «مریلین» که همسر یک روح‌شناس معروف بود. روزی «دیوید گراهام» پژوهشگر آمریکایی از او خواست که در کنار همسرش بنشیند تا از آنها یک عکس یادگاری بگیرد. آن زن خندید و گفت:

ـ آقای «گراهام» ممکن است همسرتان در عکس بیفتد، اما نخواهید توانست از من عکس بگیرید!

«گراهام» بدون توجه به این گفته، دکمه دوربین پولاروید ۸۰ خود را فشار داد! دو عکس گرفت. سپس فیلم را از دوربین بیرون کشید و چند لحظه‌ای صبر کرد تا عکس ظاهر شود. نتیجه کار شگفت‌انگیز بود! زیرا همسر خودش در عکس دیده می‌شد، اما چهره آن زن در عکس نیفتاده بود!

دوربین، هیچ عیب و ایرادی نداشت، در عکس‌های قبلی و بعدی هیچ اشکالی دیده نمی‌شد، هر چه بود زیر سر آن زن بود! از چهره او نیز مانند چهره همان پسرک چوپان، برق خیره کننده‌ای ساطع شده بود که سیمای او را از نظر پنهان می‌ساخت!

هر چند رمز و راز این پدیده هنوز کاملاً شناخته نشده، اما یک نظریه حکایت از آن دارد که در بعضی افراد یا اشیاء، وجود میدان‌های انرژی در ناحیه سر و صورت، به ویژه امواج الکتریکی یا الکترومغناطیسی، روی فیلم حساس اثر می‌گذارد، درست مانند آن که از یک منبع نورانی عکس گرفته شود!

بد نیست در این رابطه به دو ماجرای دیگر نظری بیفکنیم:

پیکره‌ای که گم شد!

در سال ۱۹۳۴ میلادی، «پل دیر» سردبیر خبری روزنامه «تایمز آواینڈیا» (تایمز هندوستان) هنگامی که در معبد قدیمی «ماهابلشوا» در هندسرگرم پژوهش بود به تندیس بی‌نظیری برخورد کرد که او را سخت تحت تاثیر قرار داد. این مجسمه، مربوط به «گایاتری» الهه‌ای با چهار صورت بود. تصمیم گرفت از این کشف عجیب خود عکس بگیرد. اما همین که دوربین عکاسی را به دست گرفت و آماده گرفتن عکس شد یک کاهن بودایی، خود را به او نزدیک کرد و به آرامی گفت:

ـ بهتر است فیلم خود را حرام نکنید. کسی نمی‌تواند از این «بت» عکس بگیرد! یکی از دوستان این روزنامه‌نویس که یک حکیم و دانشمند هندی به نام آقای «ویشنو کاراندیکار» بود در آن لحظه در آنجا حضور داشت. او هم دوربینی در دست داشت که می‌خواست عکس بگیرد. آن دو، بدون اعتنا به گفته آن راهب هندی، هر کدام جداگانه چندین عکس از این تندیس گرفتند.

هنگامی که فیلم هر دو دوربین ظاهر شد، دیدند دیواری که این مجسمه در کنارش قرار داشت کاملاً واضح و آشکار در عکس دیده می‌شود، اما کمترین اثری از این مجسمه به چشم نمی‌خورد!

بعداً آن کاهن هندی به آنها گفت که هر چند تصویر این پیکره در عکس نمی‌افتد، اما «کاراندیکار» که خود یک «برهمن» بود می‌تواند در مراسم مخصوصی که در برابر این بت برگزار می‌شود شرکت کرده از آن عکس بگیرد! چنین مراسمی برگزار شد و آن دانشمند هندی مانند بار قبل، از آن عکس گرفت. اما این بار تصویر این پیکره در عکس افتاد!

سردبیر روزنامه هندی، این ماجرا را به تفصیل در کتابی که در سال ۱۹۴۰ میلادی با عنوان «چهره پنهانی هند» منتشر ساخت ـ گزارش کرد.

او در این کتاب اشاره کرد که دوست دانشمند او «کاراندیکار» مدت زیادی در لندن زندگی کرده و از ذهن شکاکی برخوردار بود، از این رو، گمان می‌کرد که هنگام برگزاری مراسم، با سوزاندن عود و بخارات دیگر، شرایطی فراهم می‌گردد که سبب کاهش یا خنثی شدن نیروهای مورد بحث می‌گردد! از این رو، تصویر آن مجسمه در عکس می‌افتاد. البته این سخن، نظریه‌ای بیش نبود!

دختری که غیب شد!

یک ماجرای دیگر در جنگلی واقع در «سری‌لانکا» اتفاق افتاد. دو جهانگرد انگلیسی که به کشور «سری‌لانکا» واقع در اقیانوس هند سفر کرده بودند در نظر داشتند ضمن گردش، از جریان سفر خود به آن کشور نیز یک فیلم توریستی تهیه کنند.

«سری‌لانکا» کشوری است جزیره‌ای که در جنوب کشور هند واقع شده است و تنگه «پالک» آن دو کشور را از یکدیگر جدا می‌سازد. «سری‌لانکا» که پایتخت آن، شهر «کلمبو» می‌باشد و در گذشته به اسامی دیگری از قبیل «سیلان» و «سراندیب» نامیده می‌شد، و زمانی مستعمره انگلستان بود. از دیرباز، مسافرانی که از سیلان بازمی‌گشتند داستان‌های اسرارآمیزی درباره آن سرزمین تعریف می‌کردند. هر چند در بازگو کردن این داستان‌ها بسیار غلو می‌شد، اما مردم غالباً این داستان‌ها را باور می‌کردند. انگیزه اصلی که آن دو جهانگرد را به آن سرزمین کشانده بود همین داستان‌ها بود.

یکی از این دو جهانگرد، نقاش هنرمندی بود به نام «پروک فرار» و دیگری که «اسمیت» نام داشت عکاس و فیلمبردار ماهری به شمار می‌رفت.

«اسمیت» پیشنهاد کرد که به داخل جنگل بروند و غذای خود را نیز در همان جا صرف کنند. زیرا این محیط طبیعی، هم برای دوست هنرمندش جالب و الهام‌بخش بود و هم آن که او می‌توانست عکس‌های زیبا و منحصر به فردی بگیرد. از این گذشته شنیده بود که در آنجا یک معبد قدیمی وجود دارد. کوله‌باری



چهره مریلین «سمت راست تصویر» همسر روح‌شناس معروف به این شکل که ملاحظه می‌کنید در عکس نیافتاد!

فراهم کردند. دوربین و دیگر وسایل خود را برداشتند و در داخل جنگل به راه افتادند. در نقطه‌ای از جنگل، بساط غذا را پهن کردند. هنوز لقمه‌ای به دهان نگذاشته بودند که پشت شاخه‌ها صدایی به گوش رسید. «بروک» گوشهایش را تیز کرد و گفت:

ـ احساس می‌کنم گروهی مراقب ما هستند. غلط نکنم اینجا جنگل ارواح است! هیچکس را نمی‌بینم، اما حضورشان را احساس می‌کنم!

«اسمیت» که ظاهراً اطلاعات بیشتری درباره آن جنگل داشت گفت:

ـ در این جنگل، افراد بومی زندگی می‌کنند. اجداد ما، در زمانی که این سرزمین را مستعمره خود کرده بودند، داستان‌های زیادی درباره بومیان تعریف کرده‌اند. به طوری که نوشته‌اند آنها مردمانی محجوب و بی‌آزارند. هر چند ممکن است ما را تعقیب کنند، اما کاری به کار ما ندارند. بنابراین، خیالت راحت باشد، خطری ما را تهدید نمی‌کند.

«اسمیت» در حالی که لقمه‌ای در دهان می‌گذاشت افزود:

ـ شنیده‌ام در اعماق جنگل، یک معبد قدیمی وجود دارد که بد نیست پس از غذا، سری به آنجا بزنیم. امیدوارم تا به حال به ویرانه‌ای تبدیل نشده باشد تا ما بتوانیم از آن فیلم بگیریم!

بساط خود را جمع کردند و دوباره به راه افتادند. هنوز مسافت زیادی دور نشده بودند که خرابه‌های معبد باستانی «گاتارگاما» همچون شبحی از دور پیدا شد. گذشت زمان، تقریباً آن را به مخروبه‌ای تبدیل کرده بود، اما هنوز بعضی قسمتهای آن کاملاً ویران نشده بود.

«اسمیت» دوربین فیلمبرداری را آماده کرد تا از نمای خارجی این معبد فیلم بگیرد.

در این هنگام، توجه آن دو جهانگرد انگلیسی به دختر جوانی جلب شد که در برابر این اثر تاریخی که زمانی سالم بود به رقص مقدس پرداخته بود!

«اسمیت» دوربین را روی سه پایه‌ای ثابت کرد تا از این صحنه فیلم بگیرد. دخترک کاملاً در وسط کادر دیده می‌شد. دوربین نیز کار می‌کرد. هنوز لحظاتی سپری نشده بود که «بروک» خنده‌کنان به «اسمیت» گفت:

ـ ببین پشت سرت چه خبر است! هنوز هیچی نشده فیلمت کلی تماشاچی دارد!

«اسمیت» سرش را برگرداند و دید که تعدادی از افراد بومی در آنجا جمع شده و لبخندزنان سرگرم تماشا هستند!

هنگامی که دوباره به طرف دوربین برگشت، مشاهده کرد که دخترک ناپدید شده است!

ناپدید شدن این دختر، چنان سریع و غیرمنتظره اتفاق افتاده بود که آن دو جهانگرد انگلیسی کاملاً گیج شدند و نتوانستند کشف کنند که او چگونه غیبش زده است! سرانجام به گمان آن که پشت تخته سنگ یا درختی رفته است، تجهیزات خود را جمع کردند و پس از گرفتن چند صحنه از جمعیت، آماده بازگشت شدند. کاملاً راضی به نظر می‌رسیدند، غافل از آن که همه چیز بر وفق مراد پیش نرفته بود!

هنگامی که بعداً این فیلم را روی پرده دیدند بیش از پیش بر تعجب‌شان افزوده گشت! زیرا نمای خارجی معبد در فیلم افتاده بود. نور خورشید و افراد بومی نیز با لبخندهایشان دیده می‌شدند، اما اثری از آن دختر رقصنده در هیچ بخشی از فیلم وجود نداشت!

وقتی این خبر، هزاران کیلومتر دورتر ـ یعنی در رصدخانه کوهستان «ویلسون» واقع در ایالت کالیفرنیا به گوش ستاره‌شناس معروف آن زمان «گوستاو استرومبرگ» رسید، این موضوع را کاملاً تایید کرد. او در کتابی به نام «روح کیهانی» که چندی بعد انتشار یافت، ضمن اشاره به داستان آن دو جهانگرد انگلیسی نوشت که او نیز یک بار، چنین رویداد شگفت‌انگیزی را تجربه کرده است! ■

رهرو آن نیست که گه تند و گهی خسته رود...... رهرو آنست که آهسته و پیوسته رود ●سعدی

سهراب صفادار



درختی با تنه‌ی پر میوه

«**جابوتیکابا**» نام نوعی درخت انگور برزیلی است که در ایالت های میناس گریاس و سائوپائولو در جنوب برزیل یافت می شود. نکته جالبی که در مورد این درخت وجود دارد این است که میوه ها بدون هیچ گونه اتصال و چوب کوچکی و بطور مستقیم بر روی تنه درخت و شاخه ها رشد می کنند و ظاهری عجیب به این درخت می دهند. میوه این درخت گرد و کوچک است، هر کدام بین ۳ تا ۴ سانتی متر قطر دارند که بین ۱ تا ۴ درشت در آنها دیده می شود. پوستی ضخیم و بنفش رنگ از گوشت شیرین و سفید یا صورتی رنگ درونش محافظت می کند. درخت **جابوتیکابا** معمولا در هر سال یک یا دو بار شکوفه و میوه می دهد. اما اگر پشت سر هم آبیاری شود، نه تنها آسیب نمی بیند بلکه بیشتر و سریع تر گل و در نتیجه میوه می دهد و اینگونه است که این میوه شیرین و خوشرنگ در تمام فصول در بازار های میوه برزیل دیده می شود. از پوست خشک شده ی این میوه در آفتاب نیز برای درمان بسیاری از بیماری های حساسیتی استفاده می شود خاصیت سم زدایی و ضد سرطانی نیز دارد.



نور خورشیدی در خانه

چه چیزی بیشتر و بهتر از نور خورشید می تواند خانه را روشن و نورانی کند؟ «**سولنیکا**» نام محصولی است که توسط شرکت «سانی بات» برای دریافت نور خورشید و منعکس کردن آن به فضای داخل خانه و تامین روشنایی ساخته شده است. میزان روشنایی تولید شده توسط این دستگاه برابر ۷۰۰۰ هزار شمع است که با این مقدار نور می توان یک اداره، یک گلخانه و یا یک زیرزمین بزرگ را روشن کرد. همچنین استفاده از این دستگاه می تواند ۱۰۰۰ کیلوگرم از میزان کربن تولید شده ناشی از دستگاه های روشنایی خانگی در هر سال بکاهد. سونیکا از یک بازوی هوشمند بهره می برد که حرکت خورشید را تا زمانی که در دید دستگاه است قدم به قدم دنبال کرده و همواره آینه را طوری تنظیم می کند که حداکثر شدت نور را از تمرکز پرتوهای نور بدست آورد. همچنین از سیستم ارتباطی برای اطلاع از شرایط آب و هوایی بهره می برد و حاوی سلول های خورشیدی است که می توانند انرژی اضافی را در یک باتری قابل شارژ ذخیره کنند و در زمانی که هوا ابری است و خورشید بطور مستقیم دیده نمی شود، از انرژی ذخیره شده برای تامین روشنایی استفاده کنند. فیلتر های نوری به کار رفته روی آن، تنها طول موج های سالم و غیر مضر را منعکس کرده و امواج فرابنفش و نیز فروسرخ را از بین می برد. هم اکنون این دستگاه در مراحل تکمیلی قرار دارد و در صورت تامین بودجه مورد نیاز طرح هایی نیز برای افزایش بازدهی آن وجود دارد که پس از آن وارد بازار خواهد شد.





خداحافظ کرگدن

طبق اعلامیه اتحادیه بین المللی حفاظت از طبیعت، کرگدن سیاه غرب آفریقا رسما منقرض شده است. آخرین باری که چند راس از این کرگدن دیده شده است به سال ۲۰۰۶ بر می گردد.

نژاد مشابه آن، کرگدن سفید شمالی نیز فاصله ای با انقراض کامل ندارد و کرگدن جوان آسیا نیز اگر اقدامات جدی و آمارگیری دقیق برای آن صورت نگیرد فاصله زیادی با انقراض نخواهد داشت. این اخبار و آمار حاصل از آمارگیری از ۶۰ هزار گونه جانوری و گیاهی است که در دو سال به منظور بروزرسانی لیست قرمز جانوران در خطر انقراض انجام شد.

این آمار از نابودی بی رویه ۲۶ گونه آبزی دیگر نیز خبر داد که به این لیست قرمز اضافه شدند. برای مثال از جمله آبزیانی که در این دسته جای گرفته اند می توان به انواع ماهی تن اشاره کرد که برای مصارف غذایی استفاده می شود و صید بی رویه آن به شدت از تعداد آنها کاسته است. به طوری که این ماهی که به عنوان یک شکارچی مفید یکی از اجزای اصلی تنظیم اکوسیستم سالم دریاها و اقیانوس هاست، از هر ۸ ماهی تن ۵ ماهی در حال نابودی هستند.

هجوم پشه ها

به ساکنین ایالت نیوجرسی اعلام شده است که خود را برای مقابله با هجوم پشه هایی که اکثرشان حامل بیماری هستند و رفتاری تهاجمی در مکیدن خون از انسان و حیوانات دارند آماده کنند. در مقایسه با پشه های معمولی که عموما در هنگام غروب تغذیه می کنند، «آیدس آلبوپیکتوس» یا همان پشه ببری آسیایی در تمام روز نیش می زند. دانشمندان این رفتار آنان را باعث سرعت و اثر بیشتر در گسترش بیماری هایی مانند ویروس غرب نیل دانستند و اظهار داشتند که باید به مردم هشدار داد. پشه ببری آسیا که در مناطق گرم و استوایی یافت می شود در دهه های اخیر خود را به آب و هوای خنک تر در مناطق شمالی وفق داده است و اگر مردم اقدامی صورت ندهند تعداد آنها در تابستان افزایش خواهد یافت. جمع آوری تمامی منابع آب خارج ساختمان، استخرهای قدیمی و بلااستفاده و بطور کلی حتی هر در نوشابه پر از آبی که در آن کلر وجود دارد از مهم ترین اقدامات برای جلوگیری از لانه سازی و تخم ریزی این حشرات است، چرا که در مجاورت آب اقدام به تخم ریزی می کنند. این حشرات پس از وارد کردن نیش خود به بدن فرد، به هیچ وجه از او جدا نمی شوند مگر اینکه آن را روی دست خود بکشید. پشه ببری آسیا نام خود را از نوارهای سیاه و سفید رنگی که روی بدن و پاهایش دارد گرفته است و به راحتی تشخیص داده می شود.



ابر در خانه



ظاهراً این هنرمند هلندی راهی پیدا کرده است تا آب و هوای داخل خانه را نیز ابری و بارانی کند. «**برندنات اسمیلد**» این توانایی را دارد که ابرهای پفکی و کوچک و سفید رنگی را در فضای خانه ایجاد کند. او این کار را به کمک ترکیب «گاز یخ زده» و رطوبت انجام می دهد. او این گاز یخ زده را با کاهش شدید دمای اتاقی که برای تولید ابر انتخاب شده است انجام می دهد. به این ترتیب قطرات بسیار کوچکی که در گاز وجود دارند منجمد شده و سفیدی بیشتری به آن می دهند که بسیار مشخص است، دقیقا همانند حالتی که درست قبل از تولید و بارش برف در ابرها رخ می دهد. او رطوبت مورد نیازش را نیز با قرار دادن چند دستگاه بخار در اتاق تامین می کند. ترکیب این دو باعث شکل گیری گازی سفید رنگ می شود که برای چند ثانیه در هوا باقی می ماند، چرا که بعد دوباره گرم شده و بی رنگ می شود. اما همین چند ثانیه کافی است تا این تصاویر زیبا خلق شود و بسیاری از شرکت ها برای استفاده از این کار در تبلیغات خود به او مراجعه کنند. یکی از مجلات معتبر جهان این کار او را یکی از ۱۰ اختراع برتر سال عنوان کرد.

آتش نشانان فداکار

در غم انگیزترین حادثه آتش سوزی در ۴۰ سال اخیر، نوزده نفر از آتش نشانان در منطقه **پرسکات در آریزونا** در هنگام انجام وظیفه گرفتار آتش شدند. رعد و برق هایی که روز جمعه هفته قبل بین تپه یارنل و دره پیپلز به زمین اصابت کرد موجب شروع آتش سوزی در جنگل های این منطقه شد که تا روز یکشنبه وسعت آتش سه برابر شده و ۲۵ کیلومتر مربع از جنگل ها را در بر گرفته بود. رئیس اداره آتش نشانی این شهر اعلام کرد که تمامی تیم ما جان باختند و ۱۹ نفر از بهترین مردانی که می توان در زندگی دید را از دست دادیم و در بحران بسیار بدی قرار داریم. این آتش مهار نشدنی زمانی که آتش نشانان در حال متوقف کردن آن در پای کوه «**گرانیت**» بودند، ناگهان با وزش باد از سمت جنوب تغییر جهت داد و از سمت دیگر آنها را محاصره کرد. تا کنون بیش از ۵۰۰ ساختمان شهر در آتش سوخته اند و آتش همچنان پیش می رود. حدود ۲۵۰ آتش نشان دیگر به ۲۵۰ آتش نشانی که هم اکنون در حال مبارزه و تلاش برای مهار این آتش سوزی هستند اضافه خواهند شد و ۴ هواپیما نیز در حال خاموش کردن خط آتش هستند. با همه اینها حجم آتش سوزی به حدی است که وقتی میزان پیشرفت کار را از رئیس اداره آتش نشانی آریزونا سوال کردند در جواب اظهار داشت که متاسفانه هنوز هیچ پیشرفتی حاصل نشده است و صفر درصد از آتش مهار شده است.





کریم ملکی

قهرمان المپیک در انتظار حکم نهایی

ورزشکار قهرمان المپیک «اسکار پیستوریوس» که به اتهام کشتن نامزدش دستگیر و محاکمه شده بود، به قید وثیقه آزاد شد.



اسکار پیستوریوس که با استفاده از پاهای مصنوعی پارویی در رقابت‌های پارالمپیک ۲۰۱۲ قهرمان شد. شهرت بسیاری پیدا کرده بود و نامزد او «ریوا» نیز مدل معروفی در آفریقای جنوبی محسوب می‌شد و چهره‌ای شناخته شده بود و این زوج معروف چند سالی بود با یکدیگر آشنا شده بودند و در مجالس مختلف با هم حاضر شدند، تا اینکه در یکی از شب‌ها در اقدامی جنون آمیز و به دنبال حسادتی کور، اسکار نامزدش را با شلیک گلوله‌ای به قتل رساند.

محاکمه این ستاره ورزشی با توجه به جهانی بودن چهره‌اش سر و صدای زیادی بر پا کرد. اما پس از چند جلسه پی در پی، دادگاه محاکمه او را متوقف و پس از آن پیستوریوس با قید وثیقه آزاد شد.

پس از گذشت چند ماه پدر و مادر مقتول که با کمک مالی دخترشان زندگی خود را می گذراندند در مقابل این توقف عجیب محاکمه تاب نیاوردند و با شکایت دوباره خواهان گرفتن دیه دخترشان شدند، چرا که آنها می گویند با مرگ دخترشان دچار بحران مالی گردیدند، زیرا دخترشان انسان موفق و پولداری بود و از این طریق زندگی‌شان را تامین می کرد و دخترشان همچنین قول داده بود آینده خوبی برایشان بسازد اما جوان قاتل همه آرزوهای آنها را بر باد داد. حالا با وضعیت جدید این مرد باید پول خون دختر کشته شده را بپردازد. با ارائه این شکایت دادگاه رسیدگی و محاکمه مجدد را در روز تولد ریوای مقتول برگزار کرد ولی هنوز حکم نهایی اعلام نشده است.

خطای عجیب پدر بی‌توجه

دختر بچه ۲ ساله‌ای در برابر چشمان پدرش زیر چرخ‌های کامیون به کام مرگ رفت.



چند روز پیش زن جوانی دختر کوچولوی خود را به شوهرش سپرد و سرگرم کارهای خانه شد و همسرش «حمید» که در کنار خانه مغازه تعویض روغنی داشت در گوشه‌ای در سایه نشست و با دختر کوچولوی خود مشغول بازی شد، دقایقی بعد یک کامیون ولوو برای تعویض روغن به مغازه مرد جوان مراجعه کرد، حمید دختر کوچولو را گوشه‌ای نشاند و به او گفت همین جا باش تا من کارم را انجام بدهم. مرد جوان مشغول تعویض روغن کامیون شد و پس از انجام کار به راننده کامیون فرمان خارج شدن از مغازه را داد. اما ناگهان صدای وحشتناکی در فضای مغازه پیچید و حمید به سمت در مغازه دوید و دختر خردسالش را زیر چرخ کامیون دید. راننده کامیون کمی جلو رفت و بچه را از زیر چرخ کامیون بیرون کشید اما متاسفانه دیگر دیر شده بود و دخترک جان سپرده بود.

بنابراین گزارش حاضرین در صحنه پلیس را خبر کردند و رئیس پلیس سبزوار با دریافت این گزارش در محل حاضر و با هماهنگی‌های به عمل آمده امدادگران اورژانس نیز در محل حاضر شده و بچه را به بیمارستان امدادی انتقال دادند.

در پایان به دستور قاضی شعبه یک دادگستری شهرستان سبزوار تحقیقات درباره این حادثه ادامه دارد.

یک غاز عاقل دردسر ساز شد

زن جوانی که از سر و صدای غاز همسایه به ستوه آمده بود، با مراجعه به دادسرا بر علیه آنها شکایت کرد.

هفته گذشته زن جوانی به دادسرای ناحیه ۲ تهران مراجعه و به بازپرس دادسرا گفت: در همسایگی ما زن جوانی زندگی می کند که یک غاز در خانه‌اش نگه می‌دارد و مدتهاست که این غاز آرامش را از همه ساکنان ساختمان گرفته است، و ما بارها نزد وی رفتیم و اعتراض کردیم اما او اصلاً اهمیتی به حرف‌هایمان نمی‌دهد.

این غاز شب و روز سر و صدا می کند و ما را به ستوه آورده است. حتی چندین بار بر سر همین مسئله با زن همسایه جر و بحث کردم، اما او تحت هیچ شرایطی حاضر نیست غاز را از آپارتمانش بیرون ببرد. من هم وقتی دیدم اعتراض‌هایم بی‌نتیجه است، تصمیم به شکایت گرفتم. با شکایت این زن جوان قاضی دادگاه دستور احضار صاحب غاز را صادر کرد و وقتی زن جوان در دادسرا حاضر شد، به بازپرس گفت: آقای قاضی من خیلی به غازم علاقه دارم و از بچگی او را به خانه آوردم و بزرگش کردم و نمی‌توانم لحظه‌ای از او جدا شوم. او همیشه به حرفهایم گوش می‌دهد و خیلی هوشیار است البته من نمی‌خواهم مزاحم کسی باشم اما دوست دارم، باور کنید نمی‌توانم بدون غازم سر کنم بعد از اظهارات این زن، قاضی دستور اخراج غاز مزاحم از آپارتمان را صادر کرد.

هنگامی که صاحب غاز از حکم دادگاه آگاه شد در دادسرا به گریه افتاد و با التماس و خواهش از شاکی خواست تا اجازه دهد غازش کنارش باشد، چرا که جدایی این حیوان باعث افسردگی‌اش می‌شود، اما شاکی نپذیرفت و اظهار داشت اگر من رضایت دهم دیگر همسایه‌ها تسلیم نخواهند شد. سرانجام با حکم قاضی صاحب غاز ناچار شد که پرنده‌اش را از آپارتمانش خارج کند.

۵ سال زندگی بدون غذا

یک جوان سریلانکایی پنج سال گذشته را بدون غذا زنده مانده و زندگی عادی خود را سپری می‌کند.

این جوان که در ۱۶ سالگی اعتیاد به مواد مخدر داشته، به گفته خودش پس از ترک اعتیاد روش زندگی‌اش را عوض کرده و با ممنوع کردن هر گونه خوراکی برای بدنش، تنها با استفاده از نور، هوا و آب زندگی‌اش را می گذراند. او در یک مصاحبه تلویزیونی در آمریکا گفت؛ من اعتقاد دارم که در نور، هوا و آب منابع انرژی زیادی وجود دارد که بسیار بیشتر از کالری غذاها باعث ایجاد سر زندگی و حیات در انسان می‌شود. تنها باید دریچه‌های انرژی در انسان باز باشد تا بتواند این انرژی را دریافت کند. این جوان سریلانکایی در پایان افزود؛ چند سال پیش ۵۰۰ کالری غذا مصرف کرده و بیمار شده و در حد مرگ بودم بنابر این دیگر حاضر نیستم هرگز چنین اشتباهی مرتکب شوم و حالا خدا را شکر زندگی راحتی دارم.



سهراب صفادار



ساحل سبز؛ شاندونگ-چین: آنچه در تصویر می بینید نمایی از وسط یک مرداب عجیب نیست، بلکه ساحل دریای شهر شاندونگ است که تماما از جلبک ها و خزه های سبز رنگ پوشیده شده است و عبور از این حجم نرم گیاهان برای رسیدن به دریا به تفریح جدیدی برای مردم تبدیل شده است.



عاقبت دعوا؛ لس آنجلس-کالیفرنیا: «آنتونیو لوپز چاچ» ۴۳ ساله که نقاش ساختمان است، در یک دعوا در رستوران به قدری مغزش آسیب دید که نیمی از جمجمه‌اش کاملا فرو رفته است. او که دیگر نمی تواند تکلم کند، پس از برگزاری دادگاه و طرح شکایات مبلغ ۵۸ میلیون دلار دریافت کرد، اما البته نمی تواند جبران خسارت وارد شده به مغز او باشد.



سکه جدید؛ زاگرب-کرواسی: سکه جدید ۲۵ کیونا، واحد پول کشور کرواسی، بطور رسمی وارد چرخه مالی این کشور شد. به مناسبت ورود این کشور به اتحادیه اروپا، سکه جدیدی که طرحی از ستاره های اتحادیه اروپا نیز روی آن دیده می شود در طی مراسمی در بانک ملی این کشور معرفی شد.



دعای مردم؛ پرتوریا-آفریقای جنوبی: نود و پنج کودک تعداد ۹۵ بادکنک سفید را در طی مراسم دعای دسته جمعی برای سلامتی رئیس جمهور محبوب سابقشان «نلسون ماندلا» و به مناسبت نود و پنجمین سالروز تولد او به آسمان می فرستند. این روزها هم جمعیت بسیاری از مردم آفریقای جنوبی در خارج بیمارستان قلبی که نلسون ماندلا در آن بستری است جمع شده اند و برای سلامتی او دعا می کنند. وضعیت ماندلا که از ناراحتی ریوی رنج می برد وخیم گزارش شده است.



رای گیری مدرن؛ ممفیس-تنسی: یکی از مسئولان در حال بررسی نهایی دستگاه‌های جدید الکترونیکی رای گیری است که برای رفراندوم آموزشی ممفیس استفاده خواهند شد. تعداد ۵۷ دستگاه رای گیری الکترونیک در نقاط مختلف نصب خواهند شد تا کارایی آنها نیز مشخص شود و در صورت تایید کیفیت و کاربرد، برای استفاده وسیع تر در برنامه های مشابه در تعداد بیشتر مورد استفاده قرار خواهند گرفت.



حادثه پشت حادثه؛ کلورادو-آمریکا: این مرد با تعجب به حجم عظیمی از درختان که با سیل به وسط حیاط خانه اش آمده اند می نگرد، سیلاب تقریبا چیزی از جنگل باقی نگذاشته است و شهر را نیز ویران کرده است. هنوز ۱ سال از آتش سوزی بزرگ جنگل های کلورادو نگذشته و آثار خرابی ناشی از آن ترمیم نشده است که حادثه ای دیگر چهره این ایالت را به کلی عوض کرد و ساکنان آن بار دیگر مجبور به ترک خانه هایشان شدند.

تسلط نشانه درست بودن روش است، اما دلیل بر حق بودن نیست

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۸۰)

پادشاهی خسرو انوشیروان دادگر

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که بین ایران و روم جنگ شد و انوشیروان قدرت و برتری خود را نشان داد و چندین شهر از توابع و مستعمرات روم را به ایران پیوست کرد.

آنگاه به هند و هپتال تاخت. برخی از نواحی هند را بی‌جنگ تسخیر کرد ولی هپتال‌ها نیرنگی بستند تا نه جنگی باشد نه باختنی. خاقان دخترش خاتون را به سوی نوشیروان فرستاد و فرمود دل او را ببرد. اگر بر دلش حاکم شوی، عقلش نیز در دست توست. خاتون رفت و در دلبری کوشش کرد و گفت پدرم می‌خواهد مرا به زور به مردی بدهد که دوستش ندارم درحالی که خودم مبتلای تو هستم. خاتون پیروز شد و نوشیروان به جنگ با خاقان، دخترش را از او خواستگاری کرد. از این وصلت، هرمزد زاده شد.

داستان انوشزاد و مادر ترسایش

نوشیروان زنی مسیحی داشت که کیش خود را از جانش بیشتر می‌خواست چنان که حاضر نشد از دین خود دست بردارد اما چون بسیار زیبا بود و شیرین سخن، نوشیروان به کیش او اهمیتی نداد و او را به زنی گرفت. از او پسری زاده شد به نام انوشزاد. این پسر چون بزرگ شد، کیش زرتشتی نپذیرفت و عیسوی شد. انوشیروان به موبدان فرمود انوشزاد را ارشاد کنند. انوشزاد قانع نشد. نوشیروان فرمود او را در گندی‌شاپور زندانی کردند. چون چندی گذشت، انوشیروان که در شام بود، بیمار شد. خبر بیماری شاهنشاه به انوشزاد رسید. انوشزاد زندانیان را برانگیخت و زندان را تسخیر کرد سپس چند پیک پیش مسیحیان گندی‌شاپور و شهرستان‌های دیگر اهواز فرستاد و گفت: پدرم از بیماری درگذشته. به‌زودی مسیحیان گروه گروه آمدند و گفتند حُکم آنچه تو فرمایی. انوشزاد آنها را سامان داد و مسلح کرد و فرمود کارداران انوشیروان را از شهر بیرون کردند و خزانه‌های دولتی را برداشت و گفت که همه جا جار بزنید پدرم مُرده است و من پادشاهم. سپس سپاهش را آراست و به سوی عراق رفت.

خواب انوشیروان

انوشزاد با این شایعه که انوشیروان مرده، مسیحیان را گِرد خود آورد و سپاهی آراست و به سوی عراق رفت. جانشین انوشیروان در تیسفون، این خبر را به انوشیروان رساند. انوشیروان فرمان داد «سپاهی از سپاه او گران‌تر فراهم کن و جلویش را بگیر و دستگیرش کن. اگر در جنگ کشته شد، نگران نباش که پسر مرا کشته‌ای و بدان که خونی رایگان ریخته است و جانی ارزان از کف رفته. اگر انوشزاد تسلیم شد، از سربازانش هر که از مردم است، آزاد کن و توشه راه آنها را بپرداز. افسران بلندپایه را زندانی کن و به آنها سخت‌تر از دیگران نگیر. سرداران این آشوب را گردن بزن. انوشزاد را نیز نگاه‌دار تا بیایم.»

سپاهیان نوشیروان بی‌هیچ مشکلی شورشیان را سرکوب کردند و به فرمان نوشیروان، سربازان عادی را رها کردند. انوشزاد نیز زندانی شد. پس از چندی نوشیروان از بیماری برخاست و به تیسفون آمد. مورخان اسلامی ننوشته‌اند انوشیروان با انوشزاد چه کرد.

دو داستان در مجمل التواریخ و چند کتاب دیگر آمده که جالب است. شما هم بخوانید: در آغاز پادشاهی نوشیروان، وزیری بود به نام «مهبود». او هر روز در خانه‌ای غذایی خاص فراهم می‌کرد و به دو تن از پسرانش می‌داد تا برای نوشیروان ببرند. همان وقت‌ها خوانسالاری بود که از این کار ناخشنود بود و در پی بهانه‌ای بود تا مهبود را از چشم شاه بیندازد. روزی با جهودی به نام براخیم، که پزشک دربار بود و جادو نیز می‌دانست، از اندوه خود گفت. براخیم گفت: اگر مرا از زر و سیم بی‌نیاز کنی، مهبود را چنان از چشم نوشیروان بیندازم که او را دار بزنند.

خوانسالار زر و سیم بسیاری به براخیم داد. براخیم گفت: هر وقت از خانه مهبود چاشتی آوردند که با شیر فراهم شده بود، مرا خبر کن تا در آن چاشت افسونی بدمم که هر کس از آن بخورد، بی‌درنگ بمیرد. روزی پسران مهبود، در ظرفی زرین چاشتی آوردند که از شیر و ساییده بادام و ساییده قند و زعفران و گلاب پرداخته شده بود. خوانسالار گفت: می‌خواهم این چاشت را ببینم تا من هم از آن بسازم. سپس در ظرف را باز کرد و زیبایی آن را ستود. براخیم نیز گفت: چه بوی خوشی دارد... و سرش را روی ظرف خم کرد و آن را بویید. هنگامی که پسران مهبود آن چاشت را پیش شاهنشاه گذاشتند، خوانسالار رسید و هراسان گفت:ای شاهنشاه گیتی! از این چاشت نخور! به من خبر دادند که زهرآگین است. نوشیروان به پسران مهبود گفت از آن بخورند. خوردند و رنگ باختند و رنج بردند و مردند. انوشیروان فرمود گردن مهبودِ وزیر را نیز زدند و جایگاه خوانسالار را بلند کرد.

روزی به شکار رفته بودند. برای شاهنشاه شیر آهوی کوهی آوردند. شاه کمی نوشید و گفت: در این شیر زندگی است! خوانسالار گفت: گاه چنین نیست! افسونگران با دمیدنی شیر زندگی‌بخش را زهری کشنده می‌کنند. شاه چندی در او نگریست و خندید و فرمود: هیچ افسونی وجود ندارد. افسونگران دروغگویانند. طبیعت هر چیزی همان است که آفریده شده و با هیچ افسونی، طبیعت چیزی دگرگون نمی‌شود. سنگ روی آب نمی‌ایستد زیرا طبیعت آب از سنگ سبک‌تر است. اگر افسونی می‌دانی، سنگ را روی آب نگاه‌دار تا تو را وزیر خود کنم.

خوانسالار بار دیگر به دامان براخیم چنگ آویخت و پرسید: چاره‌ای داری؟ براخیم گفت: همه ثروتت را بده تا سنگ را روی آب نگاه دارم. خوانسالار هر چه خانه و زمین و زر و سیم داشت، به نام براخیم کرد. براخیم به او تکه‌ای سنگ داد و گفت: این همان سنگ است. خوانسالار به پیشگاه شاهنشاه رفت و عرض کرد: اینک این همان سنگ است. سپس سنگ را در حوض زرین شاهنشاه انداخت. سنگ روی آب ماند. انوشیروان سنگ را برداشت و گفت:

این سنگی است که درونش را خالی کرده‌ای و در آن هوا گذاشته‌ای که طبیعتش از آب سبک‌تر است. تو نیرنگ‌ساز و دروغ‌سازی... گردنش را بزنید تا همه بدانند افسونگران دروغگویانند.

توضیح می‌دهم که ایرانیان دروغ را گناهی بسیار بزرگ می‌دانستند که آفتش با آفت جنگ و خشکسالی برابری می‌کند. دعایی هم داشته‌اند که از اهورامزدا می‌خواسته‌اند ایران را از سه آفت بپاید: «هَئِنَه»، «دوشی‌یارا» و «دِرَاُگه». خودتان می‌توانید حدس بزنید که دوشی‌یارا یعنی دشمنی و جنگ، دِراُگه یعنی دروغ بنابراین هئنه هم یعنی خشکسالی. خب... حالا نوشیروان دیده بود که خوانسالارش دروغ گفته پس باید گردنش را بزنند. خوانسالار عرض کرد:ای شاهنشاه گیتی مرا نکش تا بگویم راستش چیست. جادوگری به نام براخیم این نیرنگ را کرده و من نمی‌دانستم سنگش میان‌تهی است. نوشیروان فرمود براخیم را آوردند. براخیم خواست از سنگ سخنی بگوید اما نوشیروان فرمود: سنگ را رها کن که برایم بهانه بود تا حقیقت را بدانم. آیا تو می‌توانی افسونی در کار کنی که شیر به زهر دگرگون شود؟ براخیم گفت: آری. شاه فرمود اینک این شیر! افسون کن. براخیم گفت: می‌روم و می‌آیم و افسون می‌کنم.

براخیم رفت و بازگشت و در شیر دمید و گفت: زهر شد. شیر را به گربه‌ای دادند. افتاد و مرد. نوشیروان گفت: هیچ افسونی در کار نیست. اگر نگویی نیرنگت چیست، گردنت را می‌زنم. براخیم زنهار(امان) خواست و از گریبانش موشی کوچک بیرون آورد و عرض کرد: رازش در این موش است که در صحراهای آفریقا زندگی می‌کند. اگر این موش به شیر بنگرد، آن شیر زهر می‌شود. انوشیروان گفت: همین را می‌خواستم بدانم... پس تو بودی که چاشت مهبود را زهری کردی. براخیم گفت: من از خوانسالار فرمان می‌گرفتم و چاره‌ای نداشتم. فرمان بردن از افراد شاهنشاه، فرمانبری از خودِ شاهنشاه است. از

من نخواه چنان گستاخ باشم که فرمان شاه را بر خاک بیفکنم. نوشیروان گفت: تو برو! سپس به خوانسالار گفت: روزی که در شکارگاه گفتی افسونی هست که شیر را زهر می‌کند، یاد آن روزی افتادم که چاشت شیر آگین مهبود زهری شده بود. راستش را بگو تا تو را آسان‌تر بمیرانم. خوانسالار اقرار کرد و شاه فرمود از همان شیر بنوشد و بمیرد.

زیست‌شناسان هنوز چنین موشی نیافته‌اند اما قورباغه زرد و سرخ کوچکی در آفریقا یافته‌اند که پوستش زهر کُشنده زیادی تولید می‌کند. بومیان آفریقا نوک پیکان‌های خود را به پوست این قورباغه می‌مالند. این پیکان حتی اگر کمی وارد بدن جانور یا انسانی شود، او را می‌کُشد. شاید چنین موشی نیز وجود داشته باشد.

داستان دیگر که جالب‌تر است، ماجرایش چنین آغاز می‌شود که شبی انوشیروان خواب دید درختی تناور روییده. خوشحال شد و شراب خواست. چون نیمی از شراب را نوشید، خوکی آمد و بقیه را خورد سپس نوشیروان دید که آن خوک بر بستر شاه نشسته و از کاسه انوشیروان خوراک می‌خورد. انوشیروان نگران بیدار شد و خوابگزاران را بیدار کرد و فراخواند. کسی نتوانست رمز آن خواب را باز کند. شاه فرمود همه جا بروید و هر خوابگزاری دیدید، خوابم را تعریف کنید و تعبیر بخواهید. مردی بود به نام آزادسرو. او نیز درپی تعبیر خواب شاهنشاه بود. شهر به شهر رفت و رفت تا به مرو رسید. نخستین جایی که رسید، دبیرستانی بزرگ بود. آزادسرو از دبیرش پرسید: تعبیر خواب می‌دانی؟ دبیر گفت: نمی‌دانم. شاگردی آنجا بود به نام بزرگمهر. به آزادسرو گفت خوابت را بگو. دبیر بر سر بزرگمهر بانگ زد که تو خاموش باش. این مرد فرستاده شاهنشاه است. تو را به خواب بزرگان چه کار؟ آزادسرو به دبیر گفت با شاگردش تندی نکند. به فرمان شاه هر کس که بتواند این خواب را تعبیر کند، نباید خاموش بنشیند. شاگر باشد یا استاد. اینک‌ای شاگرد تعبیر کن خواب شاه را.

بزرگمهر پس از شنیدن خواب، به قول فردوسی گفت:

نگویم من این راز جز نزد شاه
بدان گه که بنشاندم پیشگاه

آزادسرو گفت: سخنت شایسته است. پیداست که تو راز این خواب را می‌دانی. بیا برویم. و او را با خود برد. میان راه، زیر درختی خوابیدند. سپیده ندمیده بود که آزادسرو دید بزرگمهر چوبی گرفته و به شکم او می‌زند. پس از چند ضربه، آزادسرو تهوع گرفت و ماری زهرآگین بالا آورد و دانست بزرگمهر دیده ماری به دهان او رفته، شکمش را با چوب زده تا تهوع کند و مار را پس بزند. از هوش بزرگمهر مدهوش شد و او را ستود. جامه‌ای نیکو برایش خرید و انبانی سیم(نقره) به او داد و اسبی نیکوتر خرید و با شوکتی بزرگانه به دربار رفتند.

علم مارشناسی این قسمت قصه را غیر علمی می‌داند زیرا مارها می‌دانند که هرگز نباید وارد دهان حیوان دیگری شوند. غریزه به آنها یاد داده دیگران را به دهان ببرند نا اینکه وارد دهان دیگران شوند. ادامه داستان را همه مورخان قدیم نقل کرده‌اند:

چون به دربار رسیدند، شاه فرمود بزرگمهر را بیاورند. در او نگریست. کودکی(نوجوان) دید که چشمانی خردمند و رفتاری باشکوه داشت. به او فرمود پیش بیاید و خواب را تعبیر کند. بزرگمهر گفت: بارگاه را خلوت کن تا بگویم. نوشیروان فرمود همه بروند. بزرگمهر گفت: آن کاسه، اهل حرم توست. آن خوک، غلامی است که به آن کاسه پوزه می‌ساید. تعبیر این است که غلامی با یکی از اهل مشکوی تو ساخته است. نوشیروان پرسید: از کجا می‌گویی غلام است زیرا اینجا هیچ غلامی را راهی نیست. شاید از بزرگان باشد. بزرگمهر گفت: اگر از بزرگان بود، خوک نبود. انوشیروان او را ستود و پرسید: آن غلام و آن کنیز را برایم پیدا کن. بزرگمهر گفت: بفرمای همه کنیزانت را در تالاری گرد آورند تا آن غلام نیز نمایان شود.

چون چنین شد، همه جا را گشتند و غلام نبود. بزرگمهر گفت آن غلام میان کنیزان است و جامه زنانه پوشیده. همه باید برهنه شوند تا غلام را پیدا کند. شاه فرمود همه برهنه شوند. کنیزی پیش آمد و سر به زیر افکند و گفت: من آن غلامم که گیسو فروهشته‌ام و ریش پرداخته‌ام و جامه کنیزان پوشیده‌ام.

انوشیروان پرسید: چرا چنین کرده‌ای؟ غلام جامه کنیزان بیرون کرد و چون غلامان شد و گفت: زیرا دختر عمویی دارم که دلباخته هم بودیم. سربازانت او را به مشکوی تو آوردند. مرا تاب نبود از محبوبم دور باشم. این تاب نیز نداشتم که با شاهنشاه گیتی بیاویزم. پس جامه کنیزان پوشیدم تا کنار محبوبم باشم.

انوشیروان فرمود تا بزرگمهر در کار آنان جست‌وجو کند تا ببیند آن غلام با کدام کنیز است و آیا راست می‌گوید یا جاسوس است. بزرگمهر زود به همه چیز نگریست و گفت: غلام راست می‌گوید. انوشیروان پرسید: چه می‌گویی در حق این غلام و آن کنیز؟ بزرگمهر گفت: کار هر دو چنان پلید است که باید گردن زده شوند اما چون این غلام و آن کنیز عاشق و معشوقند، عشاق را به هم رساند، نزد اورمزد چنان خوشایند است که پیوسته تو را کامروا خواهد کرد. نوشیروان گفت: چه خوب حکم کردی.

از اینجا به بعد دو روایت است. فردوسی می‌گوید در پوست هر دو کاه ریختند و در شبستان شاه آویختند: «برآویختشان در شبستان شاه/نگونسار و پر خون و تن پر ز کاه». روایت دیگر می‌گوید: نوشیروان هر دو را بخشید و به آنها زر و سیم داد و گفت بروند زندگی کنند. تا باد چنین بادا!

بزرگمهر و نوشیروان

درباره بزرگمهر و نوشیروان داستان‌های زیادی گفته شده. چند تایش را که جالب‌تر است برای شما می‌نویسم: بزرگمهر پس از آن تعبیر، در دربار ماند و سرانجام وزیر اعظم شد. او پیوسته می‌گفت: زودخیز باش تا کامروا شوی. انوشیروان از این سخن بیزار شد و روزی فرمود چند تن جامه دزدان بپوشند و چون بامداد، بزرگمهر از خانه بیرون شد، بر سرش بریزند و جامه‌هایش را بدزدند. مأموران شاه چنین کردند. بزرگمهر ناچار به خانه برگشت و به گرمابه رفت و تا خود را برای رفتن به بارگاه آماده کند، چندی طول کشید. هنگامی که به بارگاه رسید، نوشیروان پرسید: چرا دیر آمدی؟ بزرگمهر گفت: چند دزد راهم را گرفتند و چنین و چنان شد. شاه فرمود: مگر نمی‌گفتی زودخیز باش تا کامروا شوی؟ چرا کامروا نشدی؟ بزرگمهر گفت: دزدان زودخیزتر بودند و کامروا شدند. شاه دیگر چیزی نگفت.

از داستان‌های معروف دیگر انوشیروان داستان کاخ و کوخ است. گویند «روزی نماینده امپراتور روم به ایران آمد و با دیدن کاخ زیبای انوشیروان بسی شگفت‌زده شد و چون همه جای کاخ را دید، چشمش به کوخی افتاد که آنجا بود و دیوار کاخ کج شده بود. سفیر رومی پرسید: این چیست و چراست؟ گفتند: می‌خواستیم کاخ انوشیروان را اینجا بسازیم. خانه‌ها و زمین‌های اینجا را خریدیم. پیرزنی اینجا کوخی داشت. هر چه کردیم، خانه‌اش را نفروخت. انوشیروان فرمود دیوار خاخ را کج کنیم و کوخ را ویران نکنیم.»

یاد روزی افتادم که در مشهد بودم. حمید طالبیان مهندس معمار است. حالا خارج است. سال‌ها پیش که ایران بود، در مشهد به دیدارش رفتم. سر ساختمان بود. باغ سیب بزرگی بود که همه درخت‌هایش افتاده بودند. شاخه‌ها پر از سیب سبز و معطر خراسان بود. پرسیدم: چرا؟ گفت: بزرگی از بزرگان خواسته اینجا خانه بسازد. بخشی از خانه‌اش از این باغ می‌گذرد. هیچ کارگری حاظر نشد درخت‌ها را بزند. می‌گفتند: درخت افکن بُوَد کم‌زندگانی. سرانجام از شهرداری لودر و کارگر گرفتیم و به زور کارگرها را وادار کردیم درخت‌ها را بیندازند. گفتم نمی‌شد باغ را وسط خانه‌اش می‌گذاشت؟ گفت نه... اینجا را برای ساختمان سرایدارهایش لازم دارد. راست گفتند. درخت افکن کم زندگانی است. صاحب آن کاخ زیاد نزیست.

شطرنج و کلیله و دمنه

از سخنان نوشیروان است: «اگر دنیا با من نسازد، من با دنیا می‌سازم» این سخن را شما نیز به کار بگیرید. علم هم قبولش دارد. داروین می‌گوید: فقط موجوداتی زنده می‌مانند که قدرت سازش بیشتری دارند. دایناسورها قدرت سازش نداشتند، نابود شدند. ملخ‌ها قدرت سازگاری داشتند، زنده ماندند. این راز بقاست. از اوست که می‌گفت: هیچ چیز مانند صبر، انسان را به خواسته‌اش نمی‌رساند. در قسمت بعد داستان شطرنج و تخته‌نرد و کلیله دمنه را می‌خوانید که بسی جالب است.

ادامه دارد

رنج بیهوده! اگر بکوشی تا چیزی از مال خویش را به مردم بذل کنی بی تردید رستگاری
● جبران خلیل جبران

این قصه آه شهره است که دیر آمد!

همه اسم‌ها و نشانی‌ها غیر از اسم «شهره» و گالری «س» و «سوسن» واقعی است.

مصطفی گلیاری

عشق در سال‌های دور



پنجشـــنبه بود. مجله بودم. داشتم خواب‌های شما را معنـــی می کردم و آه می‌انباشـــتم. یکـــی از تلفن‌ها را آقایی زد که از دهه ســـی آمـــده بود. خواب ندیده بود. «پرویز شـــادلوی» گرانبهایم که تاجیک است و تُرک و کُرد، می گفت: باید قصه آه «صلاح فکور» را بنویسی که دوســـت من و «صدیق تعریف» بود. می گفت وزنه سنگینِ زبانشناسی و ادبیات و مهربانی بود. بچه مهاباد بود. به خودم گفتم: پرویز جان! مرا یاد کســـی انداختی. اول آه او را می‌نویســـم، بعـــد بـــا هم آهِ صلاح فکور را در قصه‌ای خواهیم کشید.

روزی بوســـعید و یارانـــش می گذشـــتند. از دور روســـتایی دیدنـــد. پرســـید: آنجا کجاســـت؟ گفتند: شـــورآباد. گفت: «گفتید شـــورآباد و شوری در ما آباد شد.» پرویز گفت مهاباد و مرا یاد کسی انداخت. ملتهب بودم، ملتهب‌تر شـــدم. مثل آدم‌های سرما خورده، هی دماغم را بالا می کشـــیدم. آقای جوادی برایم ســـوپ گرم کرد. نتوانســـتم. حلقم بسته بود. متوجه حالم بود. بی آن کـــه نگاهـــم کند، گفت: این قـــدر خود تو نو قاطی قصه‌هـــا نکنین... جوابی نداشـــتم. زنگ تلفـــن را بهانه کـــردم و پشـــت یکـــی از خواب‌ها پنهان شـــدم اما نگاه شهره مهابادی پشت پلکم نشسته بود و هیچ نمی گفت. لازم هم نبود چیزی بگوید. همه چیز در همان نگاه بود. نگاهی که روزی آتشفشـــان دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بود.

انقلاب شـــده بود. گروه‌ها و گروهک‌ها هنوز شکل نگرفته بودند. یعنی رایج نشده بودند. دانشجوها معمولاً دو گروه بیشـــتر نمی‌شـــناختند: مســـلمان و چپی. با هم کُنتاکـــت و درگیری هم نداشـــتند. قیافه‌هـــا و به قول امـــروز، تریپ‌های بچه‌ها تغییر کرده بود. شـــور و حال عجیبی بود. حتی اســـتادهای سنگین رفتار هم هیجانی شـــده بودند و بـــه جای این که در دفترهای خودشـــان باشند، در سالن قدم می‌زدند و بحث می کردند. روزی داشتم به گروه ادبیات فارسی می‌رفتم. از در شمالی که وارد می‌شـــدی، اولین راهرو، ســـمت چپ بود. با دکتر اســـماعیل حاکمی کلاس داشـــتم. ادبیات مشروطه و معاصر درس می‌داد. همین که به چپ پیچیدم، با «او» رودررو شدم. با پیراهن چینی خاکی و شلوار جین رَنگلر. شـــال فلسطینی به سر بســـته بود. نگاهش جسور و معصوم بود. نوعی پارادوکس که او را جذاب‌تر می کرد. خوب شـــعر می گفت. می گفت: می تونم ســـیب زمینی ســـرخ کنم و شـــعر بگم. برای همه چیز شعر می گفت. اگر به او ســـلام می کردی یا نمی کردی، برایش ســـوژه می‌شد. شعرهای کوتاه و ضربه‌زننده و مقاومت‌ناپذیر. دکتر شـــفیعی کدکنی می گفت: من توی شعرهای این شـــهره سَـــماع می کنم. رضا دبیری جوان هم که چند بار او را دیده بود، می‌پرســـید: این تصویرها و تشـــبیه‌ها مال خودته؟ بعد ســـری می جنباند و بقیه شعر را گوش می کرد. ســـید علی اصغر موســـوی هم بود. او واکنش نشان نمی‌داد. عواطفش را خوب پنهان می کرد. ترجیح می‌داد جلوی فرح از شـــعر شهره تعریف نکند. فرح هم بود و خودش بیشـــتر از همه شـــهره را تحسین و تشویق می کـــرد. فرح دختری قوی و پر اعتماد به نفس بود. کســـی را لایق نمی‌دانست جلو او بدرخشد بنابرایـــن با بزرگواری و از بالا، شـــهره را تحسین می کرد.

تلفن این پرویز شادلو مرا کجاها برد!... از اول قصـــه به چپ پیچیده‌ام و می‌خواهم به کلاس دکتر اسماعیل حاکمی بروم اما نگاه شهره نمی گذارد...

کوتاه نگاهش کردم و با خودم گفتم: «شـــدم طلسم دوافعی که در نگاه شماست» سِـــمِج نگاهم کرد و گفت: می‌خـــوام باهات حـــرف بزنم. گفتم: داشـــتم می‌رفتم کلاس ولی... در حرفم نشســـت و گفت: تو رو خدا نگو وقتی تو رو دیدم، از کلاس منصرف شـــدم... و خندید. صورتش مثل نقاشی شهرزادی بود که آن روزها روی قوطی چای نقش می‌بست: شرقی و زیبا. سه تار می‌زد، شـــعر می گفت، پدرش مجسمه‌ســـاز مشـــهوری بود. خودش هم خوب نقاشـــی می کرد... به خنده‌اش خندیدم و گفتم: نه به جون مادرم... می‌خواستم بگم ولی باید برم کلاس چون دکتر حاکمی، آقا میکائیل رو فرستاده بود دنبالم. گفت: پس هیچی! باشـــه بعداً. و تند و تیز رفت. من هم به کلاس رفتم اما حواســـم پیش دختری بود با پیراهن چینی و روسری فلسطینی که زبانی تیز و عریان داشـــت. دکتر حاکمی که از جوانان زمان آل احمد بود و تقریباً همان طور لباس می‌پوشـــید، با شـــور و شوق از فرخی یزدی، شاعر لب دوخته حرف می‌زد. داشت کار او را تمام می کرد و ســـراغ عـــارف قزوینی می‌رفت که آقا میکائیل داخل شـــد و گفت: اســـتاد یه نفر کار خیلی مهمی با این آقا داره.

آقـــا میکائیـــل آبدارچـــی دفتر اســـتادهای گروه ادبیات بود که در بوفه هم کار می کرد. پیک عاشقان و رازدارِ سیاسی‌ها و همکارِ کسانی بود که از کلاس جیم می‌شدند. پرسیدم: این کارِ واجب کجاس؟ به تهِ راهرو اشـــاره کرد. شـــهره را دیدم که غیر از کیف بزرگش، کلاســـور سنگینی هم زیر بغل زده بود. قیافه‌اش جدی بود. پرســـیدم: خوبی؟ کلاســـورش را توی دست‌هایم گذاشـــت و گفت: بریم! رفتیم. از جلو کتابخانه مرکزی و زمیـــن چمـــن گذشـــتیم و به طرف دانشـــکده حقوق رفتیم. به پله‌ها اشـــاره کرد و گفت: همین جا بشـــینیم. نشســـتیم. کلاســـور را گرفت و نیم ساعت شعر خواند. بعد کلاســـور را بســـت و بلند شـــد که برود. گفتم: سرِ کلاســـم داشتم شعر می‌شـــنیدم. گفت: آها! حق داری. اصلاً یادم رفت بگم چکارت دارم. دوســـت داری بری دبیرستان مروی درس بدی؟ گفتم: دبیرستان مروی؟ اونی که روبه‌روی دارالفنونه؟ اونجا منو راه نمیدن برم درس بخونم چه برسه به این که برم درس بدم. گفت: کاریت نباشه. یه آشنا دارم که می‌خواد کادر دبیرستان مروی رو عوض کنه. آقای صادق، برادر شـــهید صادق رو کرده مدیر دبیرستان. اگه بخوای، بهش میگم تو رو معاونش کنه. گفتم: معاونت بلد نیســـتم. دوســـت هم نـــدارم. همـــون دبیر خوبه. گفت: از پس فردا تا دو هفته بایـــد هر روز بیای آموزش پـــرورش کل و دوره ببینی. میای؟ خودم مواونجام. گفتم: باشـــه میام. چیزی نگفت و شتابان رفت.

پس فردا نیم ســـاعت دیرتر به آدرسی که داده بود رفتم. جایی مثل مدرســـه بود. حیاطی بزرگ و چندین اتاق. ســـراغ شهره را گرفتم. سرایدار به پنجره‌ای اشاره کرد. شـــهره پشتش ایستاده بود و نگاهم می کرد. وقتی دید متوجهش شـــده‌ام، به مچ دستش اشاره کرد یعنی دیـــر اومـــدی. به حیـــاط آمد و مرا به کلاســـی برد که درس‌هایش تکراری بود. خودش هم دانشجوی همان کلاس بود. به درس گوش نمی کرد. نقاشـــی می کشید. بعـــد از کلاس، دفتـــری را امضـــا کردیـــم و بـــه حیاط رفتیم. شـــلوغ بود. آنها دانشـــجوهایی بودند که همگی بـــرای دوره‌های گوناگـــون مدیریت و گرفتن مناصب دهن‌پرکن به آنجا آمده بودند. من و شهره هم گوشه‌ای بودیم و از کلاســـی که به درســـش گوش نکرده بودیم، حرف می‌زدیم و اظهار نظر می کردیم که یک هو صدای انفجار بزرگی شـــنیدیم و از جا در رفتیم. کمی بعد چند جت جنگی دیدیم که پرچم عراق داشـــتند. شـــهره بر

سر کوفت و گفت: «جنگ شده!» و همه، هر حرفی که داشتند، رها کردند و از آغاز جنگی مهیب حرف زدند. همه، ستاره‌های پرچم عراق را روی جت‌ها دیده بودند. آنها دیوار صوتی تهران را شکستند و به ما اعلان جنگ کردند.

آن روزها تنها زندگی می کردم. در خانه سید علی‌اکبر اردستانی که آبدارچی گروه جغرافی بود. خانه‌اش جایی در نظام‌آباد و آن طرف‌ها بود. حیاطی کوچک و یک و نیم طبقه آپارتمان. آن نیم طبقه را به من داده بود. تمام پنجره‌های اتاقم را روزنامه زده بودم. یک فانوس نفتی هم داشتم که شب‌ها زیر نور کم‌رنگش **صدسال تنهایی** می‌خواندم. کتاب مارکز را شهره به من پیشنهاد کرده بود. تمام کتاب‌های روز را حفظ بود. من و شهره همه جا می گشتیم و شعر می‌خواندیم و نقد می کردیم و از جنگ می گفتیم، شور و هیجانی داشتم که مپرس! اما دوست داشتم شهره چیز خاصی می پرسید. و پرسید: «تو عاشق شدی؟ واسه این که بهت برنخوره، اینم بگم که منم عاشقت شدم. حالا دیگه بی حسابیم.»

عاشق شده بودم؟ قلبم جواب نداد. نبضم که تند می‌زد، دستم که سست بود، اشتهایم که کور شده بود، خوابم هم که به هم ریخته بود. کتاب صدسال تنهایی و فانوسم جواب دادند: آره عاشق شدی! گفتم: آره عاشق شدم. گفت: پس چرا تا حالا نگفتی؟ ترسیدی پر روشم؟ گفتم: بهش فکر نمی کردم. می دونستم حالم یه جوریه ولی دوست نداشتم بیفتم تو وادی عشق. با هم پیمان بستیم که پیمان نشکنیم. روزگار بسیار دل‌انگیزی بود. بی گناه و بی هوس، شاید برای امروزی‌ها کمی عجیب باشد اما بود. این بود و بود تا دبیرستان مروی مشغول شدم. حالا دیگر همدیگر را کمتر می دیدیم.

خرداد بود. کولرها کار نمی کردند. هوای مدرسه روی اعصاب بود. آبدارچی مروی به کلاسم آمد و گفت: «یه نفر کارت داره. خیلی هم واجبه.» از پنجره دیدم. شهره بود. کلاس را تعطیل کردم و با هُرم داغ خردادِ جنگ به سویش وزیدم. مرا شوکه کرد و گفت دارد برای خدمات جنگی به پشت جبهه می رود. «شهره نرو!» نشنید. رفت. چند روز بعد مدرسه ما هم تمام شد و دنبالش رفتم. پدرش می گفت: به جبهه‌های غرب رفته. به سختی اتوبوسی پیدا کردم و به کرمانشاه رفتم. آنجا مرکز موشک و جنگ بود و کسی دوست نداشت بدون انگیزه خاصی وارد آوردگاه شود. انگیزه من قوی بود: شهره و کنجکاوی و دیدن صحنه‌هایی که شاید هرگز پیش نمی آمد. در کرمانشاه، با مرتضی، برادرم، که در صداوسیمای آنجا کیابیایی داشت، به دفتر بسیج رفتم و ضمن ثبت‌نام، خواهش کردم به دفترهایشان نگاه کنند و ببینند او در کدام پشت جبهه، روی زخم‌های سوخته دلیران کدام گردان شعر می نویسد. گفتند: چه اعصاب خجسته‌ای داری تو! اینجا کسی نمی تواند خودش را پیدا کند چه برسد به شهره‌ای که فقط در شهر دل تو شهره است.

راست می گفتند. جبهه جای هیچ آهی نبود. همه آه‌ها در دود خمپاره و کاتیوشا و آرپی. جی و تانک‌های سوخته گم می‌شدند. من هم گم شدم و هیچ نفهمیدم کجا هستم تا این که روزی از تهران خبری رسید. با همان لباس خاکی رنگ و پوتینی که کف لب‌هایش خونی بود، به تهران برگشتم. دو سه هفته گرفتار آن خبر بودم. دیگر لباس خاکی رنگ تنم نبود. هر روز صبح ظرف غذایم را در کیفم می گذاشتم سر کار می‌رفتم. کارمندهای قدیمی یادم داده بودند همین که می آیم، اول چند زونکن و پرونده روی میزم باز کنم، بعد بروم توی کار خودم و جدول حل کنم یا به دوستانم تلفن بزنم. آن سازمان کار زیادی نداشت ولی مدیرهایش دوست نداشتند کارمندهایشان بیکاری خود را نشان بدهند. من هم زونکن‌هایم را پهن کردم. اهل جدول نبودم. کسی هم نبود تا به او زنگ بزنم.

خیلی این در و آن در زدم تا اینکه سرانجام دوست مشترکی را پیدا کردم که از او خبر داشت. به دیدنش رفتم و گفتم که دنبال شهره می گردم. لبخندی بسیار نامحسوس و آهی نامحسوس‌تر جانش را تکاند. می‌دیدم که عشق فروریخت و زیر پایش جاری شد و دلم را معطر کرد. هر دو به هم نگاه می کردیم. آفتاب او از دیوار بالا رفته بود و داشت به لبه بام می رسید. مال من هنوز خیلی جا داشت. گفت: برو گالری نقاشی خانم س. شهره گاهی میاد اونجا.» از خوشحالی خواستم او را بغل کنم. خودش را عقب کشید. نگاهش برق زد. پوزخندی بسیار ظریف زیر سبیلش نقش زد و گفت: «نامزدشم همون جا کار می کنه. از فامیلای صاحب گالریه. میگه وارث اونجاس. خانم س. می خواد با تابلوهای شهره اونجا رو آباد کنه. این دختر به راستی هنرمنده...» این حرف‌ها لازم نبود. ضربه‌ای که از همان جمله اولش خوردم، کافی بود که کله پا شوم. با اوضاعی آویخته‌تر از مترسکی که کلاغ‌ها همه چیزش را خورده باشند، رفتم و رفتم و پانزده سال به آن رفتن ادامه دادم. شهره خاطره‌ای بود که در پستوی مزار اسرارم مدفون شده بود. حتی وقتی که از جلو آن گالری می گذشتم، جز به ونگوکِ گوش‌بریده، به چیزی فکر نمی کردم.

پانزده سال گذشته بود. مردم صدای آژیر قرمز را از یاد برده بودند و صد سال تنهایی را زیر نور لامپ‌های کم‌مصرف می‌خواندند. رنگ عکس شهیدهایی که روی دیوارهای چهارراه‌های شهر به درجه منو کسید کربن و گازهای گلخانه‌ای نگاه می کردند، پریده بود. رنگ من هم پرید وقتی که به یکباره و بی خبر خانمی روبه‌رویم ایستاد و گفت: «خودتی؟ شناختمت.» من هم او را شناختم. لبخند زد و گفت: باخبر شدم دنبالم می گردی. البته یه خورده دیر باخبر شدم. آخه پونزده سال پیش سراغم رو گرفته بودی. درسته؟

پانزده سال پیش..! اولین چیزی که یادم آمد، پوزخند استاد بود. سیگار روشن کردم. نمی دانستم چه بگویم. دیدم ساک پلاستیکی بزرگی دستش گرفته. گفتم: ساک رو بده برات بیارم. ساک را داد و گفت: «پس می خوای با من هم‌مسیر بشی.» دنبالش راه افتادم. به یک پیکان قدیمی رسید و درش را باز کرد. ساک را گرفت و روی صندلی عقب گذاشت. کمی نگاهم کرد و گفت: سوار شو. لازمه چیزایی رو بدونی.

گفتم: پونزده سال پیش دوست داشتم یه چیزایی رو بدونم ولی حالا؟ گفت: چیزایی که باید بدونی فقط مال پونزده سال پیش نیست. مال امروزام هست.

سوار شدم. ناشیانه و با سرعت زیاد رانندگی می کرد. هیچ‌وقت او را عصبی ندیده بودم ولی این مال پانزده سال پیش بود. مرا از فکرهایم بیرون آورد و گفت: من بچه بودم. هیجان داشتم. سه ماه پشت جبهه بودم. خیلی چیزا دیدم. بعدش مثل آدمای گیج قانع شدم. خانم سین. بهم گفت: «اگه با خواهرزاده‌م ازدواج کنی، می تونی پیام‌هایی رو که از جبهه گرفتی، تابلو کنی و بذاری تو گالری من و پیام‌تو منتشر کنی.» من فکر می کردم مسؤولیت دارم. هیجان داشتم. کور بودم. ازدواجم فقط و فقط یه ازدواج صنفی و هنری بود. منظور خودم همین بود. سیزده سال هم زنش بودم. سیزده سالِ نحس. از همون سال اول هی گفتم طلاق ولی تا همه ذوق واستعدادو روحم رو خشک نکرد، طلاقم نداد. پس فردا دومین سالگردِ طلاقمه. کار خدا بوده که امروز بعد از پونزده سال دیدمت. حالا که فهمیدی چرا روزگارمون این‌طوری شد، منو بخشیدی؟ برایش توضیح دادم که معمولاً به گذشته برنمی گردم. لبخند زد و گفت: «پس بخشیدی؟ مرسی. از حالا واسه پس‌فردا دعوتت می کنم. جشن سالگرد طلاقمه. پارسال تنهایی برگزار شد.» احساساتم را پنهان کردم. فقط لبخند زدم.

قرار ما کافه قشنگی بود، بالای گیشا. جلوش ایستاده بود که رسیدم. نگذاشت نگاهش کنم. خم شد و ساک پلاستیکی سنگینش را دستم داد. پر از کاغذ و دفتر و کلاسور بود. داخل شدیم و نشستیم. میزی رزرو کرده بود. رویش پر از عروسک‌های کوچک بود. پارچه‌ای و قیافه‌های خنده‌دار و سرهای کچل. نگذاشت به عروسک‌هایش دست بزنم. از کیفش کیسه مخمل سبز کوچکی درآورد. نخش را شل کرد و دو حلقه از آن بیرون افتاد. گفت: اینا رو روزی که طلاق گرفتم خریدم. می دونستم یه روز می بینمت... حلقه‌ها را برداشتم. کمی به خودم نگاه کردم که کف دستم سرگردان بود. گفتم: من یه دختر دارم. چهار سالشه. اسمش یسناس. اسم مادرشم سوسنه... و حلقه‌ها رو گذاشتم روی میز... خندید. خنده‌اش عصبی بود. زیاد خندید. اشک هم ریخت. گوله گوله. و گفت: «ا...؟ اسم‌شو گذاشتی یسنا؟...» بلند شد، به ساکش لگد زد و به من نگاهی کرد و گفت پس عروسکا رو ببر برای دخترت... و رفت...

تا امیرآباد پیاده رفتم. راهی نبود. زود تمام شد و به خانه رسیدم. یسنا کارتون می دید. عروسک‌ها را جلوش ریختم. باورش نمی شد آن همه نوزادِ کچل و بامزه برایش آورده باشم. مشغول شد. یادداشتی روی میز بود: «فکر کنم امشب نیام. قراره خاله اینام بیان. مادرجون براتون غذا گذاشته تو یخچال. یسنا شیرشو حتماً بخوره. مسواکم بزنه. خودتم زود بخواب فردا خواب نمونی.»... شاید خواب ماندم زیرا امروز که بسی سال می گذرد، نه از شهره خبر دارم نه می دانم یسنا کجاست... خودم؟ همین جا هستم. به تلفن پرویز شادلو گوش می کنم و پروپرانول می خورم.

شاخ پربار سر بر زمین می نهد و عظمت آن هم چنان در فروتنی او جلوه گر است. ● گالاندی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر نو

واحه‌ای در لحظه

به سراغ من اگر می‌آیید
پشت هیچستانم
پشت هیچستان جایی است
پشت هیچستان رگهای هوا
پر قاصدهایی است
که خبر می‌آرند
از گل واشده دورترین بوته خاک
روی شنها هم
نقشهای سم اسبان سواران ظریفی
است که صبح
به سر تپه معراج شقایق رفتند
پشت هیچستان چتر خواهش باز است
تا نسیم عطشی در بُن برگی بدود
زنگ باران به صدا درمی‌آید
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی
سایه نارونی تا ابدیت جاری است
به سراغ من اگر می‌آیید
نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من

سهراب سپهری

نمونه شعر کهن

شب اسطوره

دور از همه مردم شده‌ام در خودم امشب
پیدا شده‌ام، گم شده‌ام در خودم امشب
لبریز ز سرمستی و سرریز ز هستی
دریای تلاطم شده‌ام در خودم امشب
در هر نفسم بوی گلی تازه شکفته است
یک باغ تبسم شده‌ام در خودم امشب
تا نور تو تابیده به طور کلماتم
موسای تکلم شده‌ام در خودم امشب
باریده مگر نم‌نم نام تو به شعرم
باران ترنم شده‌ام در خودم امشب
هم دانه دانایی و هم دام هبوطم
اسطوره گندم شده‌ام در خودم امشب

قیصر امین‌پور

برای از تو سرودن

در حس و حال عشق زلال تو حل شدن
یعنی که قطره‌وار به دریا بدل شدن
مضمون چشمهای تغزل سرشت تو
جان می‌دهد چقدر برای غزل شدن
اما برای از تو سرودن در ابتدا
شرط است بیدلانه به حافظ بدل شدن
شعری که ردپای تو بر آن نشسته است
همواره راه برده به ضرب‌المثل شدن
با شور عشقت ای غم شیرین برای اشک
راهی نمانده است به غیر از عسل شدن

سیدمحمد جواد شرافت

سوءتفاهم

داشت سوءتفاهمی غم‌انگیز می‌شد
که من با یک خط فاصله
روی نقطه‌چین ماندم
حالا هر شب خواب می‌بینم
زیر پایم خالی شده
و کلاغی نقطه‌ها را برمی‌چیند
ترس در من می‌لرزد
خواب می‌پرد از من
زندگی می‌ماسد روی نقطه‌چین

مهری رحمانی

بازگشت

آتش و آدم
ترکیبی نامتجانس است
من از میان این آتش گُر گرفته
در رویاها و عشقها
غیر ممکن است سالم برگردم
بازگشت من
اندوهبار خواهد بود
کاش مثل نان بودم
چه زیبا برمی‌گردد
از سفر آتش

رسول یونان

جوانه‌های ادبی

* سعیده مقبلی ـ تهران
باده با کلماتی چون ساده و زاده قافیه می‌شود.

* نسترن ملک‌پور ـ شیراز
سروده‌شمابه‌نثر آن‌هم‌نثر روزنامه‌ای‌شبیه‌تر است تا شعر. برای رسیدن به مرزهای شعر باید از عناصری چون خیال، عاطفه و آهنگ نیز بهره ببرید:

هر کس که تو را
می‌شناسد
ایمان را می‌شناسد
و می‌داند
درهای بسته روزی
باز می‌شوند

* ساسان حسین پور ـ کرج
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
نه که هر کو ورقی خواند معانی دانست
وزن این بیت: «فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات» است
قدر مجمو = فاعلاتن
عه‌ی گل مر = فعلاتن
غ سحر دا = فعلاتن
ند و بس = فعلن
نه که هر کو = فعلاتن
ورقی خوان = فعلاتن
د معانی = فعلاتن
دانست = فعلات
شایان توضیح است که به جای فعلاتن اول شاعر می‌تواند از فاعلاتن استفاده کند.

* محسن بیگی ـ تبریز
سروده‌اید:
ساده می نشینم
تاتوبیایی و
بگذری
و هوا آفتابی شود
ای ابر کبود
ای همه بود و نبود...
پیشنهاد می کنم اشعار بزرگان شعر نیمایی را به دقت مطالعه کنید.

چرا؟

چرا
از تو نگویم
وقتی
همه کلمات من
با نام تو
جان می گیرند؟
چرا
از تو ننویسم
وقتی همه قلب من
خانه توست

صادق حبیبی ـ تهران

انتظار

کنار جاده‌های جهان
می‌ایستم
و به افق
چشم می‌دوزم
تا تو
از پشت اولین خورشید
با همه ستاره‌هایت
طلوع کنی

رویا رضایی ـ اصفهان

۱) بی خبر

ز حال من خبر داری؟ نداری
ز فال من خبر داری؟ نداری
پرم را حسرت پرواز سوزاند
ز بال من خبر داری؟ نداری

۲) قصه پاییز

صدای پای توفان و تگرگ است
شبیه قصه پاییز و برگ است
کسی آهسته در گوش دلم گفت:
عنان زندگی در دست مرگ است

محمدرضا مهدیزاده

محکوم

بی تو چون کشتی طوفان زده سرگردانم
یک بیابان ترک خورده بی‌پایانم
برکه‌ای خشکم و در حسرت دیدار توام
ماه من، تنگ شده مردمک چشمانم
بی تو عمری ست که محکوم به ویران شدنم
من اگر آبم اگر بادم اگر بارانم
دوستانم همه قربانی عشق تو شدند
می‌چکد خون رفیقان من از مژگانم
من سزاوار صمیمانه‌ترین لبخندم
بر لبم خنده کشیدند، ولی گریانم

روشن سلیمانی ـ قم

مهر

چشمان تری نیست که ما را نشناسد
خونین جگری نیست که ما را نشناسد
ما کوه دو صد حادثه بر خاک فکندیم
کوه و کمری نیست که ما را نشناسد
ما را ز ازل با گِل پیکار سرشتند
سنگ و سِپری نیست که ما را نشناسد
مهر از نفس آتش ما گشت پدیدار
در وی شرری نیست که ما را نشناسد
ظلمت شکنانیم و پیام‌آور نوریم
شام و سحری نیست که ما را نشناسد
شاهد به جهان جز تو که با عشق غریبی
گویا بشری نیست که ما را نشناسد

علیرضا کاربخش

عشق یعنی...

عشق یعنی شعر ناب زندگی
موج دیدن در سراب زندگی
مهربانی، دوستی، مهر و صفا
لمس شادی در کتاب زندگی
عشق یعنی گریه شب تا سحر
نفرت از جادوی خواب زندگی
در جوانی دوری از مرداب نفس
دوری از چنگ عقاب زندگی
عشق یعنی سایبان افراشتن
در بیابان خراب زندگی
عشق یعنی گم شدن در موج نور
در شب بی آفتاب زندگی

ذبیح‌الله فرهمند

چند رباعی از جلیل صفربیگی

۱) ختم صلوات

زنبیل پر از ترانه در دستش بود
یک نامه عاشقانه در دستش بود
ختم صلوات داشت باران انگار
تسبیح هزار دانه در دستش بود

۲) خواب

عمری است به دنبال جوابی دیگر
هر روز کشیده‌ام عذابی دیگر
هر شب به هوای دیدنت از خوابی،
آسیمه دویده‌ام به خوابی دیگر

۳) گرسنگی

در زد کسی انگار که مهمان داریم
در سفره گرسنگی فراوان داریم
امروز پدر ابر زیادی آورد
مانند همیشه شام باران داریم

۴) باد آمد

باد آمد و رخنه کرد در باورها
پاییز وزید در رگ دفترها
بر روی ترانه‌های من بسته شدند
درها درها درها درها درها

۵) دل

دستم که دراز می‌شود رو به دلت
صد پنجره باز می‌شود رو به دلت
هر صبح دلم وضوی خون می گیرد
مشغول نماز می‌شود رو به دلت

در میان دو کس دشمنی میفکن، که ایشان چون صلح کنند تو در میانه شرمسار باشی
●سعدی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

اعتماد مانند یک کاغذ است، وقتی مچاله شد، دیگر نمی‌توان آن را به حالت اولش برگرداند
مرتضی ـ سیرجان

※ حس و حال من وقتی که از تو حرف می‌زنم، همه فعل‌های ماضی‌اند، ماضی بعید، خیلی خیلی دور، کمی نزدیکتر بنشین، دلم برای یک حال ساده تنگ شده
زوزو

※ بادبادک‌ها را دوست دارم، آنها همیشه در آسمان می‌رقصند، با اینکه تمام زندگیشان را به باد داده‌اند
نیلوفر آبی

※ عطر نرگس، رقص باد، نغمه شوق پرستوهای شاد، خلوت گرم کبوترهای مست، نرم نرمک می‌رسد اینک بهار
حدیث مظلومی

※ آب از دیار دریا، با مهر مادرانه، آهنگ خاک می‌کرد، بر گرد خاک می‌گشت، گرد ملال او را از چهره پاک می‌کرد، از خاکیان ندانم، ساحل به او چه می‌گفت، آن موج نازپرور، سر را به سنگ می‌زد، خود را هلاک می‌کرد
مهتاب نادری ـ اشتر

※ هیچ هم برای خودش عالمی دارد، وقتی «همه» هایت هیچ می‌شوند، آرامم یادمان باشد اگر دور شدیم، باصدای نفس خاطره‌هاست که چنین دلگرمیم
حامد ساعد موحیشی ـ تهران

※ زندگانی، جیره مختصری ست، مثل یک فنجان چای، و کنارش عشق است، مثل یک حبه قند، زندگی را با عشق نوش جان باید کرد، نوش جانت باشد لحظه‌های لبخند
شاپرک ـ آمل

※ گمشده این نسل اعتماد است، نه اعتقاد و افسوس که نه بر اعتماد اعتقادیست و نه بر اعتقاد، اعتماد!
مصطفی ـ آمل

※ من گندمکارم، آری جرم من هم عاشقیست، آری اما آنکه آدم هست و عاشق نیست، کیست؟
رامیانی

※ خواهم از گریه دهم خانه به سیلاب امشب، دوستان را خبر از چشم پر آبم نکنید
بیدل

※ سقراط: آنگونه باش که می‌خواهی به نظر برسی
شهرستانکی

※ ای دوست تو همان شقایق شعر سهرابی، تا تو هستی زندگی باید کرد
دختر بهبهانی

※ اینکه چقدر زمان داریم مهم نیست، اینکه چگونه آن را می‌گذرانیم مهم است
عارف سعیدی ـ فارس

※ خود را به هوس نزدیک نکن که خرد از تو روی برمی‌تابد
شیرین

※ مهمترین اصل خانواده، کار، اعتماد و اطمینان است
سمانه ـ تهران

※ شریعتی: تنهایی را ترجیح می‌دهم به تن‌هایی که روحشان با دیگریست
نرگس تنها

※ الهی چگونه عاشقت نباشم که تو دیدی و پوشاندی، اما مردم ندیدند و فریاد زدند
سوگل

※ گاهی خدا برای حفاظت از شما کسی را از زندگیتان حذف می‌کند، اصرار به برگشتنش نکنید
فرزانه مهیار

※ آرامش محصول تفکر نیست، آرامش هنر نندیشیدن به انبوه مسایلی است که ارزش فکر کردن ندارند
پوریا لاچینانی

※ این روزها جای خالی تو را با عروسکی پر می‌کنم، همانند توست، مرا دوست ندارد، احساس ندارد اما هر چه که هست دل شکستن را بلد نیست
مهسا میرزایی ـ تهران

※ عطرها و آهنگ‌هایی رحم‌ترین عناصر روی زمینند، بی آن که بخواهی، تو را می‌برند تا عمق خاطراتی که برای فراموش شدنشان تا پای غرورم جنگیدم
یشیم رو

※ زندگی عجیبه چون، تا گریه نکنی کسی نوازشت نمی‌کنه، تا نخوای بری کسی نمی‌گه بمون، تا نری کسی قدر تو نمی‌دونه و تا نمیری کسی نمی‌بخشتت
حسین ـ بهشهر

※ از تصادف جان سالم به در برده بود و می‌گفت زندگی‌اش را مدیون ماشین مدل بالایش است و خدا همچنان لبخند می‌زد
صیقلی

※ چه آورده بر سرم دوستت دارم‌های دروغ که از محبت‌های مادرم هم می‌ترسم
حسین باقری دارانی ـ شاهین شهر

※ جور می‌کند خدا در و تخته را با هم، همانطور که من و تو را آشنا کرد، تو شدی خاطره‌ساز، من شدم خاطره باز
ریحانه

※ اگر کردی تو رازت بر کسی فاش، خطر شد در کمینت منتظر باش
شاهد آرام

※ حرف‌های نگفتنی‌ات را شب‌ها برای خدا بگو، چون شب‌ها راه آسمان باز است
ضیاء

※ قندیل، تندیس قطره‌هایی است که تسلیم جاذبه زمین نشدند
قیطاسی ـ ایلام

※ به گمانم نفسی فرصت دیدن داریم، تا ته کوچه فقط حق دویدن داریم، نشکند پشت تو از بار غم حادثه‌ها، مثل یک بید فقط حق خمیدن داریم
محیا

※ همه موجودات پس از مرگ فاسد می‌شوند، بعضی آدم‌ها قبل از آن
علیرضا ـ م

※ فاصله‌ای بین عشق آسمانی و زمینی نیست اگر خدایت را در دل جای دهی نه در آسمان
سرو

※ ببخش اگه به یاد تو پلک‌هامو رو هم می‌ذارم، هر شب تو رویای منی چیکار کنم، دوست دارم
سجاد زارعی ـ تهران

※ تو دریایی ز نور و من طلوعت را تماشا می‌کنم هر شب. اگر دیدم بدی روزی ز تو، آن را حاشا می‌کنم هر شب
نورعلی آل مردان

※ مرا به کعبه چه حاجت طواف می‌کنم مادری را که برای لمس دستهایش هم وضو باید گرفت
مهدیه

※ تو یادت رفته وقتی گریه دارم / برای اشکای من شونه باشی / تو یادت رفته باید خونه باشی / باید پیش من دیونه باشی
دختر پرسپولیسی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

میثم بیجار (باید یک بار به خاطر همه چیز) سپیده (۲) (دریا باش تا بعضی‌ها) شاین (دلهره‌هایت را به باد بده) شاپرک ـ آمل (تو باشی و باران باشد) رامین (جسارت می‌خواهد نزدیک شدن) محمد نیلچی ـ اراک (مردن نیز خود هنری والا می‌خواهد) حامد ساعد موحیشی ـ تهران (آنچه نادیدنی بود) مهتاب نادری ـ اشتر (خدایا تو را چه کسی در آغوش) آرام (حقیقت هر چقدر تلخ باشه حقیقته) علی مقدسی (شانه‌های امروزی مانند) رامیانی (گویند خدا همیشه با ماست) مسی ـ همدان (در دلتنگی) روشنا (قرار مان فصل انگور) سمانه ـ تهران (ترجیح می‌دهم با کفش‌هایم) ترنج (تمام خنده‌هایم را نذر کردم) شیرین (راننده تاکسی اسکناس رو) عارف سعیدی ـ فارس (این قانون عاشقیه) دانیال رحمانیان (در خود مچاله شدم) فرزانه مهیار (۲) (یاد سهراب بخیر) سایه (منی که کنار تو نباشی) راضی ـ بندر عباس (وقتی فرهاد به شیرینش نرسید) رها ـ چاه شرف (گاهی دلم از هر چه آدم است) حسن باقری دارانی ـ شاهین شهر (کاش واژه حقیقت) مجید کاظمی گناباد (خدایا همه از تو می‌خواهند) دوشیزه (دیگر نمی‌گویم گشتم نبود) مجله (سه دسته انسان را هیچگاه) بچه بلوار (خوبی که از حد بگذرد) وندا (به مردم این شهر نگو) مهسا میرزایی ـ تهران (درد دار دوقتی می‌رود) بلوار (صدایت در گوشم زمزمه شود) حسین ـ بهشهر (دلم را تهدید کرده‌ام) مرتضی ـ سیرجان (رو تنه درخت مدرسمون) وحید دلیر ـ قم (پیام ناخوانا بود)

پاسخ به پیغام‌ها

حسین عزیز از دلهران،
ممنون از این همه لطف و محبت تو، اما بنده اونی که گفتی نیستم، ولی اگر اصرار داری سکوت می‌کنم! **ندا احمدی ـ مشهد،** ممنون تو نازنین مهربونم که ۲۰ تا اس دادی هیچکدوم رو چاپ نکردم، پس واقعاً سنگم! **فرحناز** خوبم عین پیامت رو چاپ می‌کنم تا بعد نگی باز سانسور کردم «سلام من قبلاً برای نوشته‌های ناب یه پیامک اجتماعی فرستادم، ولی متاسفانه قسمت اصلی پیام را سانسور گرفتید و یه چیزی در مجله به نام من چاپ کردید دقیقا مثل همان ضرب‌المثل شیر بی یال ودم می‌ماند، حالا اگر پیامک من اشکال داشت از نظر شما، خوب بود اصلاً چاپش نمی‌کردید، تا اینکه با احساسات لطیف آموزگاری با ۲۵ سال سابقه و علاقه‌مند که از ۴ دبستان پول توجیبیش را خرج نمی‌کرد و در طول هفته در مدرسه گرسنه می‌ماند تا ۵شنبه برسد و در زیر رگبار موشک‌های صدام برود و ببیند هفتگی رسیده یا نه بازی کردید، واقعاً برا تون متاسفم!» گلم من هم جوابی ندارم بدم جز اینکه به خواننده‌های دیگه این صفحه بگم، ملت می‌بینید من چی کار کردم، می‌بینید چطور با احساسات دیگران بازی می‌کنم، ملت می‌بینید من چی می‌کشم؟! **سایه** جان پیام‌های تو یک مشت مربع با یک سری حروف نامفهوم می‌یاد، لطفا مشکل رو حل کن تا بعدها نگی سنگم نیستی!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (هـ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول متقاطع شماره ۳۵۵۸

۱- مرضیه اقبالی- رشت
۲- شیوا مهمیزی- زنجان
۳- علیرضا لطفی کلهری- تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								★									۱
	★					★				★					★		۲
					★						★						۳
				★								★					۴
			★					★					★				۵
		★					★				★			★			۶
	★					★				★					★		۷
					★				★								۸
★				★								★				★	۹
							★				★						۱۰
	★					★				★					★		۱۱
		★			★				★					★			۱۲
			★					★					★				۱۳
				★								★					۱۴
					★						★						۱۵
	★					★				★					★		۱۶
								★									۱۷

افقی:

۱- سفارش مکتوب متوفی ـ بندری مشهور در کشور مصر ۲- کشکول ـ قدم ـ سرسرای بزرگ ورودی ۳- فرزند رستم ـ همکار ـ سیاره زحل ۴- قیصر ـ دلجویی ـ موش خرما ۵- بخشی از پا ـ بی مانند ـ پهلو ـ سنه ۶- زمین آذری ـ نت سوم ـ شهری در آلمان ـ عرق گل محمدی ـ دل آزار کهنه ۷- طفل ـ کشور هفتاد و دو ملت ـ از اجزاء ستون فقرات ۸- از معجزات پیامبر اسلام (ص) ـ جای خلوت ـ خیزران ۹- ظرفی از الیاف گیاهی ـ پرستو ـ پسوند انبوهی و فراوانی ۱۰- نادر ـ فرومایه ـ طرفداری از آنچه نو و بدیع باشد ۱۱- خبر خوش ـ سفال ـ مقابل معنوی ۱۲- تنها، یگانه ـ ای خدا ـ زرد به انگلیسی ـ عدد منفی ـ هرگز نه ۱۳- واحد سرعت هواپیمای مافوق صوت ـ ستون خیمه ـ از عوامل تندرستی است ـ هوای متحرک ۱۴- نام سومین شاه سلسله خوارزمشاهی ـ استانی در کانادا ـ پایتخت نروژ ۱۵- تر و تازه ـ مهلت بیشتری تعیین کردن ـ لغو کردن ۱۶- بارکش کوچک شهری ـ گندم سوده ـ زردچوبه ۱۷- پایتخت نیوزلند ـ عمارت، ساختمان

عمودی:

۱- طبقه کشاورز در عهد ساسانیان ـ مرکز نپال ۲- اولین عدد چهاررقمی ـ سوگند ـ اصطلاحی در ورزش کاراته ۳- اسب اصیل و خوب ـ جایگاه خلبان ـ شاهانه ۴- خرمافروش ـ کشوری در شرق قاره اروپا ـ ضرر ۵- خالص ـ پیاده ـ نان شب مانده ـ عیب و عار ۶- سنگ آسیاب ـ حرف ندا ـ اردوگاه ـ بحر ـ عید سال نو ویتنامی ها ۷- وجود ـ جوانمرد ـ نوعی نفت خام ۸- نام باستانی همدان ـ خمیده، گوژپشت ـ پنهان داشتن ۹- پدر همه ـ کشور هزار جزیره ـ رودی در آلمان ۱۰- نخوردن غذا ـ کوهی در ایران ـ ایالتی در امریکا ۱۱- میوه‌ای است شبیه به شفتالو ـ کنایه از عرضه و جربزه ـ سیاهرگ ۱۲- بز کوهی ـ دردمندی نمودن ـ ویرانی ـ دریا ـ مکان ۱۳- آلوده، آغشته ـ عابد مسیحی ـ حرکت و جابجایی ـ مادر باران ۱۴- مدرس دبیرستان ـ شایسته، زیبنده ـ عظمت ۱۵- گیاهی خورشتی ـ مانند هما ـ شهری در استان سمنان ۱۶- سهل ـ ابزاری برای مرتب کردن موی سر ـ خوابیدن در لفظ کودکان ۱۷- مرکز مجمع الجزایر هاوایی ـ سازی زهی با کاسه طنین گرد

حل جدولهای شماره ۳۵۵۸

اشخاصی که نمی توانند ببخشند، پلهایی را که باید از آن عبور کنند خراب می کنند
●هربرت اسپنسر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ل) چه تعداد است؟

	قطعه‌ای الکترونیکی / فرزندان		نشانه نفی / طرف		پیشانی		برخوردار / شهر برج ایفل		صنم / ساز چوپان		ابزار بنایان / شعبه		میز راه پزشکی / از دروازه‌های تهران قدیم
					فراوان / سلطان								
		گشاده / گروه هم‌آوازی						بایگانی / مخترع تلفن					نوعی مسابقه اتومبیلرانی / فوج
			شهری در آلمان / رغبت						دلیل / پسر کیکاووس				
				خوک نر / گوهر						زن آرام / ملکه			به نفع او / عددورزشی
		ماه سرد / منقار کوتاه			اسب / تیر پیکاندار			آفت گندم / قدم یکپا			چای فرنگی / گل صدبرگ		
	استادیوم						دفتر شعر / لاغر						تیمسار / نوعی شیرینی خشک
						تحریم / دستیار کارگردان							
		چهره / علف هرزه			ترمز چهارپا / اساس			ویتامین انعقادی / قومی ایرانی				انبار غله / رزم آیش	امانت‌دار
			دریای مازندران / واحد گوسفند						شهری در گیلان / چین‌دار				
رسم‌ها				طرز / پیامبر						فردوس / خط‌کش کفاشان			اشاره به دور / رود آرام
		مزه دهان جمع کن / حرف فاصله			بوی رطوبت / واحد سطح			معاون هیتلر / نشان مفعولی			جسر / چاشنی غذا		
							از فصول سال / کشوری در اروپا						مسری / دموکراسی
			فلز پرمصرف										

		پول ژاپن / داغ جگرسوز				کلمه تعجب / کتابی از ابوعلی سینا	برادر بزرگ حضرت علی (ع)
ساییدن			واحد تنیس / کوچ کردن				
				نشستن / زمان مرگ			سودای ناله / ضمیر متکلم وحده
		وی / پنبه پاک نکرده			خاندان / گل سرخ		
							ارجمند / خانه
			حرف شانزدهم الفبا				

جدول هیداتو ۳۵۶۶

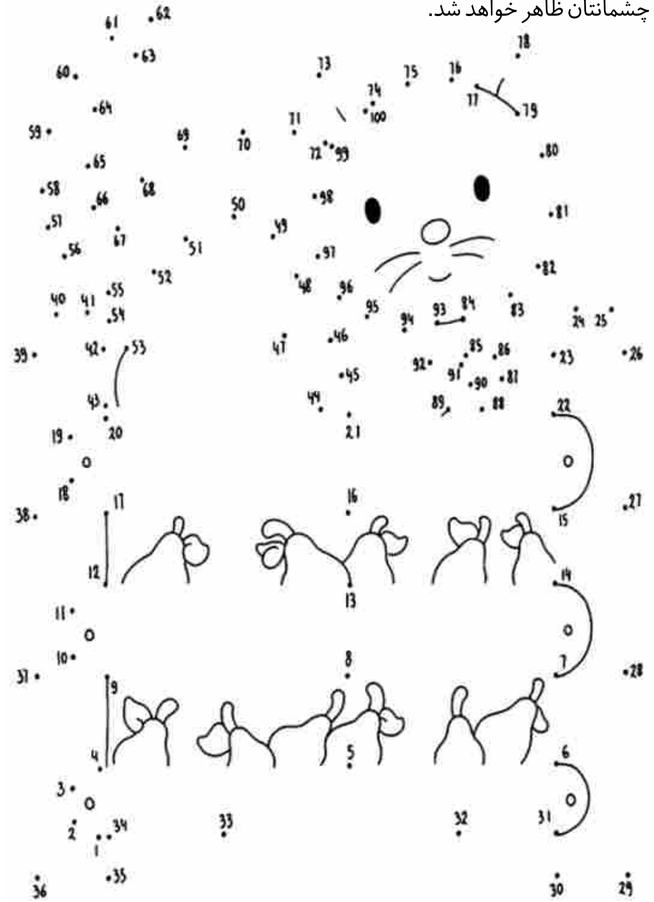
اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

۱۵			۱۲	۱۱		۶	۱
۳۱	۱۶		۱۰		۷	۵	
		۲۹	۱۸			۴	۳
	۳۴		۲۸			۲۲	۲۳
۳۷	۳۶		۴۵		۲۶		
	۴۳			۴۷		۴۹	۵۰
		۶۱	۶۴				
۴۱	۴۰	۶۰			۵۵	۵۲	

زیر نظر: سهراب صفادار

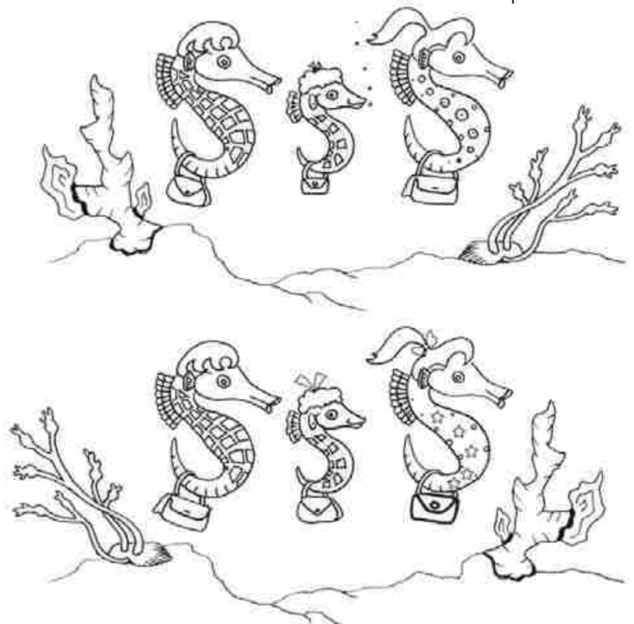
نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره ۱ تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



نه اختلاف در تصویر اسب ماهیها

چند اسب ماهی دارند به میهمانی می‌روند ولی در میان این دو تصویری که از آنها تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسد، ۹ اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید.





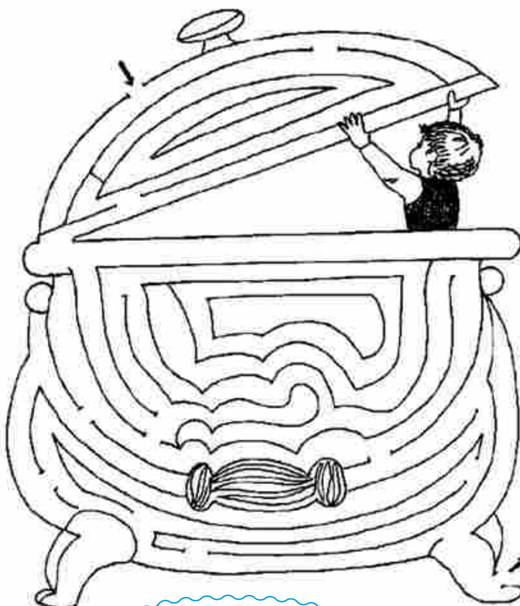


شکلهای پنهان در تصویر فصل بهار

همانطور که می‌دانید در فصل بهار حشرات بیشتر از موجودات دیگر به فعالیت می‌پردازند و این تصویر هم گویای همین موضوع است ولی در اینجا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها بیابید.

مارپیچ ظرف آبنبات

این پسربچه در رؤیای خود وارد یک ظرف آبنبات بزرگ شده ولی برای دستیابی به آبنبات مورد دلخواهش می‌بایست از یک راه پر پیچ و خم بگذرد و سپس از ظرف خارج شود. آیا می‌توانید او را یاری کنید و در این ظرف تو در تو مسیر خروج را به او نشان بدهید.



پاسخها در صفحه ۶۵

اعتقاد به بخت و قسمت بدترین نوع بردگی است

• اپیکتت

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

خوشبختی سوخته

جلوی آینه ایستادم و خودم را نگاه کردم. رنگم حسابی پریده بود و دست‌هایم می‌لرزید. حرف‌های «مهلا» در گوشم زنگ می‌زد. تمام نشانی‌هایی که می‌داد درست بود. نمی‌توانستم باور کنم، آخر «محمد» چطور دلش آمده بود که چنین خیانتی را در حقم مرتکب شود؟ آن هم با زنی چون مهلا! وسایلم را تند تند در چمدان جمع کردم و منتظر آمدن محمد شدم. باید تکلیفم را با او روشن می‌کردم. دیگر نمی‌توانستم به این زندگی ادامه دهم. شب که محمد به خانه آمد رفتارش مثل همیشه بود؛ عادی و مهربان! به چهره‌اش که نگاه می‌کردم زبانم نمی‌چرخید تا کلامی حرف بزنم اما وقتی یاد تلفن مهلا می‌افتادم اعصابم به هم می‌ریخت. محمد از همان بدو ورودش به خانه متوجه حالتم شد. چشمان پف کرده‌ام را که دید با تعجب پرسید: «چیزی شده؟ چرا گریه کردی؟» دلم نمی‌خواست به چشمانش، چشمانی که این همه سال به من دروغ گفته بودند نگاه کنم. سرم را پائین انداختم و گفتم: «برو لباسات رو عوض کن. می‌خوام باهات حرف بزنم!» محمد با نگرانی روبرویم نشست و گفت: «نمی‌خواد، زود باش بگو ببینم چی شده؟» بی آنکه نگاهش کنم گفتم: «چرا به من نگفته بودی که یکی دو ماهه مهلا رو اخراج کردی؟» محمد با تک سرفه‌ای گلویش را صاف کرد و گفت: «خب، چون کارش رو درست انجام نمی‌داد واسه همین هم ازش خواستم دیگه نیاد. خودت می‌دونی که من به خاطر اعتماد پدرت تو شرکتش به عنوان مدیر عامل مشغول به کار هستم و باید برای کار پدرت دل بسوزونم. چرا باید اجازه می‌دادم زنی که حواسش به کار نبود اونجا باشه؟»

پوزخند تلخی زدم و گفتم: «یعنی واقعا به همین دلیل اخراجش کردی؟ اگه اینطوریه پس چرا به من چیزی نگفتی؟» محمد در حالیکه سرش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند گفت: «من نمی‌دونستم باید تو رو از همه مسائل مربوط به شرکت باخبر کنم! بعدش هم تو به خاطر این مسئله اینقدر به هم ریخته و ناراحتی؟» کفرم از خونسردی و پررویی محمد در آمده بود. با عصبانیت گفتم: «اخراج مهلا هر مسئله‌ای نیست. اون همکلاسی من بود و قبل از ازدواجم با تو یکی از دوستام... اما جنابعالی پاش رو از این خونه بریدی و گفتی دوست نداری با هم رفت و آمد داشته باشیم. به خاطر تو رابطه‌م رو باد دوستم قطع کردم اما وقتی شنیدم تو زندگی مشترکش شکست خورده و از شوهرش جدا شده و دنبال کار می‌گرده از پدرم خواستم که تو شرکتش یه کاری براش پیدا کنه. خوب یادمه که همون موقع هم با کار کردنش مخالف بودی اما بعد کم کم دیگه صدات در نیومد تا اینکه امروز بهم زنگ زد و گفت دو ماهه که اخراجش کردی!» محمد که تا کنون چنین برخوردی از من ندیده بود داشت با تعجب نگاهم می‌کرد. خواست چیزی بگوید اما اجازه ندادم و فریاد زنان گفتم: «دلیل اخراج مهلا رو امروز فهمیدم. تو مهلا رو به خاطر خوب کار نکردنش اخراج نکردی واسه این اخراجش کردی که دیگه از چشمت افتاده بود. مهلا بهم گفت که چهار سال صیغه تو بوده. گفت که براش یه آپارتمان اجاره کردی و اون شبایی که به بهونه کار دیر میاومدی، به دیدنش می‌رفتی. گفت که اون چمدون پر از سوغاتی که از سفرهای مختلف برام میاوردی همه به سلیقه مهلا بوده. تمام نشونیهایش هم درست بود حسابی باهاش خوش گذروندی و بعد وقتی ازت حامله شده با اصرار ازش خواستی بچه رو سقط کنه تا تو به عقد دائم دربیاریش اما همین که بچه رو انداخته تو هم مثل یه تفاله پرتش کردی بیرون و واسه این که آبروت رو نبره از شرکت اخراجش کردی... نمی‌دونی وقتی حرف‌های مهلا رو شنیدم چه حالی بهم دست داد؟ من و تو، تو دانشگاه با هم آشنا شدیم. پدرم باهات مخالف بود اما تو آن‌قدر پافشاری کردی که بابام راضی شد. به خاطر من تو شرکتش بهت کار داد و مدیر عامل شدی. برات خونه و ماشین خرید تا دخترش رو خوشبخت کنی اما بیچاره خبر نداشت از اینکه تو جنبه هیچ کدوم از اینها رو نداری و به محض دو تا شدن شلوارت فیلت یاد هندوستان می‌کنه... ذهنم، این ذهن لعنتی پر از سوالای بی‌جوابه. آخه تو چطور تونستی چنین خیانتی به من بکنی؟»

محمد با چشمانی از حدقه بیرون زده داشت خیره نگاهم می‌کرد. حرف‌هایم که تمام شد گفت: «از چی داری حرف می‌زنی؟ چرا پرت و پلا می‌گی؟ کدوم خیانت؟ زده به سرت یا داری با من شوخی می‌کنی و سربه سرم می‌ذاری؟»

آن‌قدر عصبانی بودم که دلم می‌خواست محمد را با دست‌های خودم خفه کنم. از جایم بلند شدم و گفتم: «وقتی رفتم دادگاه و درخواست طلاق دادم اون موقع می‌فهمی کدوم خیانت! وقتی با مهلا خانم به بهونه ماموریت کاری می‌رفتی سفر و ازش بچه دار شدی باید فکر اینجا رو هم می‌کردی. من از همون اول هم بهت گفته بودم که طاقت تحمل هر چیزی رو تو زندگی با تو دارم الا خیانت!» و سپس از جایم بلند شدم و چمدانم را برداشتم و به سمت در راه افتادم. محمد سراسیمه به سمتم آمد و دستش را به چارچوب در تکیه داد و گفت: «چرا بچه‌بازی در میاری آخه؟ من هیچ وقت به تو خیانت نکردم و زن دیگه‌ای رو بهت ترجیح ندادم. آخه تو چطور به حرف‌های یه مزاحم گوش دادی و اینطوری در مورد من قضاوت کردی؟ چطور با تلفن یه زن مریض مثل مهلا نسبت به من بدبین شدی و به عشقم شک کردی؟ من هیچ وقت تو زندگیم با تو اهل دوز و کلک نبودم. همیشه عاشقانه دوستت داشتم حتی وقتی که ۹ سال از زندگی مشترکمون گذشت و دکترا گفتن که تو هیچ وقت بچه دار نمی‌شی!»

محمد این را که گفت تمام بدنم گر گرفت. خنده‌ای عصبی کردم و گفتم: «خب عزیز من از همون اول اینو می گفتی دیگه. می گفتی چون بچه دار نمی شم می خوای بری سراغ یه زن دیگه. من که همون موقع که فهمیدم نمی تونم مادر بشم ازت خواستم یا من رو طلاق بدی و یا دوباره ازدواج کنی اما تو دم از دوست داشتن و عشق افلاطونی می زدی و می گفتی که هیچ وقتی داشتن یه بچه رو به زندگی با من ترجیح نمی دی. خب، اگه اینطوری بود دیگه چرا از مهلا خواستی بچه ش رو بندازه؟ عقدش می کردی و می ذاشتی بچه ش رو به دنیا بیاره. نمی دونم شاید هم از این ترسیدی که اینطوری همه اون چیزایی که از داماد پدر من بودن برات ماسیده رو از دست بدی!» محمد با شنیدن این حرف حسابی جا خورد و با ناراحتی گفت: «دستت درد نکنه! به نظرت من تا این حد پست و حقیرم؟!» بند کیف دستی‌ام را روی دوشم انداختم و گفتم: «تا چه حدش رو نمی دونم فقط می دونم که تو این سالها من رو احمق فرض کردی. سرت رو مثل کبک کردی زیر برف و دور و برت رو ندیدی. از حسن نیت من سوءاستفاده کردی و فکر کردی که هیچ وقت رازت فاش نمی شه! حالا هم از سر راهم برو کنار. برو پیش مهلا خانم و این بار دائم عقدش کن. بذار برات بچه بیاره تا حسرت پدر شدن به دلت نمونه!» محمد حسابی به هم ریخته بود. شاید اصلا فکرش را هم نمی کرد که دستش پیش من رو شود. در حالیکه صدایش می لرزید گفت: «آخه این مسخره بازیا چیه که داری در میاری؟ من نمی دونم مهلا به تو چی گفته اما خدا می دونه که من هیچ وقت به تو خیانت نکردم. مهلا باید برای اثبات حرفش مدرکی بر علیه من داشته باشه. «آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است!» اگه مهلا تونست حتی یه مدرک کوچیک مبنی بر رابطه من و اون داشته باشه، هر چی تو گفتی قبول! اصلا جلوی چشم همه گردن من رو بزن اما فقط یه خواهش ازت دارم و اون این که بحث و دعوای بین مون رو از این خونه بیرون نبر. اصلا بیا همین الان بریم خونه مهلا. می خوام ببینم حرف حسابش چیه؟ چرا می خواد زندگی مون رو خراب کنه؟» پوزخندی زدم و گفتم: «نیازی به این کار نیست عزیزم. زندگی ما خیلی وقته که خراب شده اما من خبر نداشتم. مهلا از همه مسائل زندگی مون باخبره. آمار همه چیز رو داره. حتی ادکلنی که برای روز تولدم خریده بودی رو هم اون انتخاب کرده. باز دستش درد نکنه که خوش سلیقه بوده! تو واقعا خیلی بی شرم و رویی محمد، با وجود اینکه فهمیدی همه چیز رو می دونم اما خودت رو به کوچه علی چپ می زنی! حالا هم برو کنار و بیشتر از این خودت رو از چشمم ننداز. روز دادگاه می بینمت!»

حرف هایم که تمام شد با غیظ چمدانم را برداشتم و علیرغم تلاش های محمد که می خواست مانع رفتنم شود، به خانه پدرم رفتم. فکرم به هم ریخته و روحم آشفته و خسته بود. تصور اینکه محمد چند سال با مهلا بوده دیوانه‌ام می کرد. محمد پیغام می فرستاد و دیگران را واسطه می کرد تا بگوید بی گناه است. دلم نمی خواست ببینمش. به هیچ کس حتی اعضای خانواده‌ام اجازه دخالت ندادم. از آن دسته زن‌هایی نبودم که برای بازگرداندن شوهرانشان به خانه و زندگی، خودشان را به آب و آتش بزنند. آن طوری هم نبودم که چشم بر خیانت محمد ببندم و خودم را راضی کنم که انگار نه انگار اتفاقی افتاده! من نمی توانستم محمد را به آرزویش یعنی پدر شدن برسانم؛ ایراد از من بود اما این انتظار را نداشتم که بخواهد از پشت خنجر بزند و رابطه‌ای پنهانی داشته باشد. اگر مرد و مردانه می گفت قصد تجدید فراش دارد آن قدر نمی سوختم که وقتی فهمیدم به چشمان من نگاه می کرده و می گفته دوستت دارم اما در کنار مهلا آرامش می یافته! محمد کلافه‌ام کرده بود. روزی نبود که چند واسطه نفرستد. دیگر کسی از فامیل نمانده بود که پا در میانی نکرده باشد من اما نمی توانستم دلم را راضی کنم. نمی توانستم به این زندگی پر دلهره و پر افت و خیز ادامه دهم. دادخواست طلاق دادم و محمد هم وقتی دید نمی تواند مرا راضی کند به محضر آمد و در حالیکه چشمانش پر از اشک بود دفتر را امضا کرد و رفت!

***

-از وقتی خودم رو شناختم علاقه شدید نسبت به تو در وجودم حس کردم. من با تمام وجودم دوستت داشتم و برای جلب محبت تو هر کاری می تونستم کردم اما تو وقتی رفتی دانشگاه دل به جوونی دادی که از هیچ نظر لیاقت تو رو نداشت. وقتی به خواستگاری من که پسر عموت بودم و از بچگی همدیگه رو می شناختیم و با هم بزرگ شده بودیم جواب رد دادی و با محمد پای سفره عقد نشستی، خیلی دلم شکست. روز عروسی تو خوشحال بودی و من یه گوشه نشسته بودم و اشک می ریختم. محمد که یه جوون آس و پاس و از یه خانواده فقیر بود به خاطر حمایت‌ها و پافشاری‌های تو شد داماد محبوب و مورد اعتماد عمو. سالها تو شرکت عموزحمت کشیدم اما عمو همین که محمد از راه رسید اون رو کرد مدیر عامل شرکت. من چهره دیگه محمد رو از همون اول شناخته بودم و برام مسجل بود که تو رو فقط به خاطر پدرت خواسته اما چه فایده که تو محمد رو با دل مهربونت می دیدی. من که عاشق تو بودم نمی تونستم هیچ دختر دیگه‌ای رو تو قلبم جا بدم واسه همین هم تصمیم گرفتم هرگز ازدواج نکنم و در عوض برای تو آرزوی خوشبختی کردم و از خدا خواستم که محمد قدر تو رو بدونه اما خب، این اتفاق نیفتاد. محمد وقتی فهمید تو نمی تونی مادر بشی زن دیگه‌ای رو به تو ترجیح داد. راستش تو شرکت گاهی به محمد و مهلا شک می کردم و از نوع برخوردشون حس می کردم که چیزی بین شون هست. چند بار هم خواستم تو رو در جریان بذارم اما دلم نیومد. نمی خواستم تصوری که از محمد داشتی خراب بشه. برای همین هم سکوت کردم و چیزی نگفتم اما خب، از اونجائیکه هیچ رازی برای همیشه مخفی نمی مونه تو هم بالاخره متوجه همه چیز شدی. جدایی از محمد کار عاقلانه‌ای بود چون اون هیچ وقت تو رو واقعا دوست نداشت واسه همین هم وقتی ازش جدا شدی چون می دونست پدرت دیگه بهش اجازه موندن تو شرکت رو نمی ده، خودش استعفا داد و بعد هم شنیدم که با مهلا ازدواج کرده...

این را که شنیدم برق از سرم پرید. حرصم در آمده بود. در این پنج ماهی که از محمد جدا شده بودم مدام منتظر و چشم به راهش بودم. دلم می خواست بیاید و هر طور شده ثابت کند که بی گناه است اما خب، ظاهرا او منتظر چنین اتفاقی بود تا بتواند با مهلا ازدواج کند. اعصابم حسابی به هم ریخته بود. چقدر برای جلب رضایت پدر برای ازدواج با محمد لحظه شماری کرده بودم و او چقدر راحت مرا زیر پاهایش له کرد! ای کاش از همان اول عشق و علاقه «بنیامین» پسر عمویم را نادیده نمی گرفتم. او بارها به خواستگاری‌ام آمد و پیغام فرستاد که عاشقانه مرا دوست دارد و می تواند خوشبختم کند اما من هیچ وقت توجهی به او نشان نمی دادم چون دل در گرو دیگری داشتم. پنج ماه از جدایی من و محمد می گذشت و بنیامین دوباره به خواستگاری‌ام آمد. وقتی فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که احساس بنیامین نسبت به من واقعی بوده که در این سالها نتوانسته با دختر دیگری ازدواج کند. برای همین هم این بار به خواستگاری بنیامین جواب مثبت دادم...

***

هر چند علیرغم تلاشی که می کردم نمی توانستم بنیامین را از ته قلبم دوست داشته باشم اما او برای خوشبختی و رضایت من هر کاری که از دستش بر می آمد انجام می داد. دو سال از زندگی مشترک من و بنیامین می گذشت و زخمی که محمد با نامردی‌اش به قلبم زده بود کم کم داشت التیام می یافت که همه چیز به هم ریخت...

آن شب بعد از تمام شدن جشن عروسی یکی از بستگانمان به سمت خانه حرکت کردیم. پاسی از شب گذشته و هوا حسابی سرد بود. همین که نزدیکی‌های خانه رسیدیم با تعجب به بنیامین گفتم: «اون دو نفر رو ببین. این وقت شب دم در خونه ما چیکار می کنن؟» بنیامین چشمانش را ریز کرد و گفت: «نمی دونم. شاید با یکی از همسایه‌ها کار دارن!» جلوتر که رفتیم اما در کمال تعجب و ناباوری مهلا و محمد را دیدیم. دیدن محمد با آن ظاهر آشفته خاطرات گذشته را برایم تداعی کرد. مهلا هم دست کمی از او نداشت. دلم می خواست فریاد بزنم اما به هر مکافاتی بود خودم را کنترل کردم و با صدایی که می لرزید گفتم: «خیر باشه! این وقت شب اومدین جلوی در خونه من که چی؟ تازه دارم طعم خوشبختی رو می چشم. اومدین که خیانت و جفایی که در حقم کردین رو دوباره بهم یادآوری کنین؟» محمد که حسابی داغان بود کمی جلوتر آمد و گفت: «هیچ چیز اونطوری که تو فکر می کنی نیست. ازت خواهش می کنم به حرفام گوش بده!» بغض گلویم را گرفته بود. در حالیکه به سمت خانه می رفتم به بنیامین گفتم: «زنگ بزن به پلیس تا بیاد این دو تا مزاحم رو ببره!» و همین که پایم را از در داخل گذاشتم

بقیه در صفحه ۵۷

بجاست دوستی بخواهی که به روزهایت تلاش و به شبهایت آرامش ببخشد
● جبران خلیل جبران

از: مینا پیروزیان

امیرحسین آرمان

وقتی وارد سینما شدم فهمیدم تمام تصوراتم غلط بود

امیرحسین آرمان از جمله هنرمندان جوانی است که پله‌های ترقی را پشت سر گذاشته و بازی درخشان او را در فیلم «من مادر هستم» به خاطر دارید، به بهانه بازی در فیلم «کلاه پهلوی» با او گپی زدیم.

امیرحسین آرمان چگونه فردی است؟

آرمان، سال ۷۷ کار بازیگری را از تئاتر شروع کرد و سال ۸۱ به کلاسهای آقای مصطفی اسکویی رفت و بعد از برگشتن از سربازی در سال ۸۲ به کلاسهای آقای شریفی‌نیا رفت که به همراه خانمش حاجیان تدریس می‌کرد و بعد آقای شریفی‌نیا مرا به آقای فتحی کارگردان فیلم «ازدواج به سبک ایرانی» معرفی کرد و آنجا کار تصویر را شروع کردم.

در سریال «کلاه پهلوی» هم آقای شریفی‌نیا پارتی‌ات بود؟

در فیلم «ازدواج به سبک ایرانی» آقای شریفی نیا از من پرسید: ویولن بلدی بزنی؟ گفتم: نه. و این قضیه تموم شد تا سال ۸۷ که با من تماس گرفتند و گفتند برم دفتر آقای تخت کشیان و من رفتم و برای نقش امیر قرارداد بستم.

بین آن سالها کاری هم بازی کرده بودید؟

در سال ۸۴ فیلم «هدف اصلی» و سال ۸۵ «صد سال به این سالها» را بازی کردم که فیلم «صد سال به این سالها» هنوز توقیف است، در حالی که در آن کار خوب من دیده شدم و وقتی در جشنواره پخش شد بعد از آن من در فیلم‌های «برف روی شیروانی داغ» و بعدش «یک حبه قند» و «من مادر هستم» و «در امتداد شهر» بازی کردم و در سال ۸۷ فیلم «بیداری رویاها» را بازی کردم که آن هم فیلم خوبی بود، ولی دیده نشد!

مردم شما را با کدام فیلم بیشتر می‌شناسند؟

فیلم «یه حبه قند» بازخورد خوبی برایم داشت و البته جدای آن در جشنواره فیلم‌های ایرانی در کانادا جایزه مکمل بازیگری مرد را به خاطر بازی در فیلم «برف روی شیروانی داغ» دریافت کردم.

قبل از ورودت به این عرصه چه تصوری از آن داشتی؟

جالبش این است که قبل از این که اولین فیلمم را بازی کنم پشت صحنه هیچ فیلمی نرفته بودم و وقتی وارد عرصه بازیگری شدم به ذوقم خورد چون به هیچ وجه با تصورات من همخوانی نداشت.

وقتی مقابل دوربین قرار می‌گیرید چگونه غرق نقشی می‌شوید، که شما نیست ولی چنان ساده برخورد می‌کنید که گویی شما همانی هستید که در فیلم است؟

باید نقش را شناخت واین شناخت با مطالعه شکل می‌گیرد. مطالعه مردم که به اصل مردم شناسی برمی‌گردد. مطالعه توانایی‌ها که به قدرت خود و شناخت از خود دارید و باید خود را به دقت از توان جسمی و کلامی و... در آینه خوب نگاه کرد تا نقش خوب آفرید، نقشی که ارتباط با مخاطب را راحت برقرار کند. مطالعه دیگر چگونه مواجه شدن با نقش است، این که چگونه به نقش



بنگری و از چه زاویه‌ای به دنیای آن ورود داشته باشی که طبیعی‌ترین بازیگری را شکل‌دهی که به دل تماشاگر بنشیند، در این فضا نحوه فیلمبرداری و کارگردانی نیز نقش مؤثری دارد و این سه ضلع مثلث که از بازیگر شروع شده و با تأثیرات هدایت کارگردان و تجهیزات فیلمبرداری به هم متصل می‌شود ستون‌های یک هنر آفرینی موفق است.

چرا گیشه‌ها کم فروش شدند و تماشاچیان مشتاق بی‌اشتیاق؟

باید ریشه‌ای نگاه کرد مشکل حل شود. کمبود سوژه‌های اثرگذار، تعداد کم سینماها، بی‌توجهی به خواسته مردم و... باعث کم شدن صف کشیدن‌های مردم برای دیدن یک فیلم سینمایی است درحالی که سابقه نشان داده است اگر فیلم خوب ساخته و اکران شود مردم با همان اشتیاق برای دیدن می‌آیند و رکود فروش گیشه‌ها از بین می‌رود. این که فیلم‌های مناسب برای اکران با مانع مواجه می‌شوند یکی دیگر از مشکلات سینمای امروز است. گر فیلم کلاه قرمزی و بچه ننه پرفروش‌ترین فیلم امسال محسوب می‌شود تنها به دلیل نوستالژیک بودن فیلم و وجود یک سوژه ناب نبود بلکه درهمه دنیا و در تمام سینماهای جهان فیلم کودک پرفروش است. اگر فیلمسازی کم شود، ولی با کیفیت و خوب باشد و اکران‌ها دچار گره نشود روزگار خوش سینما باز خواهد گشت.

بزرگترین درسی که می‌شود از بازیگری گرفت از نظر شما چیست؟

درست قرارداد بستن... چون یادم می‌آید در یک پروژه از قرارداد کاری‌ام پول هتل را کم کردند.

حسی‌ترین نقشی که بازی کردید؟

همه نقشهایی که بازی کردم حسی بودند. در «برف روی شیروانی داغ» و «صد سال به این سالها» و «یه حبه قند و «من مادر هستم» که در فیلم «من یک مادر هستم» در اتاق اعدام برداشت‌ها زیاد تکرار شدند و همه ما اذیت شدیم.

نقطه اوج ازدیدگاه کنونی «آرمان» به عنوان یک بازیگر جوان که با انتخاب‌های سنجیده تاکنون موفق جلوه کرده است چیست؟

هرفردی دردنیای حرفه‌ای خود ایده‌آلی دارد و مقصودی، وقتی که پا دراین عرصه هنری گذاشتم هدفگذاری‌هایی کرده بودم که به‌هم‌ریختگی دوسال اخیر سینما نقطه‌های تعیین شده‌ام را تغییر داد ولی این به‌هم ریختگی ریتم و کند شدن مسیر رشد باعث تغییر مسیرم نشد بلکه موجب شد مقاوم‌تر به سوی هدف حرکت کنم و آن، رسیدن به جایگاه خوب بازیگری در نگاه مردم والبته خودم است که تا خود از خود راضی نباشی موفقیت به سوی تو حرکت نمی‌کند. ■

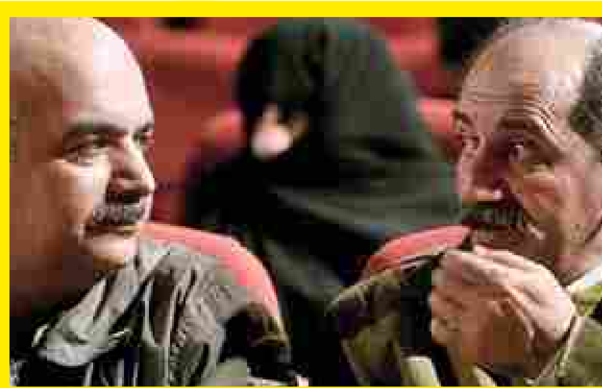
خالقان «کلاه‌قرمزی» کودکی را چگونه گذراندند؟

ایرج طهماسب و حمید جبلی بی‌تردید موفق‌ترین زوج هنری در سینما و تلویزیون محسوب می‌شوند. زوجی که دوشادوش هم نویسندگی، بازیگری و کارگردانی را در سطوح مختلف تجربه کرده و تا به امروز خاطرات ماندگار بسیاری را برای مخاطبان سینما و تلویزیون به ثبت رسانده‌اند. این روزها که مجموعه «کلاه قرمزی ۹۲» باز هم یکه‌تازی این دو در جلب رضایت مخاطبان سیما را به اثبات رسانده و هم‌زمان شبکه نمایش به مرور کارنامه سینمایی‌شان پرداخته‌است بازگشت به گذشته و انداختن نیم‌نگاهی به راه طی شده این دو هنرمند خالی از لطف نیست.

طهماسب و جبلی به‌رغم این جایگاه تثبیت شده در سینما و تلویزیون کمتر اهل گفتگوی مبسوط با رسانه‌ها هستند و همین امر هم باعث شده‌است معدود گفتگوهای مشروحشان ماندگار شود. همین سال گذشته و هم‌زمان با فروش میلیاردی «کلاه قرمزی و بچه ننه» ایرج طهماسب و حمید جبلی در گفتگویی مشترک با مجله فیلم به نکته‌های جالب توجهی درباره دوران کودکی، نوجوانی و جوانی خود اشاره کردند. نکته‌هایی که مرورشان هنوز هم تازگی دارد.

عقلمان نمی‌رسید، با هم کار کردیم!

در این گفتگو ایرج طهماسب در پاسخ به دلایل پابرجایی همکاری مشترکش با حمید جبلی پس از سال‌ها، تنها به این بسنده کرد که «من تاریخچه همه چیز را زود فراموش می‌کنم، از آقای جبلی بپرسید!» و جبلی هم گفت: «نمی‌دانم، بچه بودیم عقلمان نمی‌رسید با هم کار کردیم و کم‌کم دیدیم چهل سال شده که همکاریم!»



جبلی درباره شروع این همکاری گفت: «از کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان آغاز شد. من و ایرج هر دو هنرجوی کانون بودیم و در کلاس‌ها با هم شرکت می‌کردیم. از سال ۵۰ وارد کانون شدیم؛ دوازده سیزده سالمان بود. آنجا کلاس‌های موسیقی، تئاتر، نقاشی، تئاتر عروسکی و فیلمسازی بود. من و طهماسب هم تقریباً توی همه کلاس‌ها شرکت داشتیم. در کانون برنامه‌ای بود که برای بچه‌ها کتاب می‌خواندند. آقای طهماسب پیشنهاد داد این کتاب‌ها را برای بچه‌ها به صورت نمایش اجرا کنیم.»

وی درباره تقسیم وظایف در اجرای این نمایش‌ها افزود: «طهماسب کارگردان بود و من هم بازی می‌کردم. بعد همین همکاری در تئاتر ادامه پیدا کرد. هر دو مربی کانون شدیم، به استخدام کانون درآمدیم، تئاتر کار کردیم به تلویزیون آمدیم و بعد هم به سینما.»

ما هیچ ربطی به هم نداریم

در ادامه گفتگو ایرج طهماسب در پاسخ به اینکه «آیا همیشه همکار بوده‌اید؟» با خنده می‌گوید: «ما دو شخصیت مجزا از هم هستیم. آقای جبلی اغلب تئاتر کار می‌کرد و من نمایش عروسکی، در سینما هم او فیلمی بازی می‌کرد و من فیلم دیگری که اصلا در دو جریان متضاد و بی‌ربط به هم بود. بجز کلاه قرمزی ما در زمینه‌های دیگر مسیرهای جداگانه‌ای را رفته‌ایم. البته از لحاظ روحیه شخصی و عواطف انسانی اشتراک‌های زیادی داریم اما در زمینه فعالیت‌های حرفه‌ای نه سلیقه و نگاهمان خیلی شبیه به هم است و نه کارنامه یکسانی داریم.»

جبلی هم بلافاصله تأکید می‌کند: «ما اصلاً هیچ ربطی به هم نداریم و خیلی آدم‌های متضادی هستیم.» اما طهماسب درباره کیفیت همکاری مشترک به رغم وجود این اختلافات افزود: «ما وقتی قرار است کار حرفه‌ای کنیم اصول حرفه‌ای را رعایت می‌کنیم. در اصول حرفه‌ای دیگر نه رفاقت معنا دارد و نه سلیقه شخصی؛ البته وجود دارد ولی در حاشیه است.»

حمید جبلی اینگونه توضیحات طهماسب را تکمیل می‌کند: «در کانون هم که بودیم طهماسب مربی نقاشی بود و من مربی فیلمسازی. یعنی این طور نبود که کار مشترک کنیم و مدام در حال همکاری باشیم. از همان اول مسیرمان مستقل بود و هر کدام کار خودمان را می‌کردیم.»

کتابی نبود که نخوانده باشیم!

در ادامه گفتگو حمید جبلی به رابطه تنگاتنگشان با کتاب اشاره کرده و می‌گوید: «ما چون عضو کانون بودیم هر کتابی که چاپ می‌شد می‌خواندیم. اغلب معطل می‌ماندیم که خب این کتاب را هم خواندیم، حالا چی بخوانیم؟» ایرج طهماسب هم افزود: «گاهی کتاب‌فروشی‌های بیرون را می‌گشتیم و می‌دیدیم هیچ کتابی ندارند که ما نخوانده باشیم!»

جبلی همین جا گریزی به دوران کودکی زد و گفت: «در کودکی کمی جدی‌تر فکر می‌کردیم. می‌خواستیم باسواد باشیم و در همان سن کم کتاب‌های سنگین می‌خواندیم.»

وی درباره شرایط خانواده خود ادامه داد: «پدر من روزنامه‌نگار بود. اهل کتاب و شعر و کمی هم موسیقی و الان هم شعر می‌گوید. آن وقت‌ها کسی به بچه‌ها کاری نداشت. خانواده غذا و لباس و جای خواب را فراهم می‌کرد و سالی یک بار هم اسمش را در مدرسه می‌نوشت، دیگر توی جزئیات زندگی‌اش سرک نمی‌کشید که ببیند عصرها کتاب می‌خواند یا گل کوچیک بازی می‌کند!» طهماسب در تکمیل این صحبت‌ها ادامه داد: «بچه موجودی بود که روزها یا مدرسه بود یا توی کوچه. مثل امروز نبود که کنترل و مراقبت خانواده‌ها شامل همه جزئیات بشود.»

هنوز دلم می‌خواهد هنرمند بزرگی باشم

جبلی افزود: «من دوازده سالم بود که به کانون رفتم. کولر داشت، فضایش خنک‌تر و بهتر از کوچه بود. کتاب هم فراوان بود و کسی هم دعوا نمی‌کرد؛ برمی‌داشتی، می‌خواندی، می‌گذاشتی سر جایش! بعد دیدیم تئاتر هم هست؛ رفتیم تئاتر کار کردیم. دیدیم استاد علیزاده موسیقی درس می‌دهد، رفتیم ساز زدیم. دیدیم نقاشی هست رفتیم از آقای بنی‌اسدی نقاشی یاد گرفتیم. **محمدرضا علیقلی** آهنگساز، در کانون فیلم هم ساخته. ایرج طهماسب کارگردان، رهبر ارکستر بوده. من فیلمبردار بودم. در کانون این فرصت به همه داده می‌شد که هنرهای مختلف را تجربه کنند.»

این بازیگر و صداپیشه سینما و تلویزیون در ادامه می‌گوید: «آدم وقتی با یک عده سینماگر بزرگ می‌شود دوست دارد خودش هم سینماگر شود؛ یعنی ایده‌آل و هدف پیدا می‌کند. ولی ما چون در یک روز درباره قصه از آقای بیضایی چیز یاد می‌گرفتیم و روز دیگر آقای دولت‌آبادی برایمان حرف می‌زد و روز بعد درباره تئاتر استاد مهم دیگری به ما درس می‌داد، در هیچ رشته‌ای متمرکز نشدیم. شخصا آرزو داشتم از همه استادانم بهتر شوم. هنوز دلم می‌خواهد هنرمند بزرگی باشم اما نمی‌دانم چرا تلاش‌هایم به جایی نمی‌رسد!»

بدی را با عدالت پاسخ دهید، مهربانی را با مهربانی.
● کنفوسیوس

برنامه سریال‌های ماه رمضان

کیوان کثیریان

ایسنا دیروز نوشته؛ این نامه اخیر رییس دولت دهم است خطاب به معاون سینمایی اش. ظاهراً بعد از یکسال و نیم دعوایش کرده که چرا اینقدر تنگ نظری تو!

علیرغم گمانه‌زنی‌های بسیاری که انجام شد، سرانجام تلویزیون از میان گزینه‌های مختلفی که برای پخش در نظر گرفته بود، به سه سریال **«مادرانه»**، **«خروس»** و **«دودکش»** رسید. طبق جدول پخش در نظر گرفته شده، اولین سریالی که پس از افطار روانه آنتن می‌شود، «مادرانه» به کارگردانی جواد افشار است. سریال «مادرانه» هر شب ساعت ۲۱ از شبکه سه پخش خواهد شد. در خلاصه داستان این مجموعه تلویزیونی آمده است: اردلان تمجید ۲۰ سال پیش، پس از رها کردن نامزد سابقش مریم، با زنی متمول به نام رعنا ازدواج می‌کند. حالا این ازدواج به جدایی رسیده و زن، بچه‌هایش را می‌خواهد، ولی مرد امتناع می‌کند. مهدی سلطانی، لعیا زنگنه، شقایق فراهانی، مهرداد ضیایی، عباس غزالی، هستی مهدوی‌فر از جمله بازیگران این سریال هستند.



مجموعه دومی که پخش خواهد شد، سریال «خروس» به کارگردانی سعید آقاخانی است. این سریال طنز هر شب ساعت ۲۱:۴۰ پخش می‌شود. **حمید لولایی، جواد رضویان، یوسف تیموری، اکبر اکبری مبارکه، مرضیه صدرایی، سپند امیر سلیمانی، مهسا کریم‌زاده، ملیکا شریفی نیا، دانیال معصومی، سیروس میمنت، بهشاد شریفی، حمید لیقوانی، کریم قربانی، عاطفه قربانی و عزت‌الله مهر آوران** در این سریال نقش آفرینی می‌کنند. «خروس» روایتی است از زندگی پدری که دچار مشکل غیر منتظره‌ای می‌شود. این مشکل خانواده را به تکاپو می‌اندازد و پسر خانواده با همفکری دوستانش تلاش می‌کند تا چاره‌ای برای رفع این مشکل بیاندیشند. در نقشه بچه‌ها، مغز متفکر یک خروس است.

شبکه یک سیما نیز امسال با سریال «دودکش» به استقبال ماه مبارک رمضان می‌رود. این سریال به کارگردانی «**محمدحسین لطیفی**» در ایام ماه مبارک رمضان ساعت ۲۲:۳۰ از شبکه یک پخش می‌شود. سریال «دودکش» درباره دو خانواده است که زندگی ساده‌ای دارند و یک قالیشویی را اداره می‌کنند، اما هر بار ماجراها و مسائلی برای آن‌ها اتفاق می‌افتد. بهنام تشکر، هومن برق‌نورد، سیما تیرانداز، الناز حبیبی، نگار عابدی از جمله بازیگران این مجموعه تلویزیونی هستند.

در این میان سری جدید مجموعه «**شاید برای شما هم اتفاق بیفتد**» نیز هر روز ساعت ۱۹ از شبکه تهران پخش می‌شود. این سریال **اپیزودی** در هر قسمت راوی یک ماجرا است و کارگردان‌های مختلفی کار ساخت آن را بر عهده داشته‌اند. در این میان شبکه تماشا نیز دو سریال را هر شب تکرار خواهد کرد. این دو سریال عبارتند از خروس و دودکش که به ترتیب ساعت ۲۳ و ۲۴ به روی آنتن می‌روند. همچنین تکرار مجموعه مادرانه به طور خلاصه روزهای جمعه از ساعت ۸ الی ۱۳ از شبکه سه پخش می‌شود. مجموعه «خنده بازار» نیز ویژه ماه مبارک رمضان تولید شده و هر شب از شبکه سه سیما پخش خواهد شد.

بیماری عجیب برد پیت

این روزها اخبار هنرمندان دنیا پر شده از خبرهای حاشیه زندگی **برد پیت**. آقای بازیگر چند وقتی است که پشت هم بد می‌آورد. آن از احتمال ابتلا به سرطان زنش و این هم از خودش که دارد با یک بیماری عجیب و غریب می‌سوزد و می‌سازد. برد پیت هفته گذشته بعد از مدت‌ها اعتراف کرد که بیماری روانی عجیبی دارد و مردم باید او را به خاطر واکنش‌های خاصش ببخشند. البته این وسط نوع بیماری خاص آقای بازیگر بیشتر از هر چیزی سر و صدا راه انداخت. او مبتلا به اختلالی است که فقط دو درصد مردم دنیا ممکن است به آن دچار باشند؛ اختلال کوری چهره!

کار به جایی رسیده بود که داشت اعتبارش را از دست می‌داد. برای همین در مصاحبه با مجله اسکوایر قضیه را برای مردم توضیح داد و خیال خودش را راحت کرد: «من می‌دانم که خیلی از مردم از من متنفرند برای اینکه فکر می‌کنند من آدم مغرور و گند دماغی هستم و نمی‌خواهم جواب سلامشان را بدهم. آنها رفتار من را به حساب بی‌احترامی می‌گذارند. اما داستان این است که من همه تلاشم را برای شناسایی آنها می‌کنم ولی گاهی واقعاً نمی‌توانم کسی را از روی چهره‌اش بشناسم. اینجاست که دیگر به یک آدم مغرور و بی‌ادب تبدیل می‌شوم. زمانی این راز من بود اما حالا می‌گویم که من واقعاً نمی‌توانم چهره کسی را تشخیص بدهم!» اعتراف بازیگر هالیوود عجیب بود و از آن عجیب‌تر واکنش طرفداران و منتقدانش. آنهایی که کشته مرده بازی‌های او هستند، این روزها در هالیوود نگران نشسته‌اند که مبادا آن روز کذایی برسد و آقای بازیگر حتی دیگر قیافه خودش را هم نشناسد. منتقدانش هم این اعتراف عجیب را به حساب بازار گرمی گذاشته‌اند و می‌گویند او فقط برای اینکه همسرش احساس غم و اندوه نکند، دارد به خودش چنین انگ بزرگی می‌چسباند! البته بعد از مصاحبه یکی از عصب‌شناس‌های معروف آمریکا از برد پیت دعوت کرد تا برای تشخیص بیماری‌اش از مغز او تصویربرداری کند. به این ترتیب دیر یا زود ته قضیه **کوری** چهره آقای بازیگر هم رو می‌شود. اما این وسط شاید بشود کوری چهره برد پیت را ساختگی دانست اما تکلیف باقی بیماری‌های روانی بازیگران هالیوود و آدم حسابی‌های دنیا چه می‌شود؟

فوبیا یک جور بیماری روانی عجیب است. یعنی معمولاً از موقعیت‌ها و ابزارهایی می‌ترسند که دیگران در حالت معمولی از آنها هیچ ترسی ندارند.

خیلی از ستارگان مشهور دنیا با انواع و اقسام فوبیاها سر و کار دارند. اولین آنها هم کسی نیست جز وودی آلن. کمدین و کارگردان مشهور یک جورهایی مجموعه‌ای از انواع و اقسام ترس‌های عجیب است که البته خودش از صحبت کردن درباره آنها ابایی ندارد. به قول خودش اصلاً چیزی روی زمین نیست که او از آن نترسد. فکرش را بکنید. آقای کارگردان از حشرات، اشعه خورشید، سگ‌ها، گوزن، رنگ‌های روشن، ارتفاع، اتاق‌های کوچک، جمعیت و سرطان می‌ترسد. بدتر از همه اینکه او از بچه‌ها هم به شدت ترس دارد و نزدیک هیچ بچه کم سن و سالی نمی‌رود. کره بادام زمینی هم حال آقای بازیگر را بد می‌کند! **ماتیو مک کانایی** بازیگر فیلم «مای جادویی» هم ترس عجیبی از درهای گردان و تونل‌ها دارد. این جور که خودش می‌گوید، وقتی می‌خواهد از در گردانی رد شود، همیشه باید کسی همراهش باشد و گرنه از ترس حتما یک آبروریزی بزرگ راه می‌اندازد. آقای بازیگر از تونل‌ها ترس دارد و تا امروز فقط یک بار از تونل رد شده و بعد که با خودش فکر کرده ممکن است چه خطرهایی برایش داشته باشد کلا دیگر بی‌خیال تونل و مترو و... شده است. **نیکول کیدمن** بازیگر استرالیایی هم ترس عجیبی از حشرات دارد. البته ترس خانم بازیگر بیشتر از پروانه است و گرنه او از مار و عنکبوت ترسی ندارد. می‌گویند **آلفرد هیچکاک** کارگردان مشهور هم ترس زیادی از تخم مرغ داشته. او حتی یک بار هم حاضر نشد لب به تخم مرغ بزند و حتی به دور و بری‌هایش هم اجازه نداد هیچ وقت جلویش نیمرو بخورند. ناتالی وود بازیگر زن معروف آمریکایی هم ترس عجیبی داشت. او به شدت از مایعات به خصوص آب می‌ترسید. آن هم در حد بسیار بالایش. طوری که هر از گاهی به خاطر عدم نوشیدن کافی مایعات یا مشکل در قورت دادن آنها کارش به بیمارستان می‌کشید.



اولین هدیه ازدواج فرزاد حسنی و آزاده نامداری



فرزاد حسنی و آزاده نامداری حدود یک ماه و نیم قبل خبر ازدواجشان را اعلام کرده بودند. ششم تیرماه در جماران حاضر شدند تا سید حسن خمینی خطبه عقدشان را جاری کند. در این مراسم، سید حسن خمینی وکالت آزاده نامداری را به عهده داشت و حاج آقا رحمانی وکیل فرزاد حسنی بود.

سید حسن خمینی برای فرزاد حسنی و آزاده نامداری این طور دعا کرد: «انشاءالله که خداوند این ازدواج را برای این دو جوان امروز ما مبارک گرداند و درهای رحمت و خیر و برکت خود را به روی این خانواده تازه شکل گرفته باز کند. انشاءالله خداوند دل‌های این دو جوان را روز به روز به هم با محبت تر قرار دهد و صفا و صمیمیت را بزرگ‌ترین سرمایه زندگی آقا فرزاد و آزاده خانم نماید. انشاءالله خداوند محبت پیامبر (ص) و اهل بیتش را سرمایه همیشگی این خانواده گرداند و این ازدواج را باعث اتمام رحمت، اکمال نعمت و وسعت رزق قرار دهد. انشاءالله خداوند فرزند صالحی به ایشان عطا کند که نور چشم خود و خانواده‌هایشان باشد و سربازان خوبی برای امام زمان باشند. امیدوارم این ازدواج طولانی باشد و همچنین زندگی توام با خلوص نصیب‌شان کند.»

«دارکوب» با ترانه‌های حامد بهداد در راه است

همایون نصیری، سرپرست گروه موسیقی دارکوب درباره فعالیت‌های این گروه موسیقی، گفت: «لیوا» عنوان دومین آلبوم رسمی گروه موسیقی دارکوب است که در قالب ۱۰ تراک موسیقی بی‌کلام و باکلام با نام‌های دارکوب، آتش، باد، سایه، لیوا، الکتروکوب، ضربی همایون و مجنون توسط شرکت ایران گام روانه بازار موسیقی خواهد شد.

وی ادامه داد: محسن شریفیان نوازنده نی انبان و سرپرست گروه موسیقی لیان بوشهر در یک تراک و حامد بهداد به عنوان خواننده مهمان در دو تراک در این آلبوم ما را همراهی کرده‌اند که فکر می‌کنم یکی از تجربه‌های متفاوت هر دو در عرصه خوانندگی است که می‌تواند برای علاقمندان موسیقی هم مورد توجه قرار گیرد .

دختر اکبر عبدی هم بازیگر شد !



المیرا عبدی دختر اکبر عبدی کمدین مشهور ایرانی در ادامه مسیر پدر موارد دنیای بازیگری شده است. وی در اولین تجربه سینمایی حرفه‌ای خود در کمدی آپارتمانی «یکی برای همه» ایفای نقش کرده است که این روزها روی پرده سینماهاست. در «یکی برای همه» المیرا عبدی در نقش فرزند دختر پدرش اکبر عبدی ظاهر شده است؛ پدری که عاشق تیم پرسپولیس است و همین عشق برایش دردسرهای فراوانی را رقم می‌زند. «یکی برای همه» به کارگردانی محمد آهنگرانی و تهیه کنندگی انوشیروان نعیمی‌در گروه سینمایی آفریقا روی پرده است .

تقاضای ضرغامی برای تولید سری دوم «ساختمان پزشکان »

پس از بروز حاشیه‌های متعددی که دو سال پیش در جریان پخش سریال طنز «ساختمان پزشکان» ایجاد شد و پرونده تولید سری دوم آن را به کل بست، حالا تلویزیون در ضعف برنامه سازی طنز و خلاء جدی مجموعه‌های کمدی دوباره به یاد این اثر افتاده است.

در حالی که دو سال پس از پایان پخش سریال سروش صحت هنوز می‌توان شاهد روابط و مناسبات بامزه دکتر نیما افشار (با بازی بهنام تشکر) با اطرافیان، اعضای خانواده و بیمارانش در انبوهی از شبکه‌های ماهواره‌ای فارسی زبان و شبکه‌های استانی صدا و سیما بود، اما تلویزیونی‌ها تا همین سال گذشته زیر بار دنباله‌سازی برای آن نمی‌رفتند. اتهامات عجیب و غریبی چون ترویج افکار فروید یا استفاده از شوخی‌های نامناسب که در نتیجه به دلسردی سازندگان این سریال منجر شد، تلویزیون را از پیگیری آن منصرف کرد. حال آنکه پس از آن طی دو سال گذشته هیچکدام از مجموعه‌های شبانه سیما نتوانستند جای این مجموعه و هنر نویسندگی پیمان قاسم خانی و گروهش را بگیرند. هنوز هم می‌توان در هر شبکه ماهواره‌ای یا داخلی ردی از کاراکترهای ساختمان پزشکان یافت. همانطور که شبکه تماشا به تازگی این سریال را روانه آنتن کرد و شبکه جام جم ۳ نیز در تدارک بازپخش آن است. مجموعه‌ای که در چندمین بار تماشا نیز همچنان با طراوت و جذاب است.

حالا امروز در شرایطی که مدیران سیما باز هم به صرافت لزوم توجه به ترویج خنده و شادی در جامعه افتاده‌اند، شنیده می‌شود عزت‌ا... ضرغامی در یکی از جلسات اخیر خود با مدیران سیما بر ساخت ساختمان پزشکان ۲ یا دست کم مشابه آن تأکید کرده است. گویا ضرغامی خواسته تا بطور جدی روند تولید سری دوم این سریال پربیننده پیگیری شود. البته به نظر می‌رسد سازندگان ساختمان پزشکان یعنی محسن چگینی (تهیه کننده)، پیمان قاسم خانی و محراب قاسم خانی (نویسندگان) و سروش صحت (کارگردان) با توجه به بی‌مهری تلویزیون در قبال این سریال چندان رغبتی برای تولید سری دوم آن ندارند، مگر آنکه تلویزیون بستر را برای آنان فراهم کند و رفتارهای آمیخته با نامهربانی قبلی خود را در مواجهه با این ساختمان و آدم‌هایش کنار بگذارد.



اگر می خواهی در برابر قاضی نایستی، قانونمند زندگی کن.

حمیده اخوان

این افراد عمر کوتاه تری دارند!

اگر شـغلی دارید که ناچارید سـاعات طولانی در طول روز را پشت میز بنشینید، از هر فرصت کوتاهی برای تحرک استفاده کنید. بر اساس مطالعات، هر چه ساعات بیشتری را در حالت نشسته باشید، به همان نسبت از عمر شما کاسته می‌شود. برای انجام این تحقیق شیوه زندگی ۱۲۰ هزار فرد آمریکایی به مدت ۱۴ سال مورد بررسی قرار گرفت. نتایج نشان داد افرادی که سبک زندگی بی تحرک و مشـاغل نشسـته دارند، طول عمـر کوتاه تری خواهند داشت. این ارتباط با در نظر گرفتن عواملی مانند سن، چاقی و تغذیه همچنان وجود دارد. نتایج حاکی از این بود افرادی که بیش از ۶ سـاعت در روز را در حالت نشسته به سر می‌برند، با احتمال ۳۷ درصد بیشتر از افرادی که کمتر از ۳ ساعت در روز می‌نشینند در خطر مرگ قرار دارند.

در ادامه این مطالعات مشـخص شـد افرادی که پس از ساعات متناوب نشسـتن، مدتی را به ورزش می‌پردازند، با خطر کمتری روبرو هسـتند اما عـوارض خطرناک نشسـتن طولانی مـدت همچنان در آنهـا وجود دارد. محققان همچنین دریافتند بیشترین خطر مرگ و میر در کمین افرادی است که نه تنها سـبک زندگی نشسـته دارند بلکه ورزش و فعالیت بدنی نیز انجام نمی‌دهند. مطالعات قبلی نیز حاکی از این بود که نشستن به مدت طولانی و در اغلب سـاعات شـبانه روز، خطر بیماری‌های مزمن همچون بیماری‌های قلبی - عروقی و دیابت نوع دو را افزایش می‌دهد.

سرپرسـت این تیم تحقیقاتی توصیه می‌کند اگر شغلی دارید که ناچارید ساعات طولانی در طول روز را پشت میز بنشینید، از هر فرصت کوتاهی برای تحرک استفاده کنید و از پشت میز برخیزید و کمی راه بروید.

خیار و دفع سموم!



خیار، خوراکی کم کالری و کم چربی است و علاوه بر آن حاوی ویتامین و مواد کانی است.

بـرای کسـب اطلاعـات بیشـتر دربـاره خواص خیار، ادامه این مطلب را بخوانید.

- ۹۶ درصـد خیـار از آب تشـکیل شده اسـت. بنابراین به بدن آب رسانی می‌کند.
- سوزش سر دل را برطرف می‌کند.
- مالیدن آن روی پوست، علایم آفتاب سوختگی را کاهش می‌دهد.
- بالا بودن میزان آب آن باعث دفع سـموم بدن می‌شـود و در صورت مصرف منظم، سنگ کلیه را از بین می‌برد.
- ویتامین A،B و C سیستم ایمنی بدن را تقویت می‌کند.
- کاهش دهنده وزن است.
- قرار دادن برش‌هایی از خیار روی چشم، پف چشم را کاهش می‌دهد.
- با سرطان مقابله می‌کند.
- فشار خون را ثابت نگه می‌دارد.
- فیبر موجود در آن برای سیستم گوارش مفید است.
- سیلیکای موجود در آن، مو و ناخن را براق‌تر و قوی‌تر می‌کند.
- حاوی هورمونی اسـت که سـلول‌های پانکراس برای تولید انسولین به آن نیاز دارد.

۷ راه برای آرام شدن پس از مشاجره



موقعیتهای ناراحت کننده، شما را سریعاً در حالت ضعیفی می‌برند، به طوری که دیگر قدرت کنترل موقعیت را نداشـته باشـید. دعواها و مشـاجرات ممکن است در نتیجه اختلافات شخصیتی، عدم توافق‌ها، یا صرفاً ضعف یا فقدان ارتباط صحیح به وجود آیند. اگر احساس می‌کنید که به کرات تسلط بر اعصابتان را از دسـت می‌دهید، یادگرفتن اینکه چطور احساسـاتتان را به درستی کنترل کنید، بخشی از فرایند رشد شماست. این مهارتی است که همه ندارند و احتمالاً نه شما و نه طرف مقابلتان در آخرین دعوایی که داشتید از خود نشان نداده‌اید. اما دفعه بعد که با یک اختلاف نظر، متوجه شدید که فشارخونتان در حال بالا رفتن است، از این ۷ راه برای آرام کردن و حفظ کنترل اعصاب خود استفاده کنید:

۱- شـانه‌هایتان را بلرزانیـد. در اکثـر ما، قسـمت اعظم فشـار در پشـت گردن، شـانه‌ها و بالاتنه جمع می‌شود. دفعه بعد که در یک موقعیت ناراحت کننده گرفتار شـدید، اگر دقت کنید خواهید دید که شانه‌هایتان به جلو خم شـده و عضلاتتان منقبض می‌شوند. لرزاندن شانه‌ها باعث می‌شود فرم بدنتان را دوباره به حالت نرمال برگردانید، طبیعی نفس بکشـید و کمی آرامتر شوید.

۲- بـرای قـدم زدن بیرون بروید. گاهی اوقات نفس کشـیدن در هوای آزاد، همه آن چیزی اسـت که برای تغییر حال و هوا به آن نیاز دارید. وقتی عصبانی می‌شـوید، بیرون رفته و نفس عمیق بکشـید. حتی یک پیاده روی کوتاه می‌تواند خیلی کمک حالتان باشـد. بالا بردن گردش خون، حتی اگر برای یک لحظه کوتاه هم که باشد، فکرتان را بازتر می‌کند.

۳- یک دسـته ورق پـاره کنیـد. یکی از سـاده‌ترین فعالیت‌هایی که می‌تواند حواس شـما را از موضوع منحرف کرده و عصبانیت شـما را خالی کند، این است که یک دسته کاغذ باطله را پاره کنید.

٤- بـا مدیتیشـن خـود را آرام کنید. از بین بردن اسـترس به طور طبیعی، نیازمند صبر و تحمل است. وقتی روی آرام کردن درون خود تمرکز کنید، آنوقت می‌توانید با فکری بازتر به همه چیز نگاه کنید.

۵- ناراحتی‌هایتان را روی کاغذ بیاورید. خودکار و کاغذ ابزارهایی بسـیار ارزشـمند برای بیرون کردن افکار ناراحت کننده از ذهنتان هستند. حتی اگر هیچوقت عادت نداشته‌اید که برای خالی کردن خودتان از نوشتن اسـتفاده کنید، نوشـتن چند جمله خیلی ساده در مورد افکاری که در سرتان می‌گذرد، خیلی به آرام کردنتان کمک میکند.

۶- چشـمانتان را ببندیـد و نفـس عمیـق بکشـی. اجازه بدهید حتی برای یک لحظه هم که شده، زمان در ذهنتان متوقف شود. با این روش می‌توانید روی بیرون کردن فشـارهای روحی و احساسـی از ذهنتان تمرکز کنید و آرام آرام فکرتان را باز کنید.

۷- شـمع وانیلی یا سـنبل روشـن کنید. رایحه وانیل، آرامبخش و تسـکین دهنده اسـت، در حالیکه عطر سـنبل هم تقریباً خواب آور است. بااستفاده از این رایحه‌های قوی می‌توانید به بیرون کردن استرس از بدنتان و از بین بردن عصبانیتتان کمک کنید.

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

بگردید اما من نمی‌خواستم در حضور دخترم و همسایه‌ها، این کار را بکنید!

به هر حال ماشین حرکت کرد و من قبل از رسیدن به کلانتری موضوع اسلحه را گفتم. غافل از اینکه با آوردن نام اسلحه موضوع خیلی پیچیده می‌شود چرا که آنها طبق وظیفه‌شان با آگاهی تهران تماس گرفتند واز کلانتری مرا به آگاهی بردند و خبرنگارها آمدند و موضوع از یک درگیری ساده به سرقت مسلحانه کشیده شد و خلاصه بلوایی به پا شد. هر چه ما توضیح دادیم جریان چیست هیچ کس باور نکرد! تا بالاخره سه روز بعد برای اثبات حرفهایم اجازه دادند من تلفن همراهم را روشن کنم. با روشن شدن تلفنم، اولین پیام از طرف دخترم بود و دومی هم صاحب اسلحه...

که می‌گفت در این سه روز چندین مرتبه به تعمیرگاه رفته، ـ که بسته بود ـ و بارها و بارها با تلفنم تماس گرفته بود که خاموش بود. من به او گفتم که اسلحه را در جوی آب انداخته‌ام! و او با شنیدن این حرف شروع کرد به تهدید من. وقتی برای مأموران آگاهی ثابت شد اسلحه مال من نیست، از من خواستند با او قرار بگذارم. حقیقت را بخواهید من خیلی از این کار، خوشم نمی‌آید، اما چاره‌ای نداشتم. از طرف دیگر حالا او دست بردار نبود. من تلفن را قطع می‌کردم، او تماس می‌گرفت. خلاصه آنقدر اصرار کرد تا مجبور شدم با او قرار بگذارم.

مأموران با لباس شخصی مرا به تعمیرگاه رساندند. خودشان روی کاناپه انتهای تعمیرگاه نشستند و من روی یکی از ماشین‌ها مشغول کار شدم. مدتی بعد او هم رسید. من دستهایم را پاک کردم و به او گفتم:

ـ راستش را بخواهی این رفیقمان اسلحه را دیده و می‌خواهد آن را بخرد!

مأمور آگاهی گفت:

ـ ۲۵۰ هزار تومان خریده‌ای. صد هزار تومان هم دستخوش آن را به من بده!

صاحب اسلحه زیر بار نرفت. قیمت تا پانصد هزار تومان هم رسید اما او قبول نکرد و در آخر گفت: که اسلحه را بیشتر از چشمانش دوست دارد و آن را حتی به قیمت ده میلیون هم نمی‌فروشد!

مأمور آگاهی دست در جیبش کرد و اسلحه را درآورد و گفت:

ـ بیا بگیر! اصلاً نخواستیم.

صاحب اسلحه همین که دست دراز کرد تا اسلحه را بگیرد، مأمور مچ او را گرفت و کشید پایین و دستبند و دستگیری!

صاحب اسلحه در آگاهی، در بازجویی‌هایش و حتی در دادگاه گفت که اسلحه مال اوست و به خاطر او من مجبور شدم اسلحه را نگه دارم اما اینها هیچ کدام فایده‌ای نداشت، چرا که فقط به خاطر نگه داشتن اسلحه من به تحمل بیست ماه حبس محکوم شدم. در حالی که نه علاقه‌ای به داشتن اسلحه داشتم، نه کنجکاو بودم، نه احتیاجی داشتم و نه هیچ چیز دیگر.

فقط اشتباه کردم. باید همان موقع که اسلحه را از او گرفته بودم به پلیس تحویل می‌دادم یک سهل انگاری و ندانستن جرم حمل و نگهداری باعث شد تا سوءسابقه پیدا کنم. ۲۰ ماه از کار و زندگی بیفتم. آبرویم جلو همه برود و کلی مسائل دیگر. مثلاً فکر کردم اگر وکیل بگیرم تبرئه می‌شوم حتی شش و نیم میلیون تومان هم خرج کردم، اما بی‌جهت. من اگر می‌دانستم جرم حمل و نگهداری اسلحه این قدر سنگین است، محال بود حتی آن را لمس کنم. الان هم از اینجا به همه توصیه می‌کنم حتی اگر دیدید یک اسلحه با مجوز گوشه‌ای افتاده آن را لمس هم نکنند و سریع با پلیس تماس بگیرند. ■

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

راطی می‌کنید خواب وخوراک ندارم. همین دیشب پدر خدا بیامرزت به خوابم آمد و گفت: عباس آقا از خیر سود بگذر و دست پسرم را بگیر. صبح که شد تصمیم خودم را گرفتم و آمدم اینجا که از این مصیبت نجاتتان بدهم!»

دوست داشتم با مشت بکوبم تو صورتش. چند سال بود که زنم بهش التماس می‌کرد که خانه را برایمان بفروشد ولی هر دفعه عباس آقا می‌گفت: «خانم، مگر کسی مغز خر خورده باشد که بیاید خانه شما را بخرد. حتی دزد هم اگر از گرسنگی بمیرد حاضر نمی‌شود برای دزدی از خانه شما این مسیر را طی کند. اصلاً همین مامورهای آب و برق هم بابت آوردن قبض‌های شما سختی کار از اداره می‌گیرند» اما حالا یک دفعه مهربان شده بود و ادای «ژان وال ژان» را در می‌آورد. برای همین گفتم: «شرمنده عباس آقا، از فروش پشیمان شدیم و می‌خواهیم اگر بشود خانه را بکوبیم و یک تازه ساز بریم بالا...»

عباس آقا تا کلمه «کوبیدن» را شنید، خندید و گفت: «مرد مومن، کدام عمله بنایی حاضر می‌شود بیاید این بالا کار کند؟ تازه گیریم که آمدند با چی می‌خواهی مصالح بیاوری؟ کارشناس‌ها بعد از کشف معمای اهرام ثلاثه مصر باید بیان اینجا تا بفهمند پدرت چطوری اینجا خانه ساخته است!»

راستش را بخواهید وقتی این‌ها را گفت با این که سعی می‌کردم جدی باشم، خودم هم از حرفی که زده بودم خنده‌ام گرفت. تصور این که چه طور می‌خواهند اینجا شن وماسه و آجر بیاورند حتی مرضیه ودو تا بچه‌ها را وادار کرد به داخل اتاق بدوند تا با خیال راحت بخندند.

عباس آقا اما از رو نرفت و گفت: «به جان خودت فقط به خاطر پدرت اینجا هستم و برای این که خیالت را راحت کنم که مشتری هستم هر قیمتی بگذاری خریدارم، به هر حال پدرت به گردن من وپدرم خیلی حق داشت!»...

حالا بیا و درستش کن. من هر چی سعی می‌کردم او را از خرید منصرف کنم حریص‌تر می‌شد. از ترس مرضیه جرات نمی‌کردم عباس آقا را از سر باز کنم واز یک طرفی هم بدم نمی‌آمد دق دلی این چند سال متلک گفتن عباس آقا را سرش خالی کنم. اما مرضیه که از بس داخل اتاق بی‌صدا خندیده بود صورتش قرمز شده بود، بیرون آمد و گفت: «عباس آقا چند می‌خرید؟»

عباس آقا گفت: «والله چی بگم؟ شما خودت یک قیمتی بگو.»

مرضیه که صبح تا شب دنبال خانه بود وقیمت‌ها را به روز داشت گفت: «ببین عباس آقا، خواهرم می‌خواد خانه‌اش را بفروشد. اگر من بخواهم بگیرم تخفیف خوبی هم به ما می‌دهد یک قیمت بهتون می‌گم؛ اگر خواستی تمام واگر هم نخواستی دیگر با هیچ قیمتی فروشنده نیستم!»

چند روز بعد موقع چک نوشتن عباس آقا مردد بود. از یک طرف می‌دانست قیمتی را دارد می‌نویسد که حداقل دو، سه برابر قیمت واقعی خانه است. از یک طرف هم با سماجت‌های دایی محسن مطمئن شده بود که یک خبرهایی در خانه پدری من هست. به هر حال خانه فروخته شد وما هم برای این که پشیمان نشود یک روزه خانه را تخلیه کردیم وبه خانه‌ای رفتیم که قبلاً مرضیه معامله کرده بود.

چند ماهی گذشت. من از ترس عباس آقا و کلاهی که سرش رفته بود و مرضیه به خاطر نفرتی که از محله قبلی داشت، آن طرف‌ها نرفتیم. تا این که یک روز وسط کار اداری با بچه‌های اداره راهی منزل یکی از همکاران شدیم که به خاطر بیماری در خانه‌اش خوابیده بود. من اصلاً نمی‌دانستم منزل این همکارمان کجاست و داخل ماشین همکار دیگرم به طرف منزل او حرکت کردیم. چند تا خیابان را که رد کردیم متوجه شدم درست وسط محله قدیمی خودمان هستیم واتفاقاً نزدیک بنگاه عباس آقا. من جلو نشسته بودم وبرای همین خودم را پایین کشیدم که مبادا عباس آقا من را ببیند. اما وقتی نزدیک مغازه شدیم با کمال تعجب دیدم به جای مغازه وخانه عباس آقا که درست کنار بنگاهش بودستون‌های یک چند طبقه برپا شده است.

همکارم وقتی متوجه نگاه کنجکاو من شد اشاره‌ای به ساختمان کرد و گفت: «جعفر جان، شانس باید در خانه آدم را بزند و گرنه صبح تا شب هم که بدوی فایده‌ای ندارد. داماد ما که داخل همین خیابان می‌نشیند میگه این ساختمان مال یک بنگاه داره به اسم عباس آقا، چند وقت پیش یک خانه قدیمی را که داخل همین کوچه بغلی و بالای تپه است می‌خرد و از داخلش گنج در می‌آورد! حالا توپ هم نمی‌تواند بتر کاندش. مغازه وخانه‌اش را خراب کرده وداره برج می‌سازه و یک دفتر بزرگ هم توی مرکز شهر زده و...»

من دیگر بقیه حرف‌های همکارم را نشنیدم و وقتی چشم باز کردم داخل بیمارستان وبخش سی سی یو بودم. ■

تو ممکن است در تمام دنیا فقط یک نفر باشی، ولی برای بعضی افراد تمام دنیا هستی ● گابریل گارسیا مارکز

عجیب ترین شهرهای زیرزمینی

تمامی شهرهای دنیا در سطح زمین ساخته شده اند ولی در زیر این کره خاکی چه می گذرد و آیا در زیر لایه های آن نیز شهرهایی وجود دارد که مردم در آن زندگی کنند؟ البته زندگی انسان ها در تمام طول تاریخ بر روی سطح زمین بوده است و شهرهای خودشان را در آنجا ساخته اند اما در این میان بوده اند قوم ها یا افرادی که به دنبال زندگی زیر زمینی بوده اند و شهرهایی را در زیر پوست شهرهای دیگر ساخته اند.

زیر زمین پکن

یکی از جالب ترین شهرهای زیرزمینی در سال ۱۹۶۹ به دستور «ماوزدونگ» ساخته شد. این شهر زیر زمین به عنوان محلی اضطراری برای شرایط خاص ساخته شده بود. در شهر ۳۰ کیلومتری پکن امکاناتی مانند آرایشگاه، سینما، رستوران و مدرسه وجود دارد. همچنین هوای این شهر با بیش از ۱۰۰۰ محفظه تامین می شود که بتواند بیش از نیمی از جمعیت پکن را در یک لحظه در خود جای دهد.



ستنیل دلا بوخس

بر خلاف آنچه از دیگر شهرهای زیرزمینی می توانید ببینید این شهر در اسپانیا بیشتر در زیر صخره ها پنهان شده است. ستنیل دلا بوخس همچنان یکی از بزرگترین شهرهای تقریبا زیرزمینی است که بیش از ۳ هزار نفر در آن زندگی می کنند. این شهر اسپانیانی این روزها به عنوان شهری توریستی در اسپانیا شناخته می شود.



موشه جاو

یکی از شهرهای زیرزمینی که تنها دلیل ساختش فرار از سرماست جایی جز کانادا برای ساخته شدن نمی تواند باشد. این شهر تنها برای زمانی ساخته شد که هوا به کمترین حد خود می رسید و رفت و آمد درون شهر ساسکاچوان کاملا از بین می رفت به همین علت طی چندین سال تونل ها کنده شدند تا مردم سفری گرم داشته باشند. پس از مدتی البته این شهر به یکی از مراکز فساد تبدیل شد که به همین علت در حال حاضر هم نگهبانی های سختگیرانه از آن می شود.



کوبر پدی

یکی از شهرهای زیر زمینی که همچنان نیز زنده است، در استرالیا قرار دارد. این روزها نزدیک به ۱۶۰۰ نفر در آن زندگی می کنند و به عنوان مرکز عقیق دنیا شناخته می شود چرا که بیشترین میزان تولید سنگ عقیق را در دنیا دارد. این شهر در سال ۱۹۱۵ ساخته شده و سیستم آن کاملا شبیه به شهرهای عادی است و شما می توانید خانه ها و کوچه های مختلفی را در نقاط مختلف آن ببینید. این شهر مغازه های مختلف، کلیسا و حتی قبرستان نیز دارد.



بارلینگتون

یکی از راز آلودترین شهرهای دنیا را می توانید در انگلستان پیدا کنید جایی که شهری بسیار پیچیده برای جنگ سرد ساخته شد. این شهر زیر زمینی در سال ۱۹۵۰ ساخته شده است و قرار بود تا در صورت بروز خطر پناهگاهی برای سران انگلیسی باشد. این شهر بسیار پیچیده است و دارای تمامی امکانات رفاهی و حتی یک دریاچه مصنوعی نیز هست. دیواره های آن از چندین جداره سنگ پوشیده شده است و آسیبی به افراد داخل آن در هر نوع حمله ای وارد نخواهد شد.



شهر خدایان

اهرام ثلاثه تنها عجایب باقی مانده از دنیای باستان هستند ولی در زیر خود گنجینه ای به نام شهر خدایان را نگهداری می کند. در سال ۱۹۷۸ اکتشافات برای پیدا کردن این شهر زیر زمینی آغاز شد و باستان شناسان به نتایج بسیار جالبی در مورد آن بدست آوردند. این شهر البته دارای رازهایی است که به سختی می توان به آن پی برد اما محلی است که شاید سلاطین بخشی از حکومتشان را در آن قرار داده اند.



بقیه از صفحه ۴۹

مهلا بازویم را گرفت و با گریه گفت: «باید به حرفام گوش بدی، بعد اگه خواستی اعدامم کن! این مردی که باهاش زندگی می کنی ابلیسه، یه ابلیس واقعی! اونی که باعث به هم ریختن زندگی تو و محمد شد بنیامین بود!» بنیامین با شنیدن این حرف حسابی دست و پایش را گم کرد. با حالتی عصبی به محمد حمله کرد و گفت: «زود این زنیکه رو بردار و از اینجا برو. نکنه چشم دیدن خوشبختی ما رو نداری؟» محمد اما بی اعتنا به بنیامین در حالیکه سعی می کرد صدایش در آن وقت شب بالا نرود گفت: «مهلا سرطان سینه گرفته. دکترا بهش گفتن که پیشرفت بیماری ش زیاده و براش نمی شه کاری کرد. چون عذاب وجدان گرفته بود اومد سراغ من و همه چیز رو بهم گفت. من هم آوردمش اینجا تا رودررو ی شوهر عزیزت حقیقت رو بگه. پس با دقت گوش بده و همخونه ت رو بشناس!» و به این ترتیب بود که مهلا علیرغم تلاشی که بنیامین برای ساکت شدنش می کرد، پرده از راز وحشتناکی برداشت...

– وقتی فهمیدم محمد ازت خواستگاری کرده داشتم از حسادت می ترکیدم. من عاشق محمد بودم و تو دانشگاه برای جلب توجهش هر کاری می کردم اما اون بی اعتنا به من و ابراز عشق من از تو خواستگاری کرد و تو هم بهش جواب مثبت دادی. برای اینکه عشق محمد رو از دلم بیرون کنم به یکی از خواستگارام جواب مثبت دادم اما نتونستم باهاش زندگی کنم. مدام اون رو با محمد مقایسه می کردم و به جای اون محمد رو تو ذهنم تصور می کردم. زندگی مشترک ما یکسال بیشتر دوام نیاورد. تو خوشبخت بودی و من فقط غصه می خوردم. همون روزا بود که برام تو شرکت پدرت کاری دست و پا کردی. تو از آتیشی که تو دلم به پا شده بود خبر نداشتی. عشق محمد مثل یه آتیش زیر خاکستر بود که حالا با هر روز دیدنش شعله ورتر می شد. هر طوری که فکرش رو بکنی به محمد در باغ سبز نشون دادم اما اون به هیچ عنوان حاضر نبود به من نزدیک بشه. به نظرم چون از قصد و نیت پلیدم خبر داشت اجازه رفت و آمد رو به من و تو نمی داد. من زن زیبایی بودم که می تونستم هر مردی رو از راه بدر کنم اما محمد نسبت به من بی اعتنا بود و همین بی توجهی من رو جری تر می کرد. دلم می خواست هر طور شده ازش انتقام بگیرم و زندگیش رو بهم بزنم. من و بنیامین با هم تو یه اتاق کار می کردیم و رابطه دوستانه ای بین ما به وجود اومده بود. بزرگترین اشتباهم اعتماد به اون بود. من راز دلم رو با بنیامین در میون گذاشتم و از عشقی که به محمد داشتم گفتم. بنیامین خوب به حرفام گوش کرد اما چیزی نگفت. همون روزا بود که محمد عذرم رو خواست. از اینکه وقت و بی وقت سر راهش ظاهر می شدم و براش هدیه و نامه های عاشقانه می فرستادم کلافه شده بود. اون جز تو هیچ زن دیگه ای رو نمی خواست و همین بیشتر تحریکم می کرد. آخه تو هیچ مزیتی نسبت به من نداشتی! چند روز بعد از اخراجم در حالیکه مثل مار زخمی به خودم می پیچیدم بنیامین به موبایلم زنگ زد و گفت می خواد من رو ببینه. با هم قرار گذاشتیم و اونجا بود که فهمیدم بنیامین شیفته و واله توست و می خواد هر طور شده تو رو از چنگ محمد دربیاره. بنیامین می گفت نمی تونه ببینه که تو با محمد خوشبختی و باید هر طور شده زندگی تون رو خراب کنه و این وسط من طعمه خوبی برای اجرای این نقشه شوم بودم. از اونجائیکه کینه محمد رو به دل داشتم وارد این بازی شدم و به تو تلفن زدم. همه اون حرفا رو بنیامین یادم داده بود. اون که تو هر سفری کنار محمد بود و از زندگی تون به خاطر رفت و آمد خانوادگی خوب خبر داشت. راستش، فکر نمی کردم که با یه تلفن و چند تا نشونی بخوای زندگیت رو به هم بزنی اما بنیامین که تو رو خوب می شناخت می گفت چون بچه دار نمی شی و دختر مغروری هم هستی، حتما خیانت محمد رو می ذاری به پای نقصی که داری و حرفام رو باور می کنی. من و بنیامین قرار گذاشته بودیم زندگیتون رو به هم بزنیم اما نمی دونستم که بنیامین می خواد این آب رو به نفع خودش گل آلود کنه و تو رو به دست بیاره... من زندگیت رو خراب کردم اما باور کن الان پشیمونم. این بیماری لعنتی چند وقت دیگه من رو از پا درمیاره. حالا که مرگ رو تو چند قدمی خودم می بینم با گفتن حقیقت می خوام ازت حلالیت بطلبم. تو و محمد باید حلالم کنین!»

هق هق گریه های مهلا سکوت شب را شکست. محمد سرش را به دیوار تکیه داده بود و بنیامین با رنگی پریده مرا نگاه می کرد و من، از این همه رذالت و پستی زبانم قفل کرده بود...

***

بنیامین حاضر به طلاق دادن نمی شد اما با تهدید به اینکه آبرویش را نزد همه خواهم برد و خواهم گفت که چه بر سرم آورده، راضی شد و دفتر طلاق را امضا کرد. مهلا که بیماری سرطان تمام بدنش را درگیر کرده بود چهار ماه بعد فوت کرد و محمد علیرغم اصرارها و خواهش های من راضی نشد دوباره نزدم بازگردد تا زندگی جدیدی را شروع کنیم. او می گفت: «تو خیلی بچگانه فکر کردی. حتی نخواستی در مورد حرفهای مهلا تحقیق کنی. خیلی راحت حاضر شدی زندگیت رو با یه تلفن نابود کنی در حالیکه اگه واقعا به من علاقه داشتی هرگز اجازه شک کردن به عشقم رو به خودت نمی دادی!» حق با محمد بود. در جوابش حرفی نداشتم. من خیلی راحت اجازه دادم تا خوشبختی ام در شعله های حسد مهلا و بنیامین بسوزد و از بین برود.

پروفسور مبادی آداب!



در تابستان سال ۱۹۴۶ پروفسور اسمیت، استاد دانشگاه آمریکا که آدم مبادی آدابی بود و مورد علاقه دانشجویانش (به طوری که چند بار توسط دانشجویان دعوت شد تا سری به آنها بزند) سرانجام تصمیم گرفت در تعطیلات تابستانی به منزل ۱۲ نفر از دانشجویانش که هر کدام در یک شهر زندگی می کردند و بیش از بقیه از او دعوت کرده بودند تا به آنها سر بزند رفته و چند روزی را در منزل هر کدام بماند. ضمناً چون بسیار مبادی آداب بود قبلاً برای هر کدام از آنان نامه ای نوشت و از پذیرایی خوب آنان تشکر کرد و هر کدام را در پاکت جدایی گذاشت و آدرس گیرنده را نیز روی پاکت نوشت و حتی تمبر هم روی آنها زد که بلافاصله بعد از ترک هر شهر پاکت مربوط به هر دانشجو را در صندوق پست بیندازد و در بین راه معطل بقیه کاغذ و پاکت و تمبر و... نشود. بعد هم پاکتها را با نخی بست و در کیف دستی خود گذاشت.

روز بعد آقای پروفسور مسافرت خود را شروع کرد اما شب که در مهمانخانه ای در بین راه توقف داشت وقتی کیفش را باز کرد، بسته پاکتها را ندید، فوراً به منزل خود تلفن کرد و از مستخدم خود پرسید: آدام، راستی در موقع مرتب کردن اتاق و میز، یک بسته محتوی ۱۲ پاکت پیدا نکرده ای؟ مثل این که آن را جا گذاشته ام چون در کیف من نیست...

ـ چرا قربان،.... نگران نباشید. قبل از ظهر امروز، همه آنها را در صندوق پست انداختم...

بچه های امروزی

خانمی با پسر ۶ ساله اش در خیابان راه می رفت. ناگهان به خانم حامله ای برخوردند. بچه نگاهی به شکم برآمده زن حامله کرد و از مادرش پرسید: مامان، به این خانم نگاه کن. شکمش چقدر بزرگ شده است؟ مادر که نمی دانست چه جوابی بدهد برای آن که جوابی به بچه داده باشد گفت: مرض استسقا دارد! بچه فکری کرد و گفت: مامان، استسقاء دیگر چه جور مرضی است؟

ـ یک نوع بیماری است که شکم آدم پر از آب و بزرگ می شود

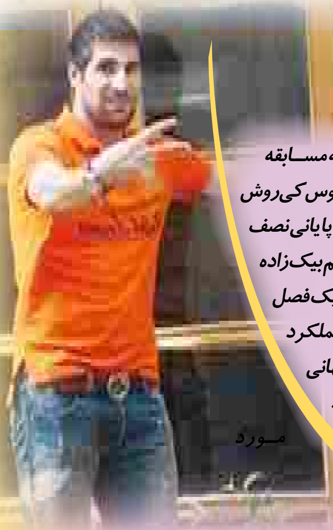
ـ خوب مامان جون، با این حساب طفلک آن کوچولویی که در شکم این خانم است اگر شنا بلد نباشد که غرق می شود؟!

بجاست دوستی بخواهی که به روزهایت تلاش و به شبهایت آرامش ببخشد ● جبران خلیل جبران

گفتگو: بهروز احمدی و میثم بهرامی

هاشم بیک زاده

کی روش عاشق من است



بازی دادن هاشم بیک زاده در سه مسابقه پایانی تیم ملی شوکی بود که کارلوس کی روش به تیمش وارد کرد. او در سه مسابقه پایانی نصف تیمش را با استقلالی ها چید که هاشم بیک زاده هم جزو این بازیکنان بود. بیک زاده که یک فصل پر از انتقاد را گذرانده بود، در تیم ملی عملکرد خوبی داشت و در نهایت با این تیم به جام جهانی رسید. هاشم بیک زاده چند روز پس از صعود تیم ملی به جام جهانی پاسخگوی سؤالاتی در مورد تیم ملی و باشگاه استقلال بود.

از اول فوتبالت شروع کن. اولین تیمی که در آن بازی کردی فتح بود؟

بله. بعد از آن در تیم کوثر شاگرد علی دوستی شدم، بعد رفتم فجر پیش آقای پیروانی. سال اول زیاد بازی نمی کردم اما سال دوم قسمت بود که بازی کنم. یک بازیکن مصدوم شد و این فرصت به من رسید که بازی کنم. من هافبک چپ بودم و پشت مهاجم بازی می کردم. آقای پیروانی گفت کی می تواند چپ بازی کند؟ من الکی دستم را بردم بالا. گفت بازی حساسی است، کار سختی داری. جلوی پرسپولیس است. گفتم توکل به خدا. آن زمان محمد موسوی دفاع چپ ما بود که مصدوم شد. اتفاقاً در آن مسابقه گل هم زدم و از آن مسابقه افتادم روی غلتک.

فجر برایت خوب بود؟

آنجا آرامش داشتم. اصلاً نمی دانستم مصاحبه چیست و روزنامه چیست. فقط به فوتبال توجه می کردم. پستم هم پست خوبی بود. نزدیک دروازه حریف بودم. شوت هایی که می زدم و موقعیت هایی که داشتم زیاد بود.

چه شد از فجر جدا شدی؟

در فجر خوب کار کردم. آن سال از تمام ۱۸ تیم لیگ برتر پیشنهاد داشتم. آمدم پرسپولیس قرارداد بستم. پرسپولیس هم درگیر بحث های سیاسی شد و مدیرانش رفتند. من هم قسمتم شد که با آقای قلعه نویی آشنا شوم و از نزدیک با او کار کنم. همان سالی که استیلی و کاشانی از پرسپولیس رفتند، قرار بود به پرسپولیس بروم اما آنها رفتند و من هم با پیشنهاد قلعه‌نویی مواجه شدم و به استقلال رفتم.

سال اول در استقلال قهرمان شدید. از آن قهرمانی و بازی روز آخر حرف بزن.

صبح آن روز ما رفتیم حرم امام رضا(ع) و از او خواستیم که برنده شویم. مطمئن بودم چون امام رضا(ع) آنجاست حتماً یک چیزی بوده که آنجا بازی می کنیم. خدا را شکر قهرمان شدیم. اولین قهرمانی‌ام بود.

شما جزو آن دسته‌ای بودی که استقلال را رها کردند و رفتند اصفهان.

فوتبال حرفه‌ای است. فکر می کردم با سپاهان موفق باشم که همین‌طور هم شد. بازی های خوبی انجام دادم. کی روش هم به تیم ملی دعوتم کرد. همه چیز خوب بود. خواست خدا بر این بود که تا حالا موفق باشم. پارسال من داشتم می رفتم مس که بعد آمدم استقلال. حتی یک میلیارد و دویست میلیون با مس تمام کرده بودم اما گفتم نه، شاید پول بگیرم و فوتبالم تمام شود. قسمت بود بیایم استقلال و قهرمان شوم. درست است که تماشاگران اذیتم کردند و بی پولی کشیدم اما قهرمان شدیم. به هشت تیم برتر آسیا هم رسیدیم. بعد رفتم تیم ملی و جام جهانی.

واقعاً فوتبالیست ایرانی باید یک میلیارد و دویست میلیون پول بگیرد؟

چرا نباید بگیرد؟

این پول های اضافه، فوتبال را خراب نمی کند؟

اگر فوتبال ما حرفه‌ای باشد کم هم داریم می‌گیریم.

اگر باشد ولی نیست.

اگر فاکتور بگیریم، پنج درصد از فوتبالیست ها که به خودشان می رسند و دنبال قلیان و این چیزها نیستند، حق شان است این قدر بگیرند ولی به نظرم پول هایی که باشگاه ها می دهند روی روابط است. یک نفر با مربی رفیق است و یکی با مدیر عامل و همین باعث می شود پول های زیاد بگیرند.

در فوتبال ایران عجیب ترین پیشنهادی که داشتی چه بوده؟

یک سال دلال ها آمدند سراغم. می گفتند می بریمت فلان تیم. روزنامه ها در دست مان است. حمایتت می کنیم. گفتند اگر قرار است ۱۰۰ میلیون تومان بگیری، ما کاری می کنیم که ۳۰۰ میلیون بگیری، ۵۰ میلیونش را هم برای خودمان برمی داریم. من این کار را نکردم. سالم بازی کردم. کسی که زندگی آدم را عوض می کند خداست. البته بعدش اذیتم کردند. الکی از من بد می نوشتند. شاید همان هایی که این پیشنهاد را داده بودند این کار را می کردند. دوست ندارم در موردش صحبت کنم چون اذیتم می کنند. چه پیشنهادهایی می دادند و چه کارهایی می کردند. این قبول نکردن باعث شد عقب بیفتم اما مطمئن بودم به هدفم می رسم. می دانستم بنده های خدا شاید بتوانند یک مسیر را با این حاشیه ها برایت دور کنند اما خود خدا من را برمی‌گرداند به مسیر درست.

تأثیر دلال ها در بالا رفتن رقم بازیکنان چقدر است؟

خیلی تأثیر دارند. بازیکن قیمتش هر قدر است، دلال می رود برایش بیشتر می گیرد. نمی دانم چطوری بیشتر می گیرد. رابطه است. فکر می کنم فوتبال ما احتیاجی به این ها ندارد. این برمی گردد به جوی که در فوتبال ما وجود دارد. هنوز هم هست. در همه چیز تأثیر می‌گذارد.

دو سال را در سپاهان گذراندی و با کرانچار قهرمان لیگ شدید. کرانچار چطور مربی ای بود؟ می گفتند بازیکنان برای لوکا بازی نمی کردند؟

بله. زمان لوکا بعضی بازیکنان بازی نمی کردند یا با بازیکنان دیگر بده‌بستان می کردند که تیم ببازد.

چرا؟

چون لوکا باج نمی داد. شما اگر خوب تمرین نمی کردی بازی ات نمی داد. محرم و بنگر را در مقطعی بازی نمی داد. فرقی نمی کرد کی باشی، مهم این بود که خوب تمرین کنی تا در ترکیب باشی. اکبر ایمانی ۱۸ ساله را در آسیا بازی داد. کدام مربی این کار را می کند؟ مربی خوبی بود. با همین تیم پر از حاشیه خوب نتیجه گرفته بودیم. بازیکنان بازی نمی کردند و ترکیب عوض می شد. این ها تأثیر داشت.

همان تیم با کرانچار قهرمان شد.

بله. کوچ کرانچار خیلی خوب است. کرانچار مربی باشخصیتی است. تیم را جمع و جور کرد. شوک خوبی از نظر روحی و روانی به تیم داد. ما فقط از نظر روحی و روانی مشکل داشتیم. او در جلساتی که می گذاشت، با بچه ها رفیق و راحت بود. این باعث شد دوباره قهرمان شویم. کمتر کسی فکر می کرد برای سال سوم قهرمان شویم.

استقلال در فصل گذشته سینوسی کار می کرد؛ یک مدت خوب بود و یک مدت ضعیف.

ما اول فصل قهرمان شدیم، نه نیم فصل دوم. در نیم فصل اول حداکثر امتیازها را گرفتیم. ۳۱ امتیاز یعنی حداکثر امتیاز با این شرایطی که داشتیم، با بی‌پولی و بی‌بازیکنی. خود مدیریت قلعه‌نویی باعث شد که نیم فصل اول قهرمان شدیم. نیم فصل دوم بازیکنان خوبی اضافه شدند اما اگر نیم فصل اول آن امتیازها را نمی گرفتیم نمی‌توانستیم با ۵۰ بازیکن اضافه هم امتیازات از دست رفته نیم فصل اول را جبران کنیم.

خودت در استقلال می‌مانی؟

دوست دارم بمانم ولی شرایط را می‌بینید. ما هم زندگی داریم. من یک سال بدون پول را با سختی گذراندم. حتی ماشین زیر پایم را فروختم و با آژانس می‌رفتم این طرف و آن طرف. هواداران بدانند به خاطر این تیم این کارها را کردیم. من پول آژانس را هم به زور درآوردم. با این حملاتی که به من شد بازی کردم اما کسی فکر نکرد با چه شرایطی بازی کردیم.

می‌گفتند آشتی‌کنان بین رحمتی و نکونام را تو برگزار کردی؟

از آن موقع تا الان چیزی نگفته بودم. یک پیش‌زمینه‌ای شده بود که آشتی کنند اما من باعث شدم. با جواد که صحبت کردم، گفت خیلی‌ها آمدند و گفتند ولی من قبول نکردم. گفتم من بروم بگویم؟ گفت چون تویی برو.

چرا قبول نمی‌کرد کسی وساطت کند؟

شاید آنهایی که جلو آمده بودند را قبول نداشت. می‌گفت من چیزهایی دیدم که در اسپانیا ندیدم. احساس می‌کرد همه به او دروغ می‌گویند. خدا را شکر من دوست خوبی مثل جواد پیدا کردم.

فکر می‌کردی بعد از یک فصل پر از انتقاد، به تیم ملی برسی و سه مسابقه حساس را فیکس باشی و با تیم ملی به جام جهانی بروی؟

خودم هم فکر نمی‌کردم که پایان خوبی داشته باشد؛ پایانی دراماتیک. همه‌چیز به نفع خودم تمام شد. همیشه می‌گویم همه این‌ها لطف خدا بود. خدا می‌گوید اگر بخواهم یک بنده‌ای را ببرم بالا، می‌برم. من فصل سختی داشتم. تیم ملی دعوت می‌شدم، می‌گفتند نباید دعوت می‌شد. می‌نوشتند کی‌روش از بیک‌زاده چی دیده که دعوتش کرده؟ خدا اینجا دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد. من هم بهترین بازی‌ها را کردم.

فکر می‌کردی تیم ملی به جام جهانی صعود کند؟

خوشبین‌ترین آدم هم فکر نمی‌کرد مستقیم به جام جهانی برویم. مردم هم ناامید بودند. اگر با قطر مساوی می‌کردیم احتمال نداشت برویم جام جهانی. خدایا شکرت. خودت خواستی. در این چند سال اخیر حساس‌ترین بازی تیم ملی مقابل قطر بود که بسیار هم سرنوشت‌ساز بود. من در آن دیدار، بازی کردم.

خود بچه‌های تیم‌ملی چه چیزی می‌گفتند؟

وقتی رفتیم آنجا، خواستیم که برنده شویم. من آنجا دیدم خواستن و همدلی چقدر به یک تیم کمک می‌کند. قلب‌هایمان را یکی کردیم. در تمرین، محکم کار می‌کردیم. من بچه‌های خودمان را در تمرین می‌زدم. می‌گفتیم باید محکم باشیم و محکم بودن را از تمرین شروع کردیم. همه قبول کرده بودند در تمرین حتی لگد بزنیم و تکل بزنیم چون می‌دانستیم این‌طوری می‌رویم جام‌جهانی.

جلوی کره خوب بودید؟

وقتی تیم می‌برد یعنی خوب بوده. تیم ما با برنامه بود و یکی از شانس‌های بزرگ من این بود که با کی‌روش کار کنم. شاید باورتان نشود الان کی‌روش عاشق من است و یک لحظه هم طاقت دوری من را ندارد! (با خنده)

اگر مربی دیگری جای کی‌روش بود می‌رفتیم جام‌جهانی؟

فکر می‌کنم نه چون از تجربه چند ساله که در اروپا داشت استفاده کرد؛ نوع رفتار با بازیکنان و تمرین و چیدمان. هر کسی جای کی‌روش بود نمی‌آمد دفاع استقلال را بگذارد فیکس تیم ملی. من را در حساس‌ترین بازی تیم ملی نمی‌گذاشت داخل زمین. من را یک سال اذیتم کرده بودند، خدا کمک کرد خوب باشم. همین عوامل باعث شد برویم جام جهانی. در فوتبال همیشه تیم خوب برنده نمی‌شود. خدا به دل تیم‌ها هم نگاه می‌کند. دعا خیلی تأثیر دارد.

صحبت‌های سرمربی کره جنوبی چه‌قدر در شکست دادن این تیم تأثیر داشت؟

او انگیزه ما را بالا برد. چون فکر می‌کرد با این صحبت‌ها می‌تواند از نظر روحی و روانی در تیم ما تأثیر بگذارد اما نمی‌دانست خون‌مان را به جوش می‌آورد و با تمام وجود بازی می‌کنیم. همین باعث شد خیلی انگیزه پیدا کنیم. ما رفته بودیم بیرون و وقتی برگشتیم دیدیم عکس چوی را داخل اتاق‌ها، ماشین، رستوران و رختکن تیم زده‌اند. هرجا می‌رفتیم عکس او را با پیراهن ازبکستان زده بودند به دیوار. ما هم وقتی قیافه چوی را می‌دیدیم می‌گفتیم یک پدری از تو در بیاوریم! از جلوی چشم ما کنار نمی‌رفت و ما می‌گفتیم پدرت را درمی‌آوریم. کی‌روش در وجود ما یک نفرتی ایجاد کرد نسبت به سرمربی کره جنوبی که باعث شد برنده شویم. رفتیم تمرین، برگشتیم دیدیم در همه اتاق‌ها سه، چهار تا عکس چوی را زده‌اند. گفتیم این‌ها را کی زده؟ آمدیم در سالن هتل عکس چوی بود. در اتوبوس عکس چوی بود. در جلسه عکس چوی بود. فرق مربیان بزرگ با مربیان سطح پایین همین جزئیات است.

از این تیم ملی در جام جهانی چه انتظاری می‌رود؟

از الان باید به فکر آن باشیم، نه اینکه برویم اوت شویم و برگردیم. باید یک آبرو و جایگاه مناسبی در فوتبال دنیا پیدا کنیم. کسی فکر نمی‌کرد کره را رفت و برگشت ببریم. حالا کره ثبات همیشه را نداشت، درست اما باز هم کره بود. برزیل همیشه برزیل است، کره هم همیشه کره است. به نظرم باید برنامه‌ریزی کنیم. کسی فکر نمی‌کرد مستقیم به جام جهانی برویم. کسی هم فکر نمی‌کند برویم مرحله بعد. شاید این اتفاق بیفتد. با مدیریت و برنامه‌ریزی باید کی‌روش را حفظ کرد و در جام جهانی به فکر کسب نتایج خوب باشیم.

البته کی‌روش که در تیم ملی ماندگار شد.

این جای امیدواری است. مثل برانکو نشد که برود و بعد که رفت بگوییم چرا رفت. همان‌طور که برای بار اول به عنوان تیم اول رفتیم جام جهانی، برای اولین بار می‌رویم مرحله دوم جام جهانی.

عصبانیت کره‌ای‌ها بعد از سوت پایان بازی برای شما عجیب نبود؟

هیچ وقت فکر نمی‌کردم کره‌ای‌ها این‌طوری باشند. در تاریخ فوتبال‌شان این چیزها را ندیده بودم. حتی پیرزن‌ها هم بطری پرتاب می‌کردند سمت ما. دور تا دور زمین پر از میوه، پرتقال، آب‌میوه و آب‌معدنی بود؛ جوری که آدم یاد بازار میوه و تره‌بار خودمان می‌افتاد! از شخصیت و منش کره‌ای‌ها بعید بود. البته عصبانی بودند. خدا را شکر که ثابت کردیم ایرانی‌ها بهتر هستند.

وقتی داور چینی سوت پایان بازی با کره را زد چه حسی داشتی؟

حدود ۱۰، ۱۵ ثانیه مات بودم که یک نفر از پشت آمد زد توی سرم و گفت چرا ایستاده‌ای؟ به خودم آمدم و دیدم رفته‌ایم جام جهانی. رفتیم دور زمین دویدیم. اصلاً نمی‌دانستم کدام طرف باید بدوم. رفتم سمت نیمکت. ■



از درون سینه توست جهان چون دوزخ...... دل اگر تیره نباشد همه دنیاست بهشت

● صائب تبریزی

برد نفسگیر تیم ملی والیبال در هاوانا

دو تیم ایـران و کوبا در حالی در هاوانا به مصاف یکدیگر رفتند که این بار سالن مثل سالن بازی در ایتالیا مشکل تماشاگران را نداشت و کارگردان بازی هم خیلی علاقه‌ای به زوم تصویر روی تماشاگران نداشت تا بازی بهتر پخش شود. ایـران با همان ترکیب بازی با ایتالیا به میدان رفته بود.

امتیاز اول را روی سرویس رحمان داودی، کوبایی‌ها گرفتند اما بعد از این با کسب امتیاز و ۴ سرویس عالی از عادل غلامی، ایران ۵ بر یک پیش افتاد.

با این وجود بازیکنان تیم میزبان در ادامه فاصله را کم کردند. رقابت میلیمتری پیش رفت تا اینکه کوبایی‌ها زودتر به امتیاز ۱۶ رسیدند و از ایران پیش افتادند. ولاسکو حسابی از بازیکنان تیمش برای از دست دادن برتری شاکی بود. او در تایم استراحت فنی به رحمان داودی اعتراض می‌کرد. ایران در ۱۶ امتیاز اول، ۴ سرویس را از دست داد.

یک بار اشتباه داور در تشخیص ضربه موسوی و یکبار هم سرویس بد محمد موسوی، کوبایی‌ها را به امتیازهای بالاتر رساند اما سرانجام این ست را ۲۶ بر ۲۴ کوبا برد.

در ست دوم بازی تا امتیاز ۸ هم با رقابت نزدیک دو تیم پیش می‌رفت. ایران در این ست هم یک مشکل بزرگ داشت، اینکه بچه‌های ایران در دریافت‌های عقب زمین با مشکل روبرو بودند. توپ‌های محکم کوبایی‌ها را خیلی سخت می‌شد جمع کرد. در دفاع روی تور هم ترکیب موسوی و غلامی خیلی فروغ بازی با ایتالیا را نداشت تا دیگر خبری از آن بازی دلچسب قبلی در این ست نباشد.

اگر چه ایران زودتر از کوبایی‌ها به امتیاز ۸ رسید اما باز هم این کوبایی‌ها بودند که پیش افتادند و زودتر به امتیاز ۹ رسیدند. این روند در ادامه بدتر هم شد. بچه‌های تیم ملی که به نوعی اسیر فیزیک بدنی کوبایی‌ها شده بودند در روی تور و در ضربات‌شان کم دقت بودند و این اختلاف امتیاز دو تیم را زیاد کرد. ایران که ست دوم را بد شروع کرده بود، این مسیر را تا پایان ادامه داد و بازی را هم ۲۵ بر ۱۹ به حریف واگذار کرد.

در ست سوم، تیم ملی ایران این بار بهتر ظاهر شد و توانست زودتر از حریف و با اختلاف امتیاز ۴ به امتیاز ۸ برسد. این روند تا امتیاز ۱۶ هم ادامه داشت ولی کوبایی‌ها سعی در کم کردن اختلاف داشتند و سرانجام در امتیاز ۱۸ با ملی‌پوشان ما برابر شدند و زودتر هم به امتیاز ۱۹ رسیدند.

بعد از این بود که با آمدن آرمین تشکری به زمین و سرویس‌های خوب او توانست ایران را ۲۱ بر ۱۹ پیش بیاندازد. مربی کوبا خیلی زود تایم اوت گرفت تا شاید دوباره بازیکنانش را تهییج کند ولی موسوی خیلی خوب امتیاز ۲۲ را هم برای ما گرفت. تشکری روی سرویس امتیاز ۲۳ را هم گرفت و شوکی دیگر به کوبایی‌ها داد. او ناباورانه و به کمک تور، امتیاز ۲۴ را هم برای ما گرفت و با دفاع عالی از موسوی، روی سرویس تشکری ایران این ست را با پیروزی به پایان رساند. در این ست کوبایی‌ها در همان امتیاز ۱۹ ماندند.

بازی در ست چهارم نفسگیر پیش می‌رفت. ابتدا ایران برتر بود اما دوباره کوبایی‌ها بازی را گرفتند، آنها زودتر به امتیاز ۸ رسیدند اما ایران هم در امتیاز ۷ بود. در ادامه بازی سرویس‌های خوب امیر غفور که هم قدرت بالایی داشتند و هم شتاب بالا، دفاع در عقب زمین کوبا را مشکل کرد و ایران با دفاع‌های عالی روی تور به امتیاز ۱۲ رسید تا کوبایی‌ها ۱۰ باشند. روند خوب بازی ملی‌پوشان تا امتیاز ۱۶ ادامه داشت. سرویس‌های خوب، و دفاع عالی روی تور ایران را به امتیاز ۱۶ رساند در حالی که کوبایی‌ها و کبدا که ستاره‌شان در دو ست اول بود فقط ۱۱ امتیاز داشتند. این روند در ادامه با امتیاز ۱۸ برای ایران و ۱۲ برای کوبایی‌ها تداوم پیدا کرد تا تیم ملی در آستانه کشاندن بازی به ست چهارم قرار بگیرد.

بازی به ست پنجم کشیده بود و نفسگیر پیش می‌رفت. دو تیم امتیازات را یک به یک بین هم تقسیم می‌کردند. دو تیم این بار در عدد ۹ برابر بودند. ما به سختی امتیاز ۱۰ را با تلاش مباشری گرفتیم تا



شاید این بار بتوانیم سرویس را امتیاز کنیم. سرویس خوب غفور هم دلیلی برای موفقیت نشد. کبدا در حمله عالی بود و دو تیم امتیازشان ۱۰ شد. غفور ایران را به امتیاز ۱۱ رساند و مهدوی و غلامی برای سرویس و دفاع به زمین آمدند. عادل سرویس را زد اما کوبایی‌ها کارشان را تکرار کردند و دو تعویض ما جواب نداد. سرویس کوبایی‌ها اوت شد و امتیاز ما ۱۲. باز هم کوبایی‌ها دفاع کردند و بازی همان طور برابر پیش می‌رفت و دو تیم برابر ۱۳ شدند.

غفور امتیاز ۱۴ را برای ما گرفت و ما فقط یک دفاع می‌خواستیم. اتفاقی که نیفتاد. ۱۴ برابر. آرمین تشکری امتیاز ۱۵ را هم گرفت و به خط سرویس رفت. دفاع عالی موسوی ایران را پیروز این بازی نفسگیر کرد.

سه امتیاز ارزشمند

تیم ملی والیبال ایران در هفته ششم لیگ جهانی توانست برای دومین بار از سد میزبان قدرتمند خود عبور کند.

دومین دیدار تیم‌های ملی والیبال ایران و کوبا در هفته ششم لیگ جهانی والیبال در سالن سیدواد دپورتیوا شهر هاوانا برگزار شد که در پایان این مسابقه شاگردان خولیو ولاسکو با نتیجه ۳ بر یک و با نتایج (۲۵ - ۲۲، ۲۰ - ۲۵، ۱۸ - ۲۵، ۲۲ - ۲۵) برای دومین بار از سد میزبان قدرتمند خود گذشتند و جمع امتیازهای خود را به ۱۲ رساندند. این مسابقه در حالی آغاز شد که خوش‌خبر و افروزی، شهرام محمودی را بلافاصله بعد بازی اول با کوبا به بیمارستان بردند.

دومین مسابقه تیم‌های ایران و کوبا هم مانند دیدار اول این دو تیم در حالی در سالن ۱۵ هزار نفری شهر هاوانا به انجام رسید که ایرانی‌های زیادی از کشورهای کانادا و آمریکا خود را به محل برگزاری مسابقه رسانده بودند و از تیم ایران حمایت می‌کردند.

پیش از این مسابقه ایران با کسب ۹ امتیاز در رده پنجم جدول رده‌بندی قرار داشت و کوبایی‌ها هم با ۴ امتیاز در انتهای جدول گروه دوم حضور داشتند. تیم ایران در مجموع دو مسابقه برابر کوبا توانست ۵ امتیاز از حریف خود بگیرد و تنها یک امتیاز به میزبان قدرتمند خود واگذار کرد.

پیش از بازی اول تیم‌های ایران و کوبا در سوابق رسمی دو تیم ملی والیبال ایران و کوبا، این دو تیم تنها ۴ بار با هم در رده بزرگسالان با یکدیگر روبرو شده بودند که سهم ایران در هر ۴ بازی قبلی شکست بود. این در حالی بود که در مجموع رقابت‌های ایران و کوبا تنها یک گیم به سود ایران ثبت شده بود، اما با نتیجه‌ای که شاگردان ولاسکو در بازی نخست کسب کردند، سرانجام این طلسم را شکستند و توانستند در خاک کوبا این تیم قدرتمند را شکست دهند و افتخار دیگری برای ایران به ارمغان بیاورند.

بازی بعدی تیم ایران روز جمعه، ساعت ۲۱ برابر آلمان و در سالن ۱۲ هزار نفری آزادی به انجام خواهد رسید. البته باید یادآور شد که این دیدار صرفاً جنبه تشریفاتی دارد چرا که دو تیم روسیه و ایتالیا گرچه در دو بازی آخر خود با نتیجه سه بر دو شکست خوردند اما با کسب یک امتیاز از این بازیها با ۱۹ امتیاز در صدر قرار گرفتند و اگر ما شش امتیاز کامل را هم از بازی با آلمان کسب کنیم، باز هم با ۱۸ امتیاز در جایگاه سوم قرار خواهیم گرفت. باید یادآور شد که زمانی حضور در لیگ جهانی آرزوی والیبال دوستان ایران بود اما امروزه با کسب نتایج بسیار خوب برابر قدرتهای بزرگ جهان، سطح توقعمان از تیم ملی والیبال و خولیو ولاسکو افزایش پیدا کرده است.

بانوان فوتسال ایران نقره‌ای شدند



تیم ملی فوتسال بانوان، عنوان نایب قهرمانی چهارمین دوره بازی‌های آسیایی داخل سالن آسیا را به دست آورد. بانوان فوتسالیست ایران در دیدار نهایی به مصاف ژاپن رفتند که با شکست مقابل این تیم به مدال نقره این رقابت‌ها دست پیدا کردند. ملی پوشان کشورمان که برای نخستین بار جواز حضور در دیدار نهایی این رقابت‌ها را کسب کرده بودند، در این دیدار با نتیجه ۲ بر یک شکست خوردند. نکته جالب اینکه این مدال نقره، اولین مدال تاریخ ورزش بانوان در رشته‌های تیمی توپی می‌باشد.

ملی‌پوشی که میوه‌فروش شد!

بوکسور جوان و سابق تیم ملی با این رشته ورزشی وداع کرده و برای گذران زندگی به میوه‌فروشی روی آورده است.

محمدنوری پور با ابراز نارضایتی از وضعیت موجود در بوکس کشور، افزود: متأسفانه مشتزنان حمایت نمی‌شوند و مظلوم واقع شده‌اند. سقف قرارداد بوکسورها در تیم‌های لیگ برتری اندازه پول آرایشگاه فوتبالیست‌هاست. حدود یک سال است که ازدواج کرده‌ام. از آن زمان به بعد، قید ورزش و دنیای قهرمانی را زده‌ام، برای این‌که بتوانم هم ورزش را ادامه دهم و هم مخارج زندگی را تأمین کنم، خیلی سراغ کار گشتم اما بی‌فایده بود.

نوری‌پور خاطر نشان کرد: مغازه میوه‌فروشی دارم و از ساعت ۴ صبح تا ۸ شب کار می‌کنم که با این شرایط وقتی برای ورزش نمی‌ماند. خیلی سخت بود که در عین جوانی بوکس را کنار بگذارم اما برای امرار معاش، چاره‌ای نداشتم.

دارنده مدال برنز بزرگسالان آسیا در سال ۲۰۱۲، یادآور شد: این مدال را در خردادماه سال گذشته کسب کردم و بعد از آن مسابقات متوجه شدم این مقام برای هیچ کس مهم نیست و کسی از ما تجلیل نکرد. نمی‌توانستم شرایط را تحمل کنم و صلاح دیدم بوکس را کنار بگذارم؛ چون کسی از مسئولان پیگیر رفع مشکلات ما نیست.



این مشتزن لرستانی با بیان این که یکسال می‌شود که از بوکس خبری ندارم، اضافه کرد: متأسفانه من و علی مظاهری هم‌وزن بودیم که خیلی به او توجه می‌کردند و بار آخری که از تیم ملی خط خوردم به خاطر ایشان بود. الان هم شنیده‌ام رضا مرادخانی دیگر بوکسور لرستانی وزن ۹۱ کیلوگرم همین مشکل را دارد و در بازی‌های انتخابی ظاهراً داورها به نفع مظاهری سوت زده‌اند. تا وقتی که او باشد فرقی ندارد آماده هست یا نیست، چون دیگر به کسی احتیاجی ندارند!

نوری‌پور در پاسخ به این که امکان دارد به بوکس برگردید؟ گفت: تنها در صورتی برمی‌گردم که بتوانم خرج خانواده‌ام را در آورم. مخارج زندگی زیاد است و بدون منبع درآمد نمی‌توانم بوکس را ادامه دهم. انتظارم این بود که یک کار دولتی داشته باشم تا برای حضور در اردوها مشکلی نداشته باشم، اما الان اگر یک روز کار نکنم، ضرر می‌کنم.

او به انتقاد از هیأت بوکس لرستان پرداخت و افزود: مسئولان هیأت هر چندماه یک‌بار عوض می‌شوند و هرگز استمرار نداشته‌اند که بتوانند برنامه‌ها را اجرا کنند. لرستان مشتزنان خوبی دارد که می‌تواند در لیگ برتر تیم داشته باشد اما چون «بی‌پناه» هستیم و هیأت در جذب اسپانسر عاجز است، از تیم‌داری در لیگ محروم هستیم.

وی در پایان با اشاره به این که در یکسال گذشته کسی سراغی از من نگرفته، اظهار کرد: بنده خیلی راحت و در سن ۲۵ سالگی ورزش قهرمانی را کنار گذاشتم اما امیدوارم دیگر کسی در عین جوانی بی‌خیال ورزش نشود.

رشته ورزشی‌ات را عوض کن



حالا نام **الهام اصغری** حتی برای آنهایی که دغدغه ورزشی ندارند هم آشناست. آنهایی که تا پیش از این خبری از ورزش بانوان نداشتند، الهام اصغری را با عکس‌های خندانش می‌شناسند که تصویرش پی‌درپی در شبکه‌های اجتماعی بازنشر می‌شود؛ شناگر ۳۱ ساله‌ای که رکورددار شنای آزاد در دریای ایران است اما بیشتر از این رکورد، شهرتش را از ممنوعیت ثبت رکوردش دارد.

می‌گوید چند روزی است که کارش شده گریه. از ۲۱ خرداد که ۶:۳۰ صبح به دریا زد و بعد از ۱۸ کیلومتر شنا در رفت و برگشت، ساعت ۲:۳۰ عصر بیرون آمد ورکورد شنا در دریای آزاد را شکست اما به محض برگشتن به پلاژ به او خبر دادند رکوردش قابلیت ثبت شدن ندارد چون چیزی به اسم لباس شنای آزاد بانوان ثبت نشده است. لباس‌هایی که خودش می‌گوید برای شنا در عمق دریاست و در حین شنا ۶ کیلو به وزن شناگر اضافه می‌کند.

او می‌گوید: «من با لباس غواصی، کلاه شنا، کاور و مقنعه به آب زدم و فکر نمی‌کنم هیچ‌یک از این موارد مشکلی داشته باشد. موضوع این است که من در پلاژ حسینی سیترا با انتظامات و نیروی انتظامی خانم به آب زدم و کایاک‌هایی که مرا همراهی کردند، خانم بودند. حتی هیچ قایق موتوری را اجازه ندادند به آن محوطه نزدیک شود تا شئونات به هم نخورد. من با پوشش کاملا اسلامی و با مجوز فدراسیون برای رکوردشکنی به دریا زدم. نماینده فدراسیون شنا هم در محل حضور داشت و حتی به من قول دادند در صورت رکوردشکنی به من پاداش هم می‌دهند.»

مرضیه اکبرآبادی، معاون امور بانوان و توسعه ورزش همگانی کسی بود که با ثبت این رکورد مخالفت کرد و حتی گفتگوی حضوری الهام اصغری با او هم نتوانست رضایتش را جلب کند: «موضوعاتی را مطرح کردند که اصلا نمی‌توانم تصور کنم. اول گفتند که شناو ژیمناستیک بانوان باید رکوردگیری‌اش در فضای سرپوشیده باشد. یکی از عجیب‌ترین دلایلشان این بود که من در پلاژی از آب بیرون آمده‌ام که خانم‌ها در آنجا با لباس مایو شنا می‌کرده‌اند! به او گفتم یا پلاژهایی را که برای بانوان درست کرده‌اید، قبول ندارید یا این که با شنای بانوان مشکل دارید... برایش از رکوردشکنی‌ام در سال ۷۸ گفتم و توضیح دادم چطور در آن زمان لباس تایید شده بود و مشکلی نداشت ولی الان بحث لباس را مطرح می‌کنید. به او گفتم چرا در نوشهر که دو، سه دوره مسابقه برگزار شده و بیش از ۳۰ خانم هم شرکت کرده‌اند اتفاقی نیفتاده و کسی درباره لباس چیزی نگفته است. گفتم حتی من آنجا هم عناوینی به دست آوردم و مورد تایید قرار گرفت. اما خانم اکبرآبادی به من گفت خانم، شما که این قدر مستعدی، رشته ورزشی‌ات را عوض کن!»

انسان نمی‌تواند به همه نیکی کند، ولی می‌تواند نیکی را به همه نشان دهد. •روون

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) برای تعبیر خواب خود می‌توانید هر هفته پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرید.

مدتی بود خواب‌های ایمیلی را تعبیر نمی‌کردم. حالا مشکل ایمیلم حل شده و در این شماره چند خواب ایمیلی تعبیر می‌کنم.

قرآن می‌خوانم و کابوس می‌بینم. چرا؟

مینو کریمی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، کرج

به توصیه یکی از دوستانم ترجمه فارسی قرآن رو از اول می‌خونم تا مشکلاتم بر طرف شه اما خوابای بدی می‌بینم. مثلاً می‌بینم تو خونه‌ای هستم که سبکش خیلی قدیمیه و طبقه بالا رو که نگاه می‌کنم، دو سه تا آدم می‌بینم که به جای چشم و دهان حفره دارن و می‌خان منو بگیرن و من فقط بسم‌الله میگم و در حال فرار هستم. بعد صحنه عوض میشه می‌بینم نوارهای سفید مثل پارچه کفن که نخ‌های رنگی بهش وصل بود، به دست و پام بسته شده بود و من گریه می‌کردم و خدا رو صدا می‌زدم و فکر می‌کردم همیشه تو همون حالت خواب می‌مونم. لطفاً زودتر جواب بدین که چرا من با خوندن قرآن، باید این خواب‌ها رو ببینم؟

تعبیر: اول از همه باید ثابت شود که آیا قرآن خواندن باعث شده چنین کابوس‌هایی ببینید یا عامل این حالت چیز دیگری است. در فرهنگ ما قرآن خودبه‌خود باعث آرامش می‌شود: دل آرام گیرد ز نام خدای. پس این خودِ قرآن نیست که شما را به کابوس کشانده. یک بار جایی خواندم که خداوند می‌گوید: چرا وقتی که حاجت ندارید، سراغم را نمی‌گیرید؟ این یعنی قرآن فرمول زندگی است نه کتاب رسیدن به حاجات. اگر بخواهید قرآن شما را به حاجت شما برساند، باید رموزش را کشف کنیم و آن طور که دستور داده عمل کنیم. اگر به چنین مقامی برسیم، تازه می‌فهمیم چه حاجت‌های کوچکی داشته‌ایم. درست مثل این که فکر کنید که در کودکی برای داشتن عروسک چقدر اشتیاق داشتید ولی حالا؟ اشتیاق شما رشد کرده و چیزهای مهم‌تری می‌خواهید. عمل کردن به قرآن هم باعث می‌شود سلیقه و اشتیاق شما رشد کند ولی اگر فقط قرآن را بخوانیم و به معنی ظاهری آن بسنده کنیم، رشد ما خیلی کمتر از وقتی است که عمیقاً بفهمیم و عمیقاً عمل کنیم. حالا به کابوس‌ها برگردیم. در خواب، بسم‌ا... می‌گویید تا از کابوس فرار کنید در حالی که کلمه‌ا... قدرتی دارد که کابوس را فراری می‌دهد و به انسان قدرت می‌بخشد. چرت در خواب شما برعکس است؟ زیرا چیزی که شما می‌خوانید، فقط کلمه است. آن هم کلماتی که دارید می‌فروشید تا چیزی بخرید. یعنی دارید با خدا معامله می‌کنید. قرآن را به عشق قرآن بخوانید نه به عشق سود زیرا به قول حافظ: **فَإِنَّ الرِّبحَ وَالخُسرانَ فِی التَّجر** یعنی در تجارت و معامله، هم سود هست هم زیان. بستن شما با کفنی که نخ‌های رنگی دارد، یعنی دست و پای خودتان را با برخی ظواهر و برخی فخرفروشی‌ها بسته‌اید. همه را باز کنید. راحت باشید. زندگی هیچ فرمول پیچیده‌ای ندارد. آخرین تفسیر خواب شما: چون قرآن را فارسی می‌خوانید و معنی ظاهری آن را می‌فهمید، ممکن است برخی جاها که از غضب الهی سخن به میان آمده، ناخودآگاه شما ترس برش دارد که مبادا این عذاب‌ها شامل حال من نیز بشود. ضمناً گاه ممکن است ما کاری را شروع کنیم و همزمان با آن خواب بدی ببینیم و به خودمان بگوییم تا این کار را شروع کردم، خواب بد دیدم. اولش آن خواب، هیچ ربطی به آن کار ندارد ولی از بس به خودمان تلقین می‌کنیم، از آن به بعد هر وقت آن کار را انجام می‌دهیم، خواب بد نیز می‌بینیم.

بوی کهنگی می‌داد!

منصوره پاسدار، ۲۷ ساله، مجرد، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم من و مامان و برادر و خواهرم بودیم. بالای سر ما سه حبه الماس بود. یکی به رنگ طبیعی الماس، یکی کبود، یکی هم زرد. برادرم گفت: این را زنی داده و از غیب رسیده. الماسی که رنگ الماس داشت، به خواهر بزرگم رسید که مثل من مجرد است اما شاغل است. الماس کبود به برادرم و الماس زرد به من رسید. مادرم نگاهم می‌کرد. بعد دیدم بلوز سبز آستین بلندی روی زمین است. بوی کهنگی می‌داد. خواهرم هم آن را دید ولی مادر و برادرم حواس‌شان نبود. خواهرم آهسته آستین‌ها را جدا کرد. وسط بلوز گوشواره بزرگ طلا بود. گفت: ببین شماره داره؟ یک سینه‌ریز هم لای بلوز بود. بزرگ و پهن و قدیمی. خواهرم گفت: ببین چه چیزی گیر آوردیم! بعد دیدیم بلوز از جواهر بافته شده. جواهرات کهنه و قدیمی. خواهرم گفت: بریم طلافروشی آبش کنیم. برادر و مادرم بلوز را ندیدند.

تعبیر: آن سه الماس، به اقبال‌هایی اشاره می‌کنند که شما و خواهر و برادرتان به آن فکر می‌کنید: خواهر بزرگ به پول، برادرتان به عشقی که نگران است مبادا نیاید و شما به ازدواج. رنگ زرد، برای دخترها، هاله جذابیت است. آن زن غیبی و آن الماس‌ها بهانه برادر است تا مطرح کند به عشق نیاز دارد اما نیست. تا اینجا اصل خواب است. بقیه‌اش خیال بیننده خواب است. زندگی خودش را می‌گوید که خواهری مدیر دارد و خودش هم با او حرف شنوی می‌کند. هرچه شما تهِ دل‌تان به ازدواج فکر می‌کنید و به مادیات کاری ندارید، خواهرتان دنبال زیاد کردن سرمایه است تا برای همه رفاه ایجاد کند. شما گوشواره و سینه‌ریز می‌بینید که نماد ازدواج است، او شماره‌اش را می‌بیند تا بداند چند عیار است و چه مارکی دارد.

عقد بر سر مزار

ناهید کیوانی، ۳۲ ساله، مجرد، شاغل، تهران

با دلی شکسته به امامزاده صالح رفتم و گریه‌ها کردم و خواستم درباره حاجتم خواب ببینم. شب خواب دیدم: با او عقد کرده‌ام. لباس عروسی تنم نبود. لباس شبِ کرم نباتی رنگ. جشن و سرور نبود. انگار چیزی امضامی کردیم. مادر هم بود. چند تا خانم هم بودند. دور قبر بودند. سنگ قبر تمیزی بود. انگار آدم خوبی بود و قرار گذاشته بودند دور آن مزار مراسم عقد بگیریم. مادرم ناراحت بود. خودم حس خوبی داشتم.

تعبیر: این خواب کوتاه چقدر نکته دارد! می‌گوید او پس از چند سال دوستی و دم از ازدواج و عشق، بهانه‌ای آورده و رفته. آرزوی شما ازدواج بود اما نشد. در خواب به آرزوی خود می‌رسید ولی ناخودآگاه شما هوشیار است و داستان به آرزو رسیدن شما را طوری می‌نویسد که ضمناً بگوید: این آرزو نقش بر آب است. شما هم با ناخودآگاه خودتان می‌جنگید و می‌خواهید «نمی‌شود»های او را «می‌شود» کنید. او داستان را سر مزار می‌برد تا بگوید این عروسی، نشدنی است. اگر هم بشود، آینده‌اش خراب است. شما قبر را به مزار آدم خوبی تبدیل می‌کنید تا بگویید عقد کردن سر این مزار خوش یُمن است. او نمی‌گذارد مجلس جشن و سرور باشد تا بگوید این عروسی نیست. شما لباس شب نباتی می‌پوشید تا بگویید اینم یه جور لباس عروسیه دیگه! شما مشتاق عقد هستید. حق هم دارید زیرا چند سال از عمر شما با وعده‌های او تلف شده. ناخودآگاه مخالف است زیرا از خطرها خبر دارد بنابراین شما انگار چیزی امضا می‌کنید. چه چیزی؟ قرار بوده دفتر عقد باشد ولی حالا معلوم نیست چیست. حس شما خوب است زیرا می‌خواهید خوش‌بین باشید اما ناخودآگاه حس خوبی ندارد و مادر شما را نشان می‌دهد که از کار شما ناراحت است. حاصل خواب این است که در این حاجتید که او برگردد. واقعیت‌ها هم می‌گویند برای همیشه قیدش را بزنید زیرا این انتظار، هیچ سامانی ندارد.

پلیسه‌اش شُل بود!

سمیه عامری، ۳۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، مشهد

خواب دیدم دامن سفید بلندی در اتاقم پهن است. دور کمرش پلیسه بود با نخ قهوه‌ای که شُل دوخته شده بود. صدای دخترم یا نمی‌دانم کی، گفت: مال خاله جونه. بیدار شدم. منظورش خواهر ۳۱ ساله مجرد من است.

تعبیر: خواب جالبی است. دارد می‌گوید خواهر شما نامزدی دارد که کارشان به مشکلاتی کشیده. شُل بودن و ناهمرنگ بودنِ نخ پلیسه دامنی که مال خاله جون است، نماد نامزد اوست. ناهمرنگ است، یعنی با هم اختلاف دارند. شُل است، یعنی ارتباط‌شان سست شده. چرا در اتاق شماست؟ شاید شما در این آشنایی یا رابطه سهیم بوده‌اید. یا شما هم با همسرتان ارتباطی متضاد و سست پیدا کرده‌اید که به گمانم هر دو باید درست باشد.

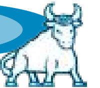
پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



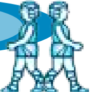
فروردین

در حال حاضر روی موج خوبی سوار شده‌اید و اتفاقاً بر خلاف آنچه که تصور می‌کنید خوب هم پیش می‌روید و همین روزهاست که با خبر بسیار مسرت‌بخشی روبرو خواهید شد، به شرط آنکه حرکت انفرادی را کنار بگذارید و به معجزه مشورت جمعی اعتقاد پیدا کنید. در مورد کاری که فعلاً شما را مردد کرده هم توصیه می‌کنم صبر داشته باشید و بیهوده انرژی‌تان را صرف امری نسازید که تاثیر عمیق و تعیین کننده‌ای در آینده‌تان ندارد. در مورد فردی که نگرانش بودید هم، دیدید که در اشتباه هستید و مشکل چقدر ساده تغییر کرد.



اردیبهشت

انتظار و انتظار و انتظار، گویی رسیدن به آرامش برای شما مفهوم قطعی ندارد، حالا انتظار چه چیزی را می‌کشید روشن نیست، اما مساله‌ای که پیداست این است که جسمتان بیش از اندازه روی روحتان فشار می‌آورد و گاه آنقدر این فشار تداوم پیدا می‌کند که هر دو را با مشکل روبرو می‌سازد. در مورد نقشه‌ای که در سر دارید هم درست است که دارید خوب عمل می‌کنید اما از آنجا که به خدا توکل کرده‌اید نباید هیچ وجهی از نگرانی در ذهنتان باشد!



خرداد

یک امانت بزرگ به شما سپرده شده که به تازگی با افتخار و سربلند از آن بیرون آمده‌اید و گویی آرامشی آسمانی را در دل احساس می‌کنید، هر چند باید گفت کاش همین روحیه را در مورد کار خود داشتید و اجازه نمی‌دادید کوچکترین مساله‌ای ذهنتان را بر هم بریزد. در مورد طلبی که ذهنتان را به خود مشغول کرده هم امیدوارم آرام بگیرید و از حضرت عشق طلب یاری کنید و سعی داشته باشید ابتدا خودتان را ببخشید، بعد دیگران را.



تیر

یک وجه زندگی برای شما مملو از خیر و برکت است و گویی که از آسمان می‌بارد، اما وجه دیگر آن حداقل برای شما قابل درک نیست و در ذهن آن را نوعی بدشانسی تلقی می‌کنید. در حالی که اگر توجه داشته باشید هر کسی در این گره‌ها افتاده با اراده توانسته خود را بالا بکشد و تازه اینجای ماجرا است که در می‌یابید چندان کار مشکلی را هم انجام نمی‌دهد. در مورد رفتار اطرافیان هم یقین بدانید، اگر از نتیجه آن باخبر بودند، چنین نمی‌کردند.



مرداد

قاطعانه، محکم و بی‌درنگ طوری پیش بروید که گویی هیچکس حق اعلام نظر را ندارد. البته وقتی بحث ارائه حق پیش می‌آید، انتظار می‌رود که چیزی کم و کسر نماند و رضایت نسبی شامل شود. اما اگر قصدتان از این نوع عملکرد رسیدن به آرامش شخصی است امیدوارم بیشتر توجه کنید و طوری پیش نروید که فردی را از خودتان ناراحت سازید. در مورد غرورتان هم باید حتماً فکری کنید چون در همیشه بر یک پاشنه نمی‌چرخد و آنگاه است که همه چیز بهم می‌ریزد.



شهریور

هنوز هم که هنوز است معتقد هستید که حقتان رامی خورند و روی آن هم یک لیوان آب خنک، در حالی که واقعیت ماجرا با این برداشت بسیار متفاوت است و شما هم به قدر سهمتان دارید می‌گیرید و اگر چیزی کم و کسر دیده می‌شود این به نوع عملکردتان بستگی دارد. دوست خوبم! اما اگر مقصود سخن مرا در می‌یافتید تا مدتها آرامش میهمان ذهن و روح شما بود و آن این است که هر کس به قدر معرفتش سهم دارد!



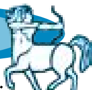
مهر

آزاد و قبراق و سرحال، آزاد چون به چیزی که می‌خواستید رسیده‌اید هر چند که موقت باشد، قبراق چون، اختلاف‌های ذهنی‌تان پایان گرفته و سرحال چون تصور می‌کنید همیشه اینگونه خواهد بود در حالی که این همان اشتباه بزرگ شماست و امیدوارم آنقدر به من اعتماد داشته باشید که تغییری هر چند کوچک در رفتار خود داشته باشید، مثلاً به شیوه‌ای پناه نبرید که بگویید تا قسمت چه باشد زیرا درست است که بخش اعظم راه را تا اینجا شما تعیین کرده‌اید اما امیدوارم بپذیرید که دیگران هم حق دارند و دوست دارند تعیین کننده باشند.



آبان

بارها و بارها اطرافیان دیده‌اند که به شدت از زندگیتان ناراضی بودید، اما شکر که مدتی طولانی است که گویی همه چیز در مسیر درست خود قرار گرفته و آرامشی شیرین و دوست داشتنی بر همه جا حاکم شده، جز بخشی که متاسفانه دانسته و آگاه از آن غفلت می‌کنید و با این تصور هستید که هیچ چیز خاصی اتفاق نخواهد افتاد. در حالی که از همین حالا هم زمزمه‌های تغییر بر پاست به نحوی که خدای ناکرده می‌تواند آغاز یک فاصله عمیق باشد. پس بیدار باشید و احتیاط کنید چون ساده نیامده که ساده برود!



آذر

هنوز طعم شیرین آرامش را نچشیده بودید که یک نفر دیگر از نقطه‌ای که باورش نمی‌کردید با حرکتی محاسبه شده ذهن و روح شما را به هم ریخت و حالا خودش چون دانه‌های اسپند بالا و پایین می‌پرد که خود را تبرئه کند. در حالی که هیچ چیزی تغییر نخواهد کرد. در مورد حالت روحی عجیبی که بر شما حاکم شده من به هیچ وجه نگران نیستم چون خبر بدی نیست اما در مورد فاصله عمیق شما و کسی که باید در کنارتان باشد و این روزها خیلی نیست نگرانم، نگران!



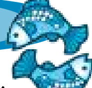
دی

نگرانی عمیقی بر روح شما حاکم شده نگرانی رنج کشیدن یک عزیز، اما دوست دارم باور کنید که هیچ دلیلی بر این نگرانی وجود ندارد چون به واقع شما هر کاری را که می‌توانستید انجام داده‌اید و حالا وقت آن رسیده که ضمن اعتماد به خداوند بخشنده و عزیز آرام بگیرید و اتفاقاً توجه‌تان به خودتان و کسانی معطوف شود که اتفاقاً از شما خیلی انتظار ندارند و حداکثر در خواستشان در حدود انجام وظیفه است و بس! دوست خوبم پیدا شدن یک شرایط مهم نیست، بلکه نگه داشتن و تثبیت آن مهمتر است!



بهمن

درست در روزهایی که ذهنتان در گیر ترس‌های واهی و غیر واقعی شده بود، ناگهان یک دوست داشتن غیر واقعی هم از راه رسید و آنقدر به شما نزدیک شد که می‌تواند خیلی چیزهای منفی جانبی را هم با خود به همراه بیاورد. البته قبول دارم که خود شما هم خیلی راغب به ادامه این حالت نیستید، اما بپذیرید که این کافی نیست و باید با توکل به حضرت دوست با انرژی بیشتر و پلک‌هایی بازتر و تمام هوشتان پیش بروید و چنان عمل کنید که هیچ محلی برای شبهه باقی نماند!



اسفند

انسانی مهربان، با گذشت و دوست داشتنی‌ای چون شما نباید به این سادگی‌ها اجازه نفوذ کینه و نفرت را به قلب چون گوهرش بدهد چون به واقع کینه و نفرت هیچ کاری پیش نمی‌برند و بالعکس باعث بروز سوء تفاهم‌ها هم خواهند شد و این ماجرا می‌تواند تا آنجا که شما تصورش را هم نمی‌کنید پیش برود و شرایطی را مهیا سازد که راه برگشتی نمی‌توان برای آن تصور کرد. اما اگر می‌گویید که حالا دیگر نوبت شما نیست باید بشنوید که مهربانی و عشق نوبت نمی‌شناسد!

ابر به آرامی می‌آید روی کوه می‌نشیند و جهان را نظاره می‌کند ●مایکل مایر

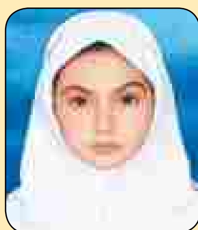
شکوفه های زندگی


ملینا قربانی

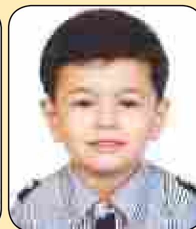

مهتاب حاج حسینی


امیر محمد هروی


پرتو چگینی

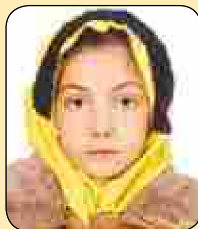

آریانه آخوندی


محمدسام فرجامی نژاد


مانی قربانی

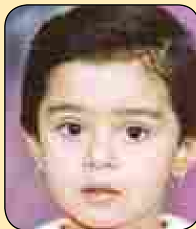

محمد مهدی زاده


نیما مهدی زاده

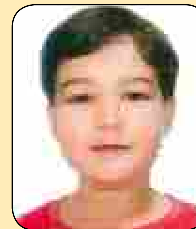

دیبا مهدی زاده

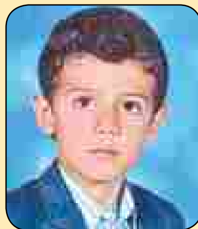

طاها و سینا قاسمی


امیرحسین عربی


فاطمه زارع


پریا میرزایی


درسا محمدی


ابوالفضل بهرامی


مهدیه فلاح


محمد فلاح

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽امیرم، یقیـن بدان زیباترین روز خدا به تـو تعلق دارد، زیرا امروز (نوزده تیر) در تاریخ تکرارشدنی نیست و امروز روز توست تولدت مبارک عزیزم
همسرت شیرین میرشاهی ـ فردیس

✽مسـعود و ملیحه جان، ۲۳ تیر سـالروز به هم پیوستن عاشقانه تان را با تقدیم ۲۳ هزار شاخه گل شقایق تبریک عرض می کنیم و دوستتان داریم
پدر و مادر و برادرانتان مهدی، محمود بابایی

✽ملیحه جان، به مناسـبت تولدت در ۲۸ تیر یک دنیا عشـق را نثار قلب مهربانت می کنیم و زیباترین لحظه‌های عمر را برایت آرزومندیم
پدر و مادر و برادرانت و همسرت آقا مسعود بابایی

✽نسیم جان همسر مهربانم، قلبم تپش‌هایش را با نفس تو کوک می کند و من چون آخرین نفس ابر بهاری در التماس بخشایشی بر آستان تو بارانی از محبت می ریزم ۲۲ تیر اولین سالگرد ازدواجمان مبارک **همسرت محسن محمودی ـ زنجان**

✽همسـر عزیزم، لیلاجان، ای تماشـایی ترین مخلوق روی زمین، آسمانی می شوم وقتی نگاهت می کنم دومین سالروز ازدواجمان مبارک
همسرت رضا شیرخانی ـ ایلام

✽نیره جان، همسر خوبم، ۲۰ تیر دومین سالگرد پیوند قلبهایمان فرخنده و مبارک باشد دوستت دارم **همسرت جلیل بیگی ـ تبریز**

✽مدیر محترم مدرسـه دولتی علم الهدای گچسـاران خانم کاتبی، قبولی دخترمان سـیده زهرا دبیری شاگرد ممتاز در پایه سوم راهنمایی حاصل زحمات شما و دیگر معلمان خانمها موسوی ـ کشکولی و حیدری، بدینوسیله از شما زحمتکشان محترم قدردانی می کنیم **مادر و پدر اسداله دبیری اولیای شاگردتان**

✽پدر عزیز و خواهران گرامی و همسـر مهربان و پسر خوبم آقافرید نمی‌دانم با چه واژه‌هایی از شـما گلهای زندگیم، گلهای امیـدم، که هر دم و بازدم حیاتم به یادتان هستم تشکر کنم خداوند روح مادر گرامیم را شاد گرداند
فرزند ارشد و دست‌بوس همه شما سیدمجید حسینی ـ ورامین

✽نوه عزیزم آرتاجان، هفتمین سالروز تولدت را در ۱۹ تیر ماه با تقدیم هزاران گل یاس تبریک می گویم و امیدوارم همیشه صحیح و سالم باشی
آقاجون و مامانا و دایی محسن و زن‌دایی شیما و خاله مریم ناصرنژاد ـ آمل

✽ناصر خوبم، همسـر مهربانم، ۱۹ تیر دومین سـالروز ازدواجمان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم، دوستت دارم عزیزم **همسرت ناهید اشکوری ـ رودسر**

✽مجید خوبم، پسـر عزیزم، ۱۴ تیر پانزدهمین سالگرد میلادت مبارک، دوستت داریم **خواهرت حمیده و برادرت محسن شفا ـ آمل**



✽فتح‌ا... خوبم، پسـر نازم، قدم نورسـیده (محمد جواد کوچولو) نوه گلم بر شـما و همسر گرامیت فاطمه خانم مبارک باشد
پدر و مادرت ـ احمدرضا و شوکت سلیمانی ـ رشت

✽بابای خوبم، حیف که نمی‌توانم جملات زیبایی در وصف محبتهای بی‌شـمار تو بسازم فقط می‌توانم بگویم، بابام خیلی خوب و مهربان است. تولدت مبارک
دخترت شکرانه خیری ـ بناب

✽سعید خوبم، ۱۸ تیر تولدت مبارک امیدوارم همیشه در سایه پروردگار تندرست و برقرار باشی **مادرت معصومه مشکی ـ بم**

✽دکه‌دار نمونه دزفول همواره سعی و تلاش شما را در ارائه محصولات مطبوعاتی به همشهریانم تبریک عرض می کنم **دوستت نورعلی آل مردان ـ خوزستان**

✽سبحان خوبم، همسر مهربانم، ۱۳ تیر اولین سالروز یکی شدن قلبهایمان را به شما همسر عزیزم تبریک می گویم دوستت دارم **همسرت هما شایسته ـ همدان**

✽سـتایش عزیزم، نوه گلم، قبولیت در سـال اول ابتدایی که شاگرد ممتاز شناخته شدی تبریک می گوییم **پدر جون و مادر جون زینت پشتکار ـ رشت**

✽آقای محمدصادق حاتمی، بردباری و متانت و اسـتقامت شـما را تبریک عرض کرده و همچنین آرزومندم که همیشه در زندگی موفق و پیروز باشید
دوستت نورعلی آل مردان ـ دزفول

✽عزیزا... خوبم، همسـر مهربانم، ۲۲ تیر چهارمین سالگرد پیوند ناگسستنی‌مان را به شما همسر مهربان و زحمت کش تبریک می گویم دوستت دارم
همسرت شهره امین‌پور ـ تهران

✽همسـر عزیزم، جواد مرادی، دانی از زندگی چه می‌خواهم، من تو باشـم، تو، پای تا سـر تو، زندگی گر هزار باره بود، بار دیگر تو، بار دیگر تو، دومین سالروز ازدواجمان مبارک **همسرت محبوبه کمالی ـ تهران**

✽همسـر مهربانم آقامهدی جان، بهترینم ممنون که زندگیم را با وجودت شیرینتر کردی دوستت دارم **همسرت سیدسمیرا حسینی ـ تهران**

✽شهرام خوبم همسر عزیزم، ۱۹ تیر اولین سالگرد ازدواجمان را جشن می گیریم و این روز عزیز و پرخاطره را به شما امید زندگیم تبریک می گویم دوستت دارم
همسرت لیلا فیضی ـ گرگان

✽آقاقاسم، برادر مهربانم، از لطف و محبت شما به همسرم نهایت سپاس و تشکر را دارم خداوند وجود نازنینت را برای ما و خانواده‌ات سلامت نگهدارد
خواهر و شوهر خواهرت مسیب خیرخواه ـ قزوین

✽زهراجان، همسـر خوبم، ۱۲ تیر دومین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما تبریک می گویم دوستت دارم **همسرت امیرعلی حقگو ـ گرگان**

✽آقامصطفی، همسـر مهربانم، ۱۳ تیر ماه روز چشـم گشـودنت مبارک باشـد، امیدوارم همیشه وجود نازنینت سلامت و در کنار فرزندانمان باشد
همسرت فاطمه صرافی

✽پدر و مادر مهربان، شانزدهمین سالروز پیوندتان در ۱۶ تیر ماه تبریک می گوییم، دوستتان داریم **پسرانت احمد و احسان روحانی‌فر ـ بابلسر**

✽مسعود جان همسر مهربانم، وجود باوفایت زیباترین دلیل زیستن من است بیست و سوم تیر اولین سالگرد پیوند عاشقانه‌مان مبارک **ملیحه بابائی. قم**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر فصل بهار

پاسخ نه اختلاف در تصویر اسب ماهیها

سر چشمه همه فسادهای بیکاری است، شیطان برای دست‌های بیکار، کار تهیه می‌کند. ●پاسکال


شهرزاد شوریان ۵/ ٤ساله-مشهد


پرتو چگینی ۹ساله


سوگل نوری ۷ساله


سینالهراسبی
۹ساله-شیراز


سیده حسنا
رانی‌هاشمی
۹ساله-تبریز


فاطمه‌امانی
۱۰ساله


علیرضاعزیززاده
۶ساله


معین‌رضایی
۶ساله


حسنا حاجی کاظمی


مهدیه‌دیبانژاد
۶ساله-گچساران


محمدامین رحیمی ۶ساله


زهرابخشی‌زاده ۶ساله


محمدعرفان
محمدحسنی-جور









مجموعه تالارهای پذیرایی زندیان

بی‌نظیر در تهران

آماده پذیرایی از مجالس
عروسی، ولیمه، ترحیم، همایش، افطاری و...
با ظرفیت ۲۰۰ الی ۲۰۰۰ نفر







لوح تقدیر





ورودی ایام هفته بجز پنج‌شنبه
و جمعه هدیه به عروس و داماد
و تخفیفات ویژه دیگر

شماره تماس: ۵۵۰۰۶۰۲ـ۵۵۰۳۹۵۳۸ـ۵۵۰۰۹۴۸۱

آدرس الکترونیک: www.zandiyan.ir